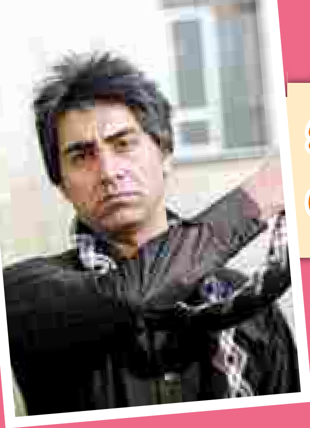


شماره ۳۵۷۷
چهارشنبه ۳ مهر ۱۳۹۲
بها ۱۵۰۰ تومان



محمدرضا علیمردانی؛

صدا پیشه‌ای که تا ۱۴ سالگی صدا نداشت

بازی قشنگ زندگی

روستای کپ سفلی و امامزاده بیژن

روایتی شنیدنی از استخدام کی‌روش

بازی مهره‌های انتخابات ریاست جمهوری افغانستان

چگونه همسرتان را با خواسته‌های خود متقاعد کنید؟

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۵۷۷ - چهارشنبه ۳ مهر ۱۳۹۲
۱۹ ذی‌القعده ۱۴۳۴ ۲۵ سپتامبر ۲۰۱۳

یاد و یادواره



بزرگداشت مولوی

جلال‌الدین محمد بن شیخ بهاءالدین محمد معروف به مولوی، شاعر، عارف و فیلسوف بزرگ، یکی از بزرگترین مفاخر ادبی ما به شمار می‌رود. او در ۸ مهر ششم ربیع‌الاول سال ۶۰۴ هـ‌ق در بلخ متولد شد. پدرش بهاءالدین ولد از بزرگان و مشایخ عصر خویش بود و به علت شهرتی که داشت مورد حسد سلطان محمد خوارزمشاه واقع گردید وی به قصد زیارت بیت‌الله الحرام تصمیم به هجرت گرفت. در مسیر میهمان شیخ عطار شد. در آن زمان مولانا که ۵ سال بیشتر نداشت مورد توجه شیخ عطار قرار گرفت و عطار در وصف مولانا به پدرش چنین گفت:

فرزندت شخص بزرگی خواهد شد. جلال‌الدین تحصیلات مقدماتی را نزد پدر به پایان رساند و پس از فوت وی در خدمت یکی از شاگردان پدر، برهان‌الدین ترمذی، تحصیل علم عرفان نمود. و پس از آن تحت ارشاد عارفی به نام شمس‌الدین تبریزی درآمد. مولوی مرید شمس گشت و به احترام او در تمام غزلیات خود به جای نام خویش نام شمس تبریزی را ذکر نمود. مولانا در پنجم جمادی الاخر سال ۶۷۲ هـ‌ق در شهر «قونیه» رخ در نقاب خاک کشید. آرامگاه او در قونیه زیارتگاه دوستداران شعر فارسی است. آثار مولوی جدای مثنوی و دیوان غزلیات شمس عبارتند از: **رباعیات، مکتوبات مولانا، فیه مافیه، مجالس سبعه و...**

روز آتش نشانی و ایمنی



هفتم مهرماه به نام «**آتش نشانی و ایمنی**» نامگذاری شده است. در واقع این روز بهانه‌ای است تا به گرامیداشت انسان‌هایی بپردازیم که از جان و آسایش خود در راه حفظ جان و آسایش ما می گذرند تا بتوانیم در امنیت زندگی کنیم. امید است گرامیداشت روز آتش نشان بهانه‌ای باشد برای تجلیل از آنان که در میان شعله‌های آتش، پیام آور ایستادن و سرخ زیستن هستند. ایمنی را مصونیت در برابر آسیب‌های ناشی از حوادث، اعم از طبیعی و غیرطبیعی معنا کرده‌اند. از آن جایی که نمی‌توان به ایمنی به صورت صد در صد دست یافت، کارشناسان معمولاً از اصلاحاتی نظیر «**ارتقاء و ایمنی**» و «**سطح پیشرفت ایمنی**» استفاده می کنند. در کشور ما بیش از ۱۶۰ سال از تأسیس اولین ایستگاه آتش نشانی در شهر تبریز به سال ۱۲۲۱ شمسی و نزدیک به هشتاد سال از تأسیس آتش نشانی پایتخت می گذرد. پس از انقلاب اسلامی، با انحلال سازمان دفاع غیر نظامی، فلسفه وجودی آتش نشانی‌های کشور توسط بندهای ۱۴ و ۲۰ ماده ۵۵ قانون شهرداری تعریف گشت و از همین رو سازمان‌های آتش نشانی زیر مجموعه شهرداری‌ها قلمداد می‌شوند.

شهادت فرماندهان سپاه اسلام



در هشتم مهرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی فرماندهان نیروهای مسلح جمهوری اسلامی ایران براثر سانحه هوایی سقوط یک فروند هواپیمای C۱۳۰ شهید شدند. این فرماندهان دلاور پس از بازگشت از مأموریت شکستن محاصره آبادان به فیض شهادت نایل آمدند. شهدای این سانحه دلخراش سرداران اسلام سرتیپ فکوری فرمانده نیروی هوایی، تیمسار فلاحی جانشین فرماندهی کل ارتش، سرهنگ نامجو معاون، یوسف کلاهدوز معاون سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و محمد جهان آرا (فرمانده سپاه خرمشهر) بودند.

نیکخویی گناهان را محو می کند چنانکه خورشید یخ را آب می کند ● پیامبر اکرم (ص)

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

کدام راز سر به مهر؟!

به این خبرها خوب دقت کنید؛

*برخـلاف گفته‌های مقامات دولت قبل رشـد اقتصادی ایران نه تنها مثبت نبوده بلکه منفی ۵درصد گزارش شده است.

* دولت بیش از ۵۰ هزار میلیارد تومان کسـری بودجه دارد

* ۱۶ میلیـارد تومـان کـه بـرای یک دانشـگاه غیرانتفاعی اختصاص یافته بود به بیت‌المال برگشت

*بـه گفته معـاون وزیر نیـرو در معامله احداث یـک خـط آهن نزدیک بود چند هـزار میلیارد تومان سرمایه‌های دولت نادیده گرفته شود...

از این دسـت خبرها بسیار شـنیده می‌شود، اینکه بـا تغییر دولـت انبوهی از کارهای خلاف افشـاگری می‌شـود، اینکه بسـیاری از گفته‌های مقامات دولت قبل خلاف بوده اسـت، اینکه به تمامی آمارهای ارائه شده باید شک کرد، اینکه هر مدیر تازه‌ای که منسوب می‌شـود از خلاف‌ها و سوءاستفاده‌های صورت گرفته در سـازمان خودش اطلاع‌رسانی می‌کند و اینکه انگار در سـال‌های گذشـته هر مقامی هـر کاری که دلش می‌خواسته کرده و هیچ نهاد نظارتی و امنیتی هم نبوده تا بر کارش رسـیدگی کند و جلوی این همه خرابکاری را بگیرد! اینکه یک مرتبه به جامعه گفته شـود: دولتی که به پاکدست‌ترین دولت در بعد از انقلاب نامگذاری شده بود این همه نابسامانی در آن وجود داشت و کسی هم از آن باخبر نبود و اینکه...

بنده نمی‌خواهم افشـاگری مسئولان جدید را زیر سـوال ببرم و یـا هرگز درصدد آن نیسـتم که بگویم چنین خلاف‌هایی وجود نداشته یا در حال حاضر دارد سـیاه‌نمایی صورت می‌گیرد، تنهـا می‌خواهم بگویم برآیند این روند لطمه و آسیبی به اعتماد مردم می‌زند که آنها از خویش می‌پرسند؛ چگونه ممکن است در یک دوره‌ای ایـن همه خلاف صورت بگیرد و هیچ صدایی از جایی برنخیزد؟! و آیا اصولاً در جمهوری اسـلامی نهادهـای نظارتی و دسـتگاه‌های اطلاعاتی و امنیتی و سازمان‌های بازرسی آنقدر فشل هستند که دستگاه‌ها و مسـئولان اجرایی می‌توانند با اسـتفاده از نسـیان یا غفلت آنان چنین بلایی بر سـر کشور و ملت بیاورند؟! قطعاً با توجه به قدرتی که نهادهای امنیتی کشور دارند چنین اتهامی را نمی‌توان متوجه آنان کرد، پس ضعف و عیب کار کجاست؟

اگر سسـتی و فتوری در این دستگاه‌ها وجود دارد حتماً باید برطرف شـود، چون ممکن اسـت این روند همچنـان ادامـه پیدا کند و از ایـن غفلت دولتمردانی حتی در همین دولت تدبیر و امید سوءاستفاده کنند. به هر حال نمی‌توان گفت همه کسانی که در دستگاه‌های اجرایی کار می‌کنند معصوم و بری از اشـتباه و گناهند. مهم آن اسـت که سیستم نظارتی و بازرسی در کشور بایـد به گونه‌ای باشـد که راه را بر هر فسـاد و خلافی ببنـدد. نکتـه مهم در اینجا این اسـت که ما به تبعات اسـتمرار چنین روندی اندیشه نمی کنیم. وقتی جامعه بفهمد که در دولت پاک دسـت هم این همه دست در بیت‌المال بوده چه قضاوتی در مورد مفهوم پاکدسـتی خواهد کرد؟ و تاوان این بی‌اعتمادی را چه کسی خواهد پرداخت؟ قصد آن نیست که حقایق گفته نشود و یا در زیر چتر پنهان کاری و یا به توجیه مصلحت نظام دست به روشنگری نزنیم و حقایق را با مردم در میان نگذاریم. اما صرف گفتن این حقایق و در بوق و کرنا کردن آنان و اطلاع‌رسـانی صرف جز آنکه اعتماد مردم را نسبت بـه نظام اسـلامی از بین ببرد چه سـودی دارد؟ چند نفر یا چندین نفر از کسـانی که نامشـان برده می‌شود به دسـتگاه‌های قضا معرفی می‌شوند؟ و قوه قضاییه با آنان چه می کند؟

آن چه که مهم است اینکه حداقل همراه با رسانه‌ای کردن مفاسـد اقتصادی به فکر مجازات و بازدارندگی هم باشـیم. ضمناً از این پس حداقل اجازه لاپوشانی به کسـی ندهیم، اجازه ندهیم کسی بتواند به راحتی دروغ بگوید یا آمار غلط بدهد و یا عوام‌فریبی کند. اینها مسایل مهمی هستند که نادیده گرفتن آن خسارات فراوانی به بار می‌آورد که بیش از همه اخلاق جامعه را مورد تهاجم قرار می‌دهد. اصلاً پسـندیده نیست که خدای ناکرده عده‌ای بگویند پس اکثر اینها متخلف و گناه‌کار هستند، منتهی فرقی نمی‌کند از کدام گروه جناح باشـد، همه به فکر خودشان و جیب خودشان هستند، فقط دعوا بر سر کسـب قدرت اسـت... این رویه را می‌توان تغییر داد؛ اولاً با شفاف‌سـازی، ثانیاً با الزام به پاسـخگویی دولت، ثالثاً با تقویـت نهادهای نظارتی و برخورد بازدارنده با متخلفان، رابعاً با کاسـتن از اختیارات دولت و سپردن کارها به دست خود مردم و...

برای آنکه چنین اتفاقاتی نیفتد و دود آن به چشـم نظام، کشـور و ملت نرود باید کاری کرد تا در دوران قدرت دولت‌ها نیز رفتار و عملکرد آنها آنقدر شـفاف و پیش چشم رسانه‌ها، مطبوعات و مردم باشد که همه خود را در اتاقی شیشـه‌ای و در معرض دید و نظارت حاکمیت و عدالت و مردم بدانند. در آن صورت کسی جرأت خلاف پیدا نخواهد کرد و آسـیب کمتری هم متوجه کشور خواهد شد.

در این باره سـخن‌های فـراوان می‌توان گفت؛ اما اجـازه ندهیم که اعتماد مردم به حکومت و سـلامت دولتمردان خدشـه‌دار شود و نیز اجازه ندهیم که پس از روی کار آمدن هر دولتی بسـاط افشـاگری پهن و رازهایی از پـرده بیرون افتد و اصولاً چرا باید عملکرد مسـئولان و دولتمردان در یک نظام اسلامی راز بماند یا در پشـت پرده پنهان باشـد؟ اگر برای این معضل فکری نکنیم، این خطر پس از چندی همین دولت تازه را نیز در گیر و گرفتار خویش خواهد کرد. ■

نامه‌های بی‌واسطه

گریه ذوالنون

یکـی از وزرا پیش ذوالنـون مصری رفت و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان. ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای عزوجل چنین می‌پرستیدمی که تو سلطان را، از جمله صدیقان بودمی.

گر نه امید و بیم راحت و رنج

پای درویش بر فلک بودی

عباس توکلی شهمیرزادی از قائم‌شهر

به مهربانی مهر شویم

فصل تابسـتان به پایان خود رسـید. و پاییز از راه رسـید. پاییـز برای بچه‌ها رنگ و بـوی دیگری دارد. مدرسـه از تنهایی و سـکوت خسته شده است و دلش می‌خواهد هر چه زودتر پاییز فرا برسد، چون پاییز بهار مدرسـه است. مدرسـه از روزهای تنهایی خود برای بچه‌هـا حرف‌های زیادی دارد، گـرد و غبار غربت و سکوت بر سر و رویش نشسته است و دلش می‌خواهد بابا حسن با دست‌های مهربانش دستی بر سر و رویش بکشد تا روز اول مدرسه با چهره‌ای شاداب به استقبال بچه‌هـا برود. بچه‌ها با قلب‌های پاک و لب‌های خندان و لباس‌های تمیز به دیدارش می‌آیند. طولی نمی‌کشد که با عطر سلام و خنده‌های کودکان فضای مدرسه پر خواهد شـد. صنوبر پیر حیاط مدرسـه با دیدن بچه‌ها به دست‌افشـانی و جنب‌وجوش می‌افتد و خش‌خش برگ‌های زردش موسـیقی دلنشـینی همراه گام‌های کودکان است و آهنگی برای جشن مهرگان می‌نوازد. باز کوچه‌های شهر و روستا به اشغال بچه‌ها در می‌آید و رهگذران بوی گلخنده‌های کودکان را حس می‌کنند با هیاهو و شرکت بچه‌ها در کوچه‌ها و خیابانها گویا خون تازه‌ای در رگ‌های جامعه می‌دود

قنبر یوسفی از آمل

این چه بیمه‌ای است؟

بعـد از ۳۰ سـال کار و خدمت صادقانه و حقیقتاً عاشـقانه به عنوان یک فرهنگی دلسوز به نظام و میهن عزیز اسلامیمان، با مشکل و بیماری خودم و خانواده‌ام گرفتار هستیم. بعد از چند سال درمان در منطقه و استان برای ادامه درمان به مطب یکی از پزشـکان محترم در تهران مراجعه نمودیم و ایشـان محبت نموده و ما را به یکی از بیمارستانهای خصوصی تهران که با آن قرارداد داشتند معرفی کردند. اولا همه بیمه‌ها با آن بیمارستان قرارداد داشتند جز بیمه تکمیلی آتیه سازان و طلایی و بیمه دی! ثانیاً مسوولان بخش پذیرش اعلام نمودند تا مبلغ اعلام شده را نقدا واریز نکنید امکان بستری شدن نیست. ثالثا از ساعت ۸ صبح تا ساعت ۳ بعداز ظهر در بیمارستان بستری و تحت درمان بودم، مبلغ دو میلیون و پانصـد هـزار تومان نقدا دریافت نمـوده و مبلغ یک میلیون تومان هم از بیمه خدمات درمانی کسر کردند (جمعـاً سـه میلیون و پانصد هزار تومـان) وقتی اعلام نمـودم که جهت دریافـت هزینه‌ها فاکتور می‌خواهم

فرارسیدن بهار علم و دانش را به همه اساتید و فرهنگیان ارجمند و نیز همه دانشجویان و دانش‌آموزان عزیز تبریک می‌گوییم

فرمودند هفته آینده روزهای شنبه و سه شنبه مراجعه نمایید. چرا؟ و دو هفته بعد با چه گرفتاری و مشکلاتی مجدداً مراجعه نمودم؛ بعد از کلی دردسر مبلغ یک میلیون و سیصد هزار تومان برایم فاکتور صادر نمودند. وقتی اعتراض کردم که مبلغ پرداختی مان سه میلیون و پانصد هزار تومان بوده است چرا فاکتور اینقدر است؟ فرمودند مابقی هزینه‌ها از طرف بیمه قابل پرداخت نیست. سئوالم این است با این وضعیت حقیقتا چه باید کرد؟ این چه نوع بیمه و درمانی است؟ چرا کسی به فکر بهداشت و درمان نیست؟ آیا بیمه رایگان و بیمه تکمیلی، این است؟

لوشان خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی
ایرج فدایی بیورزنی

سالروز تولد گلدینگ

به بهانه سالروز تولد «سر ویلیام جرالد گلدینگ» نویسنده انگلیسی و برنده نوبل ادبیات، مطلبی نوشته‌ام که خوشحال می شوم آن را بخوانید.

در زمانی که ایران شاهد آغاز پادشاهی شاه نوجوان (احمد شاه قاجار) بود، در انگلیس فرزندی به دنیا آمد که توانست هفتاد و دو سال بعد جایزه نوبل ادبی را از آن خود کند. «سر ویلیام جرالد گلدینگ» در ۱۹ سپتامبر ۱۹۱۱ (۲۸ شهریور ۱۲۹۰ خورشیدی) در روستای «کورن وال» زندگی را آغاز کرد. گلدینگ جوان بر خلاف آرزوی پدرش در دانشگاه رشته علوم طبیعی (علوم) را ادامه داد و در کنارش به تحصیل در زمینه ادبیات نیز پرداخت.

اولین کتابش را که مجموعه‌ای از سروده‌هایش بود یک سال قبل از اتمام تحصیلات دانشگاهی اش در سن ۲۳ سالگی منتشر کرد. پس از فراغت از تحصیل خانه‌اش تبدیل به محل کارش شد و به نمایشنامه نویسی مشغول شد. در سال ۱۹۳۹ او از لندن به سالیسبوری نقل مکان و در مدرسه‌ای تدریس ادبیات انگلیسی را آغاز کرد. با آغاز جنگ دوم جهانی، گلدینگ همانند بسیاری از جوانان به میدان جنگ اعزام شد و به نیروی دریایی سلطنتی پیوست و مسئول دستگاه پرتاب موشک شد. با خاتمه جنگ، به دنیای تدریس و نویسندگی خود باز گشت.

در سالیسبوری بیش از چهار کتاب نوشت ولی هیچ یک از آنها را به چاپ نرسانید. در میان این چهار اثر، رمانی بود به نام «سالار مگس ها» که در آن زمان بنا به خواسته گلدینگ تنها چند نسخه از آن به چاپ رسید و به دست نزدیکان و دوستانش رسید. این رمان عاقبت در سال ۱۹۵۴ به چاپ رسید و بر خلاف انتظار وی به سرعت به موفقیتی عظیم دست یافت و جز پرفروش ترین کتاب های امریکا در دهه پنجاه قرن بیستم قرار گرفت.

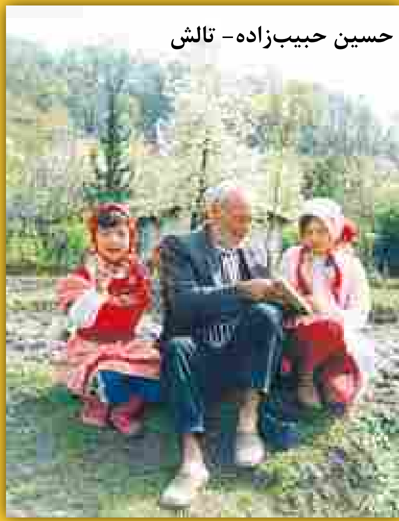
گلدینگ هم دوره نویسنده هم وطن خود «گراهام گرین» بود، که هفت سال از وی بزرگ تر و اعتبارش در جامعه آن زمان به مراتب بیشتر و محبوب تر بود. خیلی ها «گراهام گرین» را بخت اول نوبل ادبیات می دانستند؛ ولی بر خلاف انتظار گلدینگ هفتاد و دو ساله موفق به دریافت این جایزه معتبر ادبی جهان شد و بسیاری را دچار حیرت کرد.

گلدینگ با وجود اینکه تصویرهای تلخ جنگ را از نزدیک دیده بود ولی سعی می کرد در آثارش تصویرهای روشنی از قلب های تاریک آدم های سیاه دل را نمایان کند در آثار خود بیش از هر چیز در پی نمایان و روشن کردن بخش های پنهان و تاریک قلب آدمی بود.

سالار مگس ها (۱۹۵۴)، وارثان (۱۹۵۵)، پینچر مارتین (۱۹۵۶)، پروانه برنجی (۱۹۵۸)، سقوط آزاد (۱۹۵۹)، هرم (۱۹۶۷)، خدای عقرب (۱۹۷۱)، تاریکی مشهود (۱۹۷۹) از آثار ارزشمند «سر ویلیام جرالد گلدینگ» است. از وی تنها سه کتاب «سالار مگس‌ها»، «برج» و «خدای عقرب» به فارسی ترجمه و در ایران به انتشار رسیده‌اند. «سالار مگس ها» یا «ارباب مگس ها» معروف ترین اثر گلدینگ است.

مصطفی بیان / نیشابور

تصویر ارسالی خوانندگان



حسین حبیب‌زاده- تالش

توضیح و پوزش

متاسفانه به دلیل مشکل ناخواسته‌ای که برای نویسنده مطلب «پیغامهای روشنایی» پیش آمد، این هفته مطلب فوق به چاپ نرسید. ضمناً صفحه نوشته‌های ناب نیز در این شماره جایش خالی است. ضمن عرض پوزش از همه عزیزان خواننده دعوت می‌کنیم که از هفته آینده پیگیر مطالب مورد علاقه خود باشند.

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با درخواست مجدد از همه شما عزیزان برای پرهیز از ارسال نامه‌های تکراری یا نامه‌های مربوط به سایر بخش‌ها به این جانب و نیز با عذرخواهی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخگویی به موقع و مناسب به نامه‌های شما عزیزان وفادار و خوب

***

*** غلامعلی قاضی از شهرضا**

گزارشی را که از حادثه تصادف فرستاده بودید در هفته گذشته همراه با تصاویر آن چاپ کرده‌ایم، مطلب روز جهانی پست را نیز در نوبت قرار دادیم تا به موقع منتشر شود. سرافراز باشید

*** زهرا مترجمی از جهرم**

من به شما و همه خوانندگان حق می دهم که از نرخ هزینه‌های پستی گلایه داشته باشید، چون وقتی تمبرهای ارسال شده به پشت پاکت‌ها را می بینم و ارقام آنها را جمع می زنم، خودم به ایثار خوانندگان اعتراف می کنم که چقدر صمیمی و علاقمند هستند که با این هزینه‌های گران که هر چندوقت یک بار نیز افزایش پیدا می کند باز هم حوصله و هزینه می کنند و برایمان نامه می‌نویسند و به پست می‌سپارند.

و اما بعد... ابتدا بگذارید خرسندی خودم را از داشتن خوانندگان پر تلاشی چون شما ابراز کنم که با این همه علاقه حتی نسبت به جمع آوری و آرشیو مطالب مجله برای سالها این همه زحمت متحمل می‌شوید.

در مورد مسابقه بزرگ حق با شماست، در این باره مشکلاتی داشتیم که به زودی حل می‌شود و تا پایان سال شما شاهد خواهید بود که دوباره این مسابقه را راه خواهیم انداخت.

صفحه دستپخت عدسی به تازگی راه‌اندازی شده و صفحه در حلقه رندان نیز هر وقت اشعار طنز خوبی به دستمان برسد، چاپ می‌شود.

به مشکل تسهیلات بانکی اشاره کرده‌اید که کاملاً حق با شماست و هنوز مردم برای گرفتن وام‌های خود مشکلات فراوانی دارند و همین مشکل باعث شده که نظام بانکی ما در جلب اعتماد مردم آنطور که باید و شاید موفق نباشد. سرافراز باشید

*** قنبر یوسفی از آمل**

شعر مدرسه شما مربی محترم را در زیر می آورم و همینطور مطلبی را که در مورد مهر نوشته‌اید که به مناسبت آغاز سال تحصیلی در همین صفحه چاپ کرده‌ام. سرافراز باشید

باز هم حال و هوای مدرسه / بچه‌های بی ریای مدرسه / باز هم دلواپسی های کلاس / درس‌ها و مشق های مدرسه / دوستی‌ها باز می گیرند جان / در حیاط باصفای مدرسه / بچه‌ها با خویش همراه آورند / عطر گل‌ها را برای مدرسه / باز هم درس محبت می‌دهد / هر معلم در فضای مدرسه / باز هم آمد بهار مدرسه / باز هم حال و هوای مدرسه

نسبت به همسایگان، دوستان و همنشینان خود نیکی و احسان نما تا مسلمان محسوب شوی
● امام حسن (ع)

بازی مهره‌های انتخ

رضا کیان



حامد کرزی، رئیس جمهوری افغانستان در حاشیه کنفرانس شانگهای در دیدار با **ولادیمیر پوتین**، رئیس جمهوری روسیه گفت: «افغانستان در ۸-۷ ماه آینده شاهد برگزاری انتخابات خواهد بود و من مطمئن هستم که رئیس جمهوری جدید نیز از روابط روسیه و افغانستان حمایت خواهد کرد. ما دو سه نامزد داریم که یکی از آنها اینجا با ما است.»

این اظهارات رئیس جمهور کرزی که اشاره به نامزدی فردی در هیات همراهش داشت، گمانه‌زنی‌ها در مورد نامزدی **زلمی رسول** وزیر خارجه افغانستان را در انتخابات ریاست جمهوری سال آینده به واقعیت نزدیک کرده است.

زلمی رسول از سوی گروه رم - گروه نزدیک به **محمدظاهر**، آخرین شاه افغانستان - در کنفرانس بن (۲۰۰۱) اشتراک داشت و در دو دوره گذشته به عنوان مشاور امنیت ملی و وزیر امور خارجه، فرد مورد اعتماد و نزدیک به حامد کرزی بوده است و گفته می‌شود که وی نامزد احتمالی مورد حمایت کرزی نیز هست.

در حالیکه حامد کرزی بنابر قانون اساسی نمی‌تواند نامزد ریاست جمهوری شود و سخنگویش گفته است که از کاندیدای مشخصی حمایت نخواهد کرد اما این که او از چه کسی در انتخابات حمایت خواهد کرد، موضوع داغ محافل سیاسی کابل بوده است.

زلمی رسول به عنوان چهره سیاسی میانه‌رو در میان محافل سیاسی مجاهدین و تکنوکرات‌ها در کابل شناخته می‌شود و در کشورهای منطقه نیز از وجهه مثبتی برخوردار است.

همچنین از قیوم کرزی برادر رئیس جمهور نیز به عنوان یکی دیگر از چهره‌های مطرح تیم احتمالی مورد نظر حامد کرزی یاد می‌شود. چالش مهم در برابر قیوم کرزی این است که جامعه جهانی ریاست جمهوری وی را به عنوان یک انتقال سیاسی در افغانستان بپذیرد که به گونه‌یی تداوم ریاست جمهوری حامد کرزی قلمداد نشود.

قیوم کرزی تاکنون بیشتر با افغان‌های تکنوکرات مقیم غرب از جمله **زلمی خلیل‌زاد**، افغان - آمریکایی سفیر پیشین آمریکا در کابل و **علی احمد جلالی** وزیر پیشین داخله و استاد دانشگاه در آمریکا روابط نزدیک داشته است. بنابراین جلب نظر نیروهای جهادی - که در انتخابات نقش مهمی خواهند داشت - چالش مهم دیگر پیش روی اوست.

در هر حال یکی از این دو تن نامزد تیمی خواهد بود که در چند ماه اخیر در پی ایجاد **«اجماع ملی»** شخصیت‌ها و محافل سیاسی نزدیک به حکومت بوده‌اند. نامزد این تیم حکومتی خوانده می‌شوند حتی اگر خود علاقمند چنین عنوانی نباشند.

قرار است ثبت نام نامزدان انتخابات ریاست جمهوری افغانستان در هفته آینده آغاز شود و با اعلام لیست نهایی در ۲۰ اکتبر نامزدان رسما وارد دوره مبارزات انتخاباتی خواهند شد.

همزمانی این انتخابات با تکمیل روند خروج نیروهای بین‌المللی و انتقال مسئولیت‌های امنیتی به نیروهای افغان توجه منطقه‌ای و جهانی را نیز به آن معطوف کرده است. مقام‌های اداره اوباما بارها اعلام کرده‌اند که آمریکا از هیچ نامزدی حمایت نمی‌کند.

به نظر می‌رسد افغانستان بار دیگر شاهد یک روند انتقال سیاسی دموکراتیک باشد که اهمیت انتخابات ۲۰۱۴ را مضاعف کرده است.

غیر از نگرانی‌ها از نفوذ طالبان در برخی از ولایت‌ها که ممکن است برگزاری به هنگام انتخابات را مختل سازد یا به تعویق اندازد، روندهای انتخابات تاکنون بدون چالش جدی در حال تکمیل شدن است.

برخلاف دو انتخابات گذشته، تصور می‌شود که این بار رقابت میان دو ائتلاف بزرگ حکومتی و اپوزیسیون

ایران و جهان

❊دکتر روحانی قبل از سفر به نیویورک با رهبر معظم انقلاب دیدار کرد

❊هفته دفاع مقدس با رژه نیروهای مسلح آغاز شد در این مراسم، جدیدترین موشکها و رادارهای ساخت ایران به نمایش درآمد

❊دکتر حسن روحانی برای شرکت در اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل به نیویورک رفت

❊آیت‌اله هاشمی رفسنجانی رئیس مجمع تشخیص مصلحت نظام: معنای مذاکره تسلیم نیست

❊در جلسه هیات امنای دانشگاه آزاد، دکتر حمید میرزاده به جای فرهاد دانشجو، رئیس دانشگاه آزاد اسلامی شد

❊نام اعضای تیم مذاکره کننده هسته‌ای با گروه ۱+۵ مشخص شد

❊پیشرفته‌ترین مرکز پزشکی هسته‌ای در بیمارستان فوق تخصصی رضوی مشهد با حضور رئیس مجلس افتتاح شد

❊کاترین اشتون مسئول سیاست خارجی اتحادیه اروپا و محمدجواد ظریف وزیر خارجه کشورمان، در نیویورک دیدار کردند

❊سازمان بورس در یک روز چهار رکورد زد و شاخص از ۶۲ هزار واحد گذشت

❊کاخ سفید از احتمال دیدار روحانی و اوباما در حاشیه اجلاس مجمع عمومی سازمان ملل خبر داد

❊سقوط قیمت سکه و ارز ادامه دارد

❊پاکستان فرد شماره ۲ طالبان را آزاد کرد

❊القاعده با حمله به یک مرکز تجاری در نایروبی پایتخت کنیا، حمام خون به راه انداخت. در این حمله مسلحانه نزدیک به ۱۵۰ نفر کشته شدند

❊در انفجارهای انتحاری در شهرک شیعه‌نشین صدر عراق ۶۵ نفر کشته شدند

❊آمریکا ۵۰۰ میلیون دلار از کمکهای مصر را به حال تعلیق درآورد

❊قیمت بلیط هواپیما تا چهار ماه دیگر آزاد می‌شود

❊سفرهای تابستانی امسال ۸ درصد رشد داشت

❊صادرات محصولات پتروشیمی آزاد شد

❊قطعنامه پیوستن اسرائیل به ان پی تی رأی نیاورد

❊وزیر دفاع عراق به دعوت دکتر حسین دهقان همتای ایرانی خود، به تهران آمد

❊چهاردهمین نمایشگاه تله کام از ۴ مهر آغاز به کار می‌کند

❊القاعده ۴۰ عضو ارتش آزاد سوریه را سر برید

❊طرح جرم سیاسی تقدیم مجلس شد

❊دکتر نهاوندیان: دولت در صنعت حمل و نقل به سمت آزادسازی قیمت‌ها می‌رود

...ابات ریاست جمهوری افغانستان

باشد و عرصه برای مانور نامزدان مستقل تنگ خواهد بود. هرچند شماری از نامزدان مستقل نیز با ادامه مذاکره با دو ائتلاف تلاش دارند، به عنوان نامزدان مطرح عرض اندام کنند.

در این ائتلاف‌ها حتی فراتر از دو معاون رئیس جمهوری، در مورد نامزدان وزارت‌های کلیدی نیز چانه‌زنی جدی جریان دارد. یک ائتلاف موفق بایست پیش از انتخابات اجماع ملی نخبگان سیاسی را بدست آورده باشد.

در روزهای اخیر جبهه **«اتحاد انتخاباتی»** متشکل از رهبران برجسته اپوزیسیون و احزاب سیاسی نیز پس از ماه‌ها نشست و مذاکره اعلام موجودیت کرده است و قرار است یک نامزد واحد را معرفی کنند. از **عبدالله عبدالله** رقیب حامد کرزی در انتخابات ۲۰۰۹، **احمدضیا مسعود** معاون اول پیشین ریاست جمهوری و **عطامحمد نور**، والی قدرتمند بلخ به عنوان نامزدهای مورد نظر این اتحاد یاد می‌شود .

معاونان عامل انسجام یا پراکندگی

در قانون اساسی افغانستان درباره انتخاب دو معاون ریاست جمهوری از اقوام مختلف ذکری نشده است، گرچه در دو انتخابات گذشته به گونه سمبولیک دو معاون از دو قوم دیگر انتخاب شده‌اند. اما به نظر می‌رسد که در این انتخابات جذب بیشترین آرا برای پیروزی در انتخابات فاکتور تعیین کننده انتخاب دو معاون باشد.

انتخاب دو معاون رئیس جمهوری به مهمترین چالش پیش روی ائتلاف‌های سیاسی برای حفظ انسجام بدل شده است. در روزهای اخیر گفتگوها و چانه‌زنی‌های زیاد در مورد انتخاب معاونان در میان شخصیت‌های سیاسی برجسته و نامزدهای ریاست جمهوری جریان داشته است.

دراین راستا، چندی پیش **زلمی خلیل‌زاد** نیز به ژنرال دوستم پیشنهاد معاون دومی قیوم کرزی را داده است و گفته می‌شود که ائتلاف نزدیک به حکومت امیدوار است، **محمد محقق** - عضو برجسته اتحاد انتخاباتی - در یک شرایط مساوی تیم حکومت را ترجیح بدهد.

هر دو ائتلاف این فرصت را دارند که با ارائه پیشنهاد بهتر یکی از اعضای برجسته رقیب را جدا کرده و ائتلاف رقیب را دچار پراکندگی سازند.

ائتلاف اجماع ملی حکومتی ممکن است با پیشنهاد معاون اولی به عطامحمد نور والی قدرتمند بلخ یا یونس قانونی رئیس پیشین پارلمان، یکی از این اعضای برجسته «اتحاد انتخاباتی» را جذب تیم خود کنند؛ هرچند مارشال قسیم فهیم معاون اول کنونی نیز از شانس بالایی برخوردار است تا پست خود را در این تیم همچنان حفظ کند.

برخی از افراد نزدیک به «اتحاد انتخاباتی» خواستار سنت‌شکنی در انتخاب دو معاون با پیشنهاد معاون اولی به محمد محقق و معاون دوم به ژنرال دوستم در تیم این ائتلاف شده‌اند تا رای این رهبران برجسته قومی را تضمین کنند. بنابراین پیشنهاد معاون اولی به تداوم حضور وی در اتحاد انتخاباتی می‌انجامد و رای هوادارانش را تضمین می‌کند .

«اتحاد انتخاباتی» ناگزیر از در نظر داشت جنبه‌های قومی، منطقه‌ای و سیاسی خود است تا در فردای پس از انتخابات نیز بتواند قدرت و نفوذ خود را سیاست حفظ کند.

در گذشته اعضای برجسته این اتحاد، خواستار نقش برجسته در مذاکرات احتمالی صلح با طالبان شده‌اند. این اتحاد به عنوان جبهه مقاومت در برابر طالبان در دهه‌ی ۹۰، پس از ۲۰۱۴ نیز خود را یک نیروی مقاومت و بازدارنده در برابر هر نوع تهاجم احتمالی طالبان می‌دانند. نظام غیرمتمرکز مانند انتخابی شدن والیان و تغییر نظام از ریاستی به پارلمانی از برنامه‌های اصلی اتحاد انتخاباتی در صورت پیروزی در انتخابات است.

در حالی که در اجماع سیاسی تیم حکومتی تداوم نظام ریاستی کنونی و تداوم سیاست‌های داخلی و خارجی حامد کرزی مورد نظر خواهد بود.

به طور کلی رقابت انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۱۴ تنگاتنگ و غیر قابل پیش‌بینی است و پس و پیش کردن مهره‌ها تعیین کننده خواهد بود. تاکنون وقت و انرژی بر شکل‌دهی اجماع نخبگان و ائتلاف‌های سیاسی صرف شده است.

باختم پروسه ثبت‌نام، شش ماه دیگر تاانتخابات در ماه آوریل می‌ماند، که به نظر می‌رسد تمرکز مبارزات انتخاباتی بر شعارها و برنامه‌ها به منظور جذب رای‌دهندگان مردد در شهرها شود که بیشترینه جوانان طبقه متوسط شهری را تشکیل می‌دهند.

در ده سال گذشته طبقه متوسط در افغانستان به طور قابل ملاحظه‌ای رشد کرده است و در انتخابات نیز تاثیر گذاری قابل توجه خواهند داشت. حتی ممکن است گرایش این رای‌دهندگان نتیجه انتخابات را رقم بزند.

کارهای پرارزش را جستجو نمودم، پس آن را در شکیبایی یافتم
● امام صادق(ع)

بهبود امور امنیتی یا تلاش‌های انتخاباتی؟

به رغم تاکید رئیس جمهوری افغانستان بر بی‌طرفی حکومت در مسایل انتخاباتی، بسیاری‌ها جابه‌جایی‌های اخیر در نهادهای امنیتی را اقدام مرتبط با انتخابات، تعبیر کردند . در تازه‌ترین تغییرات، پنج مقام ارشد وزارت داخله /کشور و از جمله دو معاون وزیر، به دستور شفاهی **عمر داوودزی** سرپرست این وزارت برکنار شدند.

پیشتر از آن خود آقای داوودزی، که از او به عنوان یکی از نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری نام برده می‌شد، پانزده روز پیش از سفارت افغانستان در پاکستان به سرپرستی وزارت داخله تعیین شد تا جای **مجتبی پتنگ** را بگیرد که به دنبال سلب صلاحیتش از سوی مجلس نمایندگان سلب صلاحیت شد. همزمان با این تغییرات، **رحمت‌الله نبیل** از شورای امنیت ملی به عنوان سرپرست به اداره امنیت ملی منتقل شد و **محمدایوب سالنگی** فرمانده پلیس کابل به جای **عبدالرحمان رحمان**، معاون امنیتی وزارت داخله شد.

همچنین کمتر از یک ماه پیش، بیش از چهل مقام و فرمانده ارشد امنیتی در نهادهای زیر مجموعه وزارت داخله از سمت‌های خود برکنار شده بودند . تغییرات تازه در وزارت داخله شامل برکناری پنج مقام کلیدی می‌شود که عبارتند از **میرزامحمد یارمند و غلام‌علی وحدت**، معاونان این وزارت و جمیل کوهستانی رئیس کل مبارزه با تروریسم، عبدالواحد شریفی رئیس محافظت از پروژه‌های بین‌المللی و امیرمحمد جمشید، رئیس کل زندان‌ها و بازداشتگاه‌ها . اما گروه‌های سیاسی اوپوزیسیون دولت و شماری از رسانه‌ها را «اقدامی شتاب‌زده» و «برنامه‌ریزی» در راستای مسایل مرتبط به انتخابات می‌دانند . این جابه‌جایی‌ها در حالی صورت گرفته که در رسانه‌ها و محافل سیاسی انتقاد از اظهارات حامد کرزی رئیس جمهوری افغانستان در حاشیه اجلاس شانگهای در مورد نامزدهای انتخابات ریاست جمهوری ۱۳۹۳ همچنان ادامه دارد. بسیاری از منتقدان آقای کرزی، اشاره او به نامزدهای انتخابات را «حمایت تلویحی» آقای کرزی از یک نامزد مشخص تعبیر کردند.

سخنگوی جبهه ملی گفت: «ما با خود آن کاندیدا مشکل نداریم، ولی وقتی که رئیس جمهوری در نقش حامی یکی از کاندیداها ظاهر می‌شود، ما به این شبهه می‌افتیم که تمام این جابجایی‌ها مرتبط با این موضوع است که حکومت نیت دارد که با استفاده از امکانات دولتی یک کاندیدا را پیروز کند.»

آقای داوودزی و رحمت‌الله نبیل از افراد نزدیک به حامد کرزی شمرده می‌شوند و به عنوان بخشی از تیم آقای کرزی، سالها در جمع مقام‌های نزدیک به او کار کردند .

سرپرست وزارت داخله برای این که وزیر شود، نیاز به رای اعتماد مجلس نمایندگان دارد. شماری از اعضای مجلس انتقاد کرده‌اند که او پیش از به دست آوردن رای اعتماد نباید اقدام به جابجایی مقامهای ارشد این وزارت می کرد.

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

«ایرانی بودن» را می‌خرند

پیشنهادهای خارجی برای «تغییر تابعیت» به ورزشکاران قهرمان ایرانی از مدتها قبل آغاز شده و اندک اندک در حال به ثمر نشستن است!

در جریان مسابقات جام جهانی کشتی در یکی از کشورهای اروپایی که چندروز قبل برگزار شد تیمهای ایرانی همچنان افتخارآفرین بودند و در حالی که به دلیل جابجاییها در وزارت ورزش فدراسیون کشتی حدود ۲ سال است که بدون رئیس رسمی اداره می‌شود، اما حتی در چنین شرایطی هم، غیرت و تلاش ورزشکاران ایران، مدالهای رنگارنگی را به مردم هدیه داد. در یکی از مسابقات اما هنگامی که کشتی گیر ایرانی مشغول مبارزه با ورزشکاری اهل کشور آذربایجان شد، گزارشگر مسابقه در کمال تعجب یک نام ایرانی را به عنوان نام کشتی گیر آذربایجانی به کاربرد تا معلوم شود هر دو طرف مسابقه، کشتی گیرانی ایرانی هستند اما، یکی از ایشان با پذیرفتن تابعیت و ملیت کشور آذربایجان، پذیرفته است که دیگر برای کشور ایران مسابقه ندهد و پیروزیهایش را برای مردمان دیگری به ارمغان برد. کشتی گیری که اتفاقاً در رقابت با کشتی گیر تیم ایران مغلوب شد ولی رقیب را در آغوش کشید و به مربیانش هم تبریک گفت. اما برای به دست آوردن درآمدی بیشتر ناچار به تغییر تابعیت شد. ایران و قوانین ایرانی البته نمی توانند از چنین تغییری جلوگیری کنند، اما سوال اینجاست که دستگاه ورزش قهرمانی ایران این مقدار تهی دست شده که ورزشکاران ایران در سطح قهرمانی جهان، برای به کف آوردن درآمدی بیشتر کشوری مثل آذربایجان را انتخاب کنند و تابعیت خود را رها کنند؟ آیا توان مالی کشوری مانند آذربایجان اینقدر از کشور عزیزمان بیشتر است که بتواند با پیشنهادهای اغواکننده، ورزشکاران ایرانی را راضی به تغییر تابعیت کند؟ در میدانهای ورزشی البته کم نیستند ورزشکارانی که به دلیل کسب درآمد، تابعیت خود را



مقام عالی تملق

این بخشنامه رئیس سازمان میراث فرهنگی و گردشگری، شایسته است تا توسط تمام مدیران دولتی که با چنین مسأله‌ای روبرو شده‌اند، صادر گردد

رئیس سازمان میراث فرهنگی، گردشگری و صنایع دستی که تنها با اختلاف ۱ رای نمایندگان مجلس، ابتدا نتوانست به وزارت آموزش و پرورش منصوب گردد و با نظر رئیس جمهور به عنوان معاون ایشان و رئیس سازمان مشغول به کار شد اخیراً نامه‌ای به بخشهای اداری تحت نظرش ارسال کرده و شاید در اقدامی کم‌نظیر در رفتار مدیران ارشد کشور، به آنها دستور داده از واژه‌ای خاص در مکاتبات اداری، درباره ایشان استفاده نکنند. ماجرا از این قرار است که از مدتها قبل در مکاتبات اداری چندین دستگاه دولتی، هنگام نام بردن یا یاد کردن از شخص اول آن دستگاه چنین عبارتی به کار می‌رود: «مقام عالی وزارت»، «مقام عالی ریاست سازمان»! این واژه آزاردهنده و عجیب «مقام عالی» که معلوم هم نیست اولین بار توسط چه کسی و برای رسیدن به چه منظوری وارد مکاتبات اداری شد، بسیار سریع شایع شد و متأسفانه



اخبار بهاری اقتصاد در پاییز

اینطور که پیداست اخبار خوش اقتصادی در هفته‌های آینده همچنان ادامه خواهند داشت

همزمان با دومین ماه از آغاز به کار دولت تدبیر و امید و نیز سفر رئیس جمهور کشورمان به ایالات متحده آمریکا و سازمان ملل متحد، سیر نزولی قیمتها در کشور آغاز شده است، سیری که سالها بود، صعودی شده بود و سرعتی فراوان هم داشت تا جایی که برخی آمارها تورم ایران را در جهان در یکی از ۵ رتبه اول دنیا قرار می‌دادند. بهای ارزهای خارجی به طور دنباله‌داری به سوی کاهش در حرکت است و پس از حدود یک سال که دلار به عنوان شاخص ترین ارز، به بالای ۳ هزار تومان رسیده بود، سرانجام وارد تونل ۲۹۰۰ تومان شد و به این ترتیب به نرخ ارز مبادله‌ای بانک مرکزی بسیار نزدیک شد. بهای سکه هم از بالای یک میلیون تومان، سقوط کرد و به حدود ۹۰۰ هزار تومان رسیده است. قیمتها در بخش مسکن هم به شکل قابل توجهی کاهش نشان می‌دهد به طوری که این کاهش در برخی نقاط از مرز ده درصد هم



تغییر می‌دهند اما در نگاه دیگران این تغییر تابعیت نشانه فقر کشوری‌است که ورزشکارش آن را ترک کرده و این صفت به هیچ وجه شایسته کشور زرخیزی چون ایران نیست. هر چند فقر مدیریت را شاید بتوان در این عرصه پیدا کرد و نتیجه‌اش هم، همین کوچ ورزشکار ایرانی به آنسوی مرز است. پیشنهاداتی مانند این به ورزشکاران قهرمان ایران بارها تکرار شده و بسیاری از آنها نیز آن را رد کرده‌اند و این کاملاً بر دوش وزارت ورزش ایران است که برای حفظ اقتدار و شهرت قهرمان ایرانی، اجازه ندهد تا چند دلار بیشتر بتواند او را به گذشتن از تابعیت ایرانی و پذیرش پرچمی غیر از ایران، بر روی لباسش راضی کند. ■

بسیاری مدیران در مواجهه با چنین ابراز تملقی، سکوت کردند تا زیردستانشان باز هم همین روش را در مکاتبات ادامه دهند. کسی که برای وزارت آموزش و پرورش انتخاب نشد، امروز با این بخشنامه به دیگر مدیران ایرانی آموزش می‌دهد که برای کسب احترام و اثبات تواناییها هیچ نیازی به بکارگیری ابزار تملق و چاپلوسی نیست و سکوت مدیران مهمترین عامل تشویق شیوع این رفتار ناپسند در محیطهای اداری ایرانی خواهد بود. ■

نسبت به چند هفته قبل گذشته و به طور طبیعی این کاهش بر مقدار اجاره بها هم اثر خواهد گذارد، گام بعدی در بازار خودروهای سواری ایرانی و خارجی برداشته شده و بی آن که تصمیم خاص و ویژه‌ای از سوی مدیران این صنعت گرفته شود بهای خودرو هم دست کم با کاهش ۵ الی ده درصدی همراه بوده. این کاهش قیمتهای مبارک البته فعلاً محصول انتظارات روانی بازار است که اگر با ادامه تدابیر صحیح دولتمردان همراه شود، خبرهای خوش باز هم در آینده، در راه خواهند بود. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی

مصطفی گلیاری

بررسی زبان قرآن و برخی مسائل دیگر

ادامه‌ی قطره‌ی پیش:

قلمفرسایی هفته‌ی پیش در این زمینه بود که قرآن کریم شعر است یا نه. و گفتم که تا شعر را چه بدانیم. اگر شعر را سخنی با وزن عروضی و قافیه بدانیم، قرآن شعر نیست اگر هم باشد چند آیه‌ی معدود آن دارای وزن عروضی است اما اگر قبول داشته باشیم که شعر سخنی است با آرایه‌های ادبی و کنایی و ایهامی و تمثیلی و تشبیهی و همخوانی آواهای معنوی ولفظی و... بسیاری از آیات ارجمندش شعر است. وقتی که امروز سخن بایزید بسطامی را که گفت: «روشن‌تر از خاموشی چراغی ندیدم»، شعر می‌دانیم، چرا آیه‌ی بسیار زیبای نور را شعر ندانیم؟ مگر نمی‌بینید آن قندیل و آن روغن زیتون و آن نور و مشکات زجاجی را چه لطیف توصیف فرموده؟ اما یادمان نرود که قرآن عزیز به قصد سرودن شعر نازل نشده. حتی یادمان نرود که برخی از آیات قرآنی که وزن عروضی دارند، آن وزن هنوز در شعر عرب جاهلی ابداع نشده بود. برخی از معاصران پیامبر(ص) که می‌خواستند ثابت کنند قرآن چیز خارق‌العاده‌ای نیست و شعر است، در قرآن می‌گشتند و آیه‌ای پیدا می‌کردند که وزن داشت و مدعی می‌شدند که: «دیدید شعر است؟» این خیلی عجیب نیست که در کتابی که زیبا نوشته شده، گاهی جمله‌های موزون پیدا کنیم. حتی خود ما وقتی که حرف می‌زنیم، گاهی جمله‌ای می‌گوییم که موزون است: «بیا با هم بریم تا نونوایی» این جمله‌ی ساده وزن عروضی دارد و در وزن دوبیتی است: بیا با هم/مفاعیلن/بریم تا نو/مفاعیلن/نُوایی/مفاعی. یا «حال ندارم. تو رو خدا، ولم کن» که تقریباً در بحر سریع است: مفتعلن مفتعلن فاعلن. در قرآن عزیز نیز پیش می‌آید که «نصر من الله و فتحٌ قریب» در بحر سریع باشد: نصرُ مِنَ‌ال = مفتعلن / لاهُ وَفَت = مفتعلن / حُن قریب = فاعلن. یا «بسم الله الّرحمن الّرحیم» که باز هم در بحر سریع است و وارد شعر فارسی نیز شده:

«بسم الله الرحمن الرحیم... بسم ال لا / هِرّ رحمانِر / رحیم
هست کلید درِ گنج حکیم»... هَستُ کلی / دِ در گن / ج حکیم

وقتی که خودِ قرآن می‌فرماید: «ولا رَطبٍ وَلا یابسٍ إلا فی کتابٍ مبین»، عجیب نیست اگر در آن شعر و داستانِ بلند و کوتاه و داستانک هم باشد. سوره‌ی گرامی «کوثر» را یک بار دیگر نگاه کنید! قافیه که دارد: «کوثر، وأنحَر، أبتَر» خوب که دقت کنیم در همین سوره‌ی کوتاه، داستانی تعریف شده که آغازش کوبنده و مژده‌بخش است: «ما به تو کوثر عطا کردیم.» حرف از «عطا کردن» است. از طرف کدام بزرگوار؟ از سوی خداوند! خودِ عطا کردن، چیز خوبی است. وقتی که از طرف خدا باشد، دیگر حسابش بی حساب است! حالا که ای پیغمبر! این عطا این قدر خوب است و ما که خداوند هستی هستیم، آن را به تو دادیم، تو هم «برای پروردگارت نماز بگزار و قربانی کن» کجا نماز می‌گزارند؟ در مسجد. کجا قربانی می‌کنند؟ در مناسک حج. جریان این شادی چیست؟ در آیه‌ی آخر توضیح داده: «براستی که بدگویت عقیم است!» و می‌فهمیم که کسی بوده یا کسانی بوده‌اند که به محمد(ص) طعنه می‌زده‌اند که تو عقیمی و پسر نداری تا نامت را زنده نگهدارد. این را نیز می‌فهمیم که آن روزها هر کس پسر نداشته، «أبتر» خوانده می‌شده و فرهنگ جامعه پایین بوده و پسر را به دختر ترجیح می‌داده‌اند. امروز هم اگر کسی چنین فکر کند، فرهنگش جاهلی است. و حتی می‌فهمیم که برخی نیز دختر خود را زنده به گور می‌کرده‌اند. ما در ادامه‌ی این سوره، به آیه‌ی متأثر کننده‌ی «بأیِّ ذَنبٍ قُتِلَت» هم می‌رسیم و اطلاعات دیگری می‌گیریم. فرمود «این دختر به کدام گناه کشته شد» و اگر سوره‌ی بسیار بسیار زیبای «تکویر» را بخوانیم یا آن را با بانگ مسحور کننده‌ی «عبدالباسط» بشنویم، پرواز خواهیم کرد. این سوره سرشار از آهنگ و قافیه است و ظاهری فاخر و زیبا دارد: «إذا الشّمسُ کُوِّرَت...» درباره‌ی زیبایی ظاهرش هیچ بحثی نیست. هر کس چه ذوق داشته باشد چه نداشته باشد چه عربی بداند چه از عربی بیزار باشد، اگر صنفی و لجوجانه قضاوت نکند، محال است زیبایی ظاهری آن را درک نکند. اما این سوره زیبایی‌های ادبی دیگری نیز دارد که حیف است فقط به ضرباهنگ ظاهرش بسنده کنیم و از این دریا، دستِ کم به قدر تشنگی نچشیم.

سوره با تصاویری وهم‌انگیز و دلهره‌آور آغاز می‌شود و می‌خواهد از هنگامی عجیب سخن بگوید: «آن‌دم که خورشید تاریک شود» ۱ «آن‌دم که ستارگان تیره شوند و فروریزند» ۲ «آن‌دم که کوهها به رفتار آیند» ۳ «آن‌دم که عُشارِ اشتران معطل بماند» ۴ «آن‌دم که وحوش محشور شوند» ۵ «آن‌دم که دریاها شعله‌ور شوند» ۶ «آن‌دم که نفوس جفت شوند» ۷ «آن‌دم که از دختران زنده به گور پرسیده شود» ۸ «به کدام گناه کشته شدند» ۹ «...» تا آیه‌ی هفتم خواننده حیران است که در آن روز ترسناک قرار است چه بشود که از خاموشی آفتاب و نابودی ستارگان و راه افتادن کوهها و... ترسناک‌تر است؟ مگر از این ترسناک‌تر هم می‌شود که کوهها مانند شترانی که افسار گسیخته‌اند، کف بر لبِ صخره‌ای خود بیاورند و به این سوی و آن سوی بدوند و همه‌ی درندگان کنار آدمیان گرد آیند و از دریاها شعله سر دربیاورد؟ همه به ترسی که به جان‌شان چنگ انداخته می‌گویند: لَختی درنگ کن تا ببینیم پس از آن اوضاع ترسناک، چه پیش می‌آید. و چیزی که پیش می‌آید، این است: ای کسانی که دختران خردسال و بی گناه و نازنین خود را زنده به گور کردید! آنها را به چه گناهی کشتید؟ حالا باید جواب پس بدهید!

اهمیت داستان اینجاست که در آن اوضاع بسیار عجیب و ترسناک و ناگوار، حرف «المَوءوُدَه» را میان می‌کشد: دختران زنده به گور! و این را نیز می‌فهمیم که آن روزها زنده به گور کردن دختران رایج بوده و گرنه دلیلی نداشته که در فرهنگ لغات خود کلمه‌ی «مَوءوُدَه» داشته باشند. یکی دیگر از اهمیت‌های داستان، تصویر دقیقی است که از پایان جهان کشیده: «خاموش شدن خورشید و بقیه‌اش» و امروز افزون بر این که می‌دانیم آغاز آفرینش با «بیگ‌بنگ» همراه بوده، می‌دانیم که پایانش هم با سرد شدن خورشید و ایجاد «کوتوله»ها و «بلک‌هول»ها و متلاشی شدن کوهها و ستارگانی است که در جاذبه‌ی سیاه‌چال‌ها گرفتار شده‌اند و بلعیده می‌شوند. چیزی که امروز دانش اخترشناسی به آن رسیده و آن را بیان کرده‌اند، همان است که در سوره‌ی تکویر آمده با این تفاوت که بیان قرآنی آن شعری ادبی و بسیار مدرن است. می‌خواستم در همین قطره این قلمفرسایی را تمام کنم اما «نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم» و سخن ناتمام ماند. می‌گذارمش برای قطره‌ی بعد. امیدوارم دوستان دیگری که منتظر پاسخ‌های خود هستند، همچنان صبوری پیشه کنند.

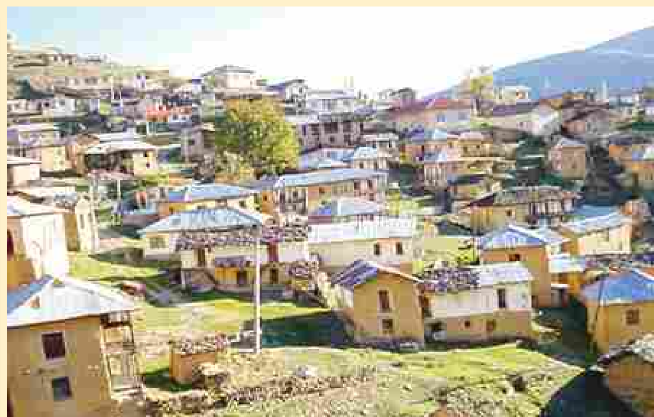
ادامه دارد

خدا را، خدا را که نماز را از یاد نبرید، زیرا آن ستون دین شماست ● امام علی(ع)

فاطمه رضایی

زیر نظر: محمود صفادار

روستای کپ سفلی و امامزاده بیژن





شاید تا چند سال پیش، کمتر کسی نام امامزاده «سید بیژن» را شنیده بود؛ اما از دو سال پیش که ضریح گردانی در برخی شهرستانهای استان مازندران انجام شد، این نام نیز بر سر زبانها افتاد. خیلی‌ها به این امامزاده اعتقاد دارند و با توجه به بررسیها و تحقیقات انجام شده توسط اداره اوقاف و امور خیریه شهرستان نور، امامزاده بیژن صاحب کرامت است.

این امامزاده با نامی ایرانی بسیاری را نسبت به واقعی بودن آن به شبهه انداخته است و نقل قولهای بسیاری در این باره وجود دارد؛ اما یک نقل قول معقول‌تر هست که نتیجه مطالعات و بررسیهای اداره اوقاف و امور خیریه شهرستان نور نیز به آن نزدیک است؛ در واقع، در این منطقه دو امامزاده به نام «سید محمد» وجود دارند که مردم بومی به خاطر شباهت اسمی آنها و برای اشتباه نگرفتن آن دو، نام یکی را به **«بی جن»** تغییر دادند، این نام را به این دلیل انتخاب کردند که اعتقاد داشتند، آن مکان، بدون جن است. ولی بعدها رفته رفته این نام در لفظ به **«بیژن»** تغییر کرد.

در شجره‌نامه ضیاءالدین کجوری در سال ۱۳۷۳ هجری قمری، نسب این امامزاده بررسی شده است. بر این اساس، شخصی به نام **سید جلال‌الدین**، سه پسر داشت که در زمان معتصم عباسی از ساوجبلاغ کوچ کردند و به کپ سفلی آمدند، اهالی بومی برای حفظ جان این برادران از دست تعقیب کنندگان، آنها را درویش معرفی کردند، حتی هنوز هم عده‌ای امامزاده بیژن را درویش می‌دانند.

برای «سید» دانستن این شخصیت هم دلایل فراوانی وجود دارد؛ در شهرستان نور و حتی لواسان، روستای کپ و برخی دیگر از روستاهای اطراف، سادات بیژنی داریم و خیلی‌ها به قداست این شخص و مکان آن اعتقاد دارند.

لازم به ذکر است که مستندات مربوط به این امامزاده در اداره اوقاف شهرستان نور موجود است. طبق این مستندات، **امامزاده بیژن** با ۱۴ واسطه به امام سجاد(ع) منتسب است.

البته با توجه به تعداد امامزاده‌ها در این منطقه و مطالبی که گاه در سایت‌های اینترنتی منتشر می‌شود، سازمان و اداره‌های اوقاف همچنان در تعقیب مطالب، مستندات و اطلاعات درباره امامزاده‌هایی مانند «سید بیژن» هستند و تلاش دارند، مدارک بیشتر و دقیق‌تری را جمع آوری کنند.

معرفی روستای کپ

کپ دهکده‌ای ییلاقی از توابع شهرستان نور استان مازندران است. در شهرستان رویان جاده فرعی به سمت آبشار آب پری وجود دارد. در پنج کیلومتری از آبشار به دوراهی یوش –بلده می رسید. راه سمت چپ به سمت بلده می رود. ۴۰ کیلو متر بعد از دوراهی بلده در قسمت راست، جاده روستای بسیار زیبایی به نام «کپ» وجود دارد. کپ از دو قسمت علیا و سفلی تشکیل شده است. با وجود اینکه برخی از امکانات مانند آب لوله کشی، برق و تلفن در این روستا وجود دارد اما همچنان بافت قدیمی و بکر خود را حفظ کرده است. در اکثر خانه های این روستا آب لوله کشی وجود دارد اما مردم ترجیح می دهند آب مورد نیاز خود را از چاه بردارند هر چند که آب لوله کشی هم از چشمه ای گوارا گرفته می شود.

از بناهای تاریخی این روستا می توان به **امامزاده محمد و امامزاده خاتون** اشاره کرد. جالب است بدانید آقایان حق ورود به امامزاده خاتون را ندارند و فقط بانوان می توانند به زیارت این امامزاده بروند و روز عاشورا دسته ای متشکل از بانوان از این امامزاده در روستا حرکت می کنند. مردم روستا اعتقاد دارند اگر آقایان به این امامزاده بروند همان شب خواب بسیار بدی می بینند که موجب اختلالات روانی در آنها می شود.

از دیگر بناهای جالب در این روستا حمام بسیار قدیمی آن را می توان نام برد که هنوز هم دایر است و مردم از آن استفاده می کنند. جالب است بدانید با وجود اینکه حمام قدمتی بیش از ۱۰۰ سال دارد، دارای چند سونای بخار تک نفره است که امروزه قابل استفاده نیستند.

وقتی مردم روستا با روی خوش شما را به داخل خانه هایشان دعوت می کنند درب و پنجره هایی که هر کدام بیش از ۷۰ سال قدمت دارند به چشم می خورند که تاریخ ساختشان روی آنها حک شده است.

اهالی از اواسط شهریور ماه روستا را ترک کرده و به دست نگهبان می سپارند و به شهرهای اطراف مثل نور و رویان می روند و در خرداد ماه بعد از اتمام امتحانات بچه ها دوباره به روستا باز می گردند. در این مدت که اهالی در روستا هستند مواد لبنی و کشاورزی مورد نیازشان را حتی المقدور خودشان تهیه می کنند.

اکثر اهالی این روستا تحصیل کرده هستند و در شهر های شمالی کشور دارای پست های مهم می باشند اما همچنان اصالت خود را حفظ کرده و در تابستان به روستا باز می گردند.

از شما دعوت می کنیم که حتما به این روستای زیبا و بی نظیر سفر کنید. ■

شکوفه های زندگی

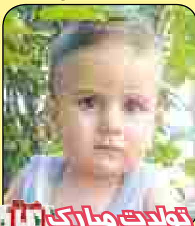

سیداسماء زاهد


محمدحسین محمدرضایی


مهدی غلامی


فاطمه غلامی


معصومه آزادی‌خاجانی



آرش امینی

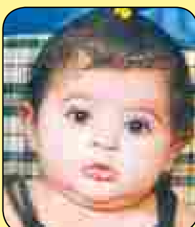

رویا همتی


نازنین همتی

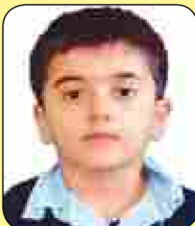

آرزو نقوی


یگانه مجرد


علیرضا امیدیان


مبینا احمدی

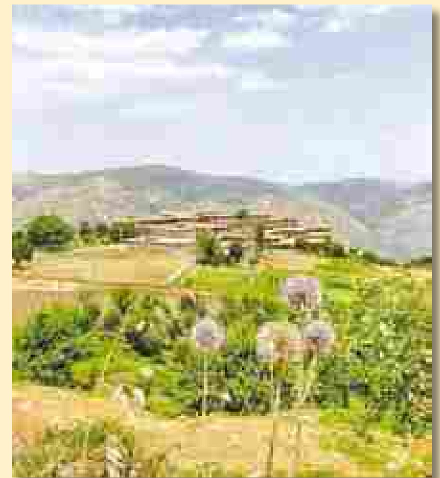

مهدی رزانی


پوریا مرادی

برنامه‌ریزی، آوردن آینده به زمان حال است تا بتوانید همین الان کاری برای آن انجام دهید ● آلن لاکین

داود بازخو

شلماش و آبشار آن



شلماش به‌شمار می‌آیند. از جمله مهمترین جاذبه‌های طبیعی این روستا آبشار زیبای شلماش است.

آبشار شلماش از مهمترین آبشارهایی است که در سطح استان آذربایجان غربی جاری است. آبشار شلماش با دره‌ای سرسبز در کنار جنگلهای پراکنده واقع شده و از شاخه‌های رودخانه زاب کوچک محسوب می‌شود. این آبشار که در واقع از سه آبشار تشکیل شده هم اکنون به صورت منطقه‌ای تفریحی درآمده که همه ساله به خصوص در فصل گرما هزاران نفر از مناطق مختلف و به خصوص از شهرهای کردنشین برای دیدن آن عازم سردشت می‌شوند. سه آبشار به ترتیب و پشت سر هم قرار گرفته‌اند که اولین آنها در نزدیکی محل توقف و





روستای ییلاقی شلماش از توابع بخش مرکزی شهرستان سردشت در ۹ کیلومتری جنوب شرقی سردشت قرار دارد. سردشت یکی از شهرهای کهن استان آذربایجان غربی است و روستای شلماش در قلمرو جغرافیایی این شهر، از روستاهای قدیمی آذربایجان به‌شمار می‌رود.

روستای زیبا و ییلاقی شلماش در دامنه کوه سیر استقرار یافته و با آب و هوایی مطلوب، به ویژه در بهار و تابستان مناظر زیبا و چشم‌اندازهای طبیعی کم‌نظیری دارد. اطراف روستا را کوهها فرا گرفته‌اند و طبیعت روستا بسیار بکر و جذاب است. در بهار و تابستان انواع گلهای رنگارنگ خودرو و گیاهان دارویی مانند گل گاوزبان، گل ختمی، غاز ایاقی، شنگ، بومادران، شب بو و ...، دامنه کوهها را فرا می‌گیرند و فضایی سرشار از مناظر بدیع و چشم‌نواز پدید می‌آورند.

درختان بلند قامت گردو و تاکستانهای مصفا و زیبا، مراتع و مزارع سرسبز نیز از جاذبه‌های روستای

پارکینگ خودروها قرار گرفته است. برای دیدن دو آبشار بعدی باید مسافتی نسبتاً زیاد را پایین رفته و وارد دره‌ای عمیق بشوید. در حال حاضر با احداث پله و حصارهایی بالا و پایین رفتن از دره راحت‌تر و کم خطرتر شده است.

در فصل بهار این آبشار پر آبترین روزهای خود را می‌گذراند. آب و هوای منطقه تا اواسط اردیبهشت هم سرد است ولی از اول خرداد ماه به بعد تا اواسط پاییز می‌تواند وقت مناسبی برای سفر به این منطقه باشد.

مسیر سردشت به آبشار شلماش مسیر زیبا و پر درختی است. جاده مذکور آسفالت و مناسب بوده و تا آبشار ۲۰ دقیقه طول می‌کشد.

مسیر دسترسی به آبشار شلماش

از سردشت در یک جاده کوهستانی زیبا به سمت روستای مَراغان و روستای شلماش راهی می‌شوید که قبل از رسیدن به روستای شلماش، محوطه تفرجگاهی آبشار کاملاً مشخص است. ■

۱۱ ساعت در اتاق ۴۰۷

ترجمه: مریم نیک‌پور

این ماجرای واقعی جنینی است به نام آستین که پیش از تولدش گفته بودند خواهد مرد. این نوزاد تولدی زودرس داشت و بدنش به‌ویژه ریه‌هایش رشد نکرده بودند. پزشکان طبق موازین علمی با قاطعیت گفتند که بچه چهار ساعت بیشتر زنده نخواهد ماند بنابراین دستگاه‌های حیاتی را از بدن او جدا کردند و او را به اتاق ۴۰۷ فرستادند تا مادر و پدرش در آرامش با او وداع کنند. پزشکش چنان از مرگ او مطمئن بود که شیفتش را تحویل داد و به خانه رفت. همه‌ی شواهد علمی می‌گفتند مرگ بسیار نزدیک شده است. شاید فقط چند سانتی‌متر مانده بود... ناگهان عشق آمد!

چشم‌های «**کِری جرز تنس لاگر**» پر از اشک شد و خیلی زود از گونه‌هایش جاری شد. هنوز تا روزی که انتظارش را می‌کشید، چهارده هفته باقی بود. بدتر از این، «کیسه آب جنین» شش هفته زودتر سوراخ شده و رشد جنین را کند کرده بود. پزشکان و پرستاران بعد از تولد «آستین» فوراً خودشان را به او رساندند تا تمام هایی را که تکنولوژی و دانش پزشکی پیشنهاد روش می‌کرد، در مورد این نوزاد نارس به کار گیرند. اما به نظر نمی‌رسید هیچ‌کدام از ارگان‌های نوزاد [illegible] باشند. تکامل نیافته که بتواند او را زنده نگه دارد. «**آرتجر واسکوئز**»، متخصص نوزادان، که پزشک معالج آستین بود، به والدین او گفت که شانس زنده ماندن فرزندشان صفر است.

خانواده «لاگر» خودشان را برای این لحظه آماده کرده بودند. آنها بارها درصدهای حیاتی نوزادان نارس دیگر را در زمان‌های مختلف بارداری بررسی کرده و در این باره آموزش دیده بودند. حالا باید خودشان را امتحان می‌کردند اما هر دو خوب می‌دانستند امتحان دشواری در پیش دارند. کِری و چیپ مدت‌های طولانی درباره فاصله باریک و حساسی که بین تصمیم خودخواهانه و تصمیم فداکارانه وجود داشت، فکر کرده بودند بنابراین پس از بررسی شرایط و کنار آمدن با وجدان و عواطف خود، دستگاه‌های حیاتی آستین قطع شد. نوزاد و مادرش را به اتاق ۴۰۷ فرستادند تا لحظه‌های اول و آخر زندگیش را کنار پدر و مادرش و در آرامش پشت سر بگذارد. و درست در این اتاق و این لحظه بود که این داستان باورنکردنی آغاز شد و بار دیگر ثابت شد که عشق چه‌ها که نمی‌کند!

فردا مهم نیست!



چیپ ۴۳ ساله و کِری ۳۴ ساله که دو فرزند دختر زیبا و موطلایی به نام‌های «**کِندرا**» شش ساله و «**اریکا**» سه ساله داشتند، تصمیم گرفتند بار دیگر طعم شیرین پدر و مادر شدن را بچشند. اما این بار، باردار شدن به آسانی دفعه‌های گذشته نبود.

سرانجام کری در فوریه ۲۰۱۲، با لقاح مصنوعی سه‌قلو باردار شد. بعد از چند ماه دو تا از نطفه‌ها را از دست داد. امید او و همسرش به جنین سوم بود اما مسأله به همین جا ختم نشد. کری تازه هفته بیستم بارداری‌اش را شروع کرده بود که کیسه آب جنین سوراخ شد. او خودش را برای زایمان زودرس آماده کرد اما پزشکان گفتند چون کیسه‌ی آب کاملاً پاره نشده، کورسو امیدی هست که شاید جنین بتواند به رشد و تکامل خود ادامه بدهد بنابراین به او استراحت مطلق دادند تا بتواند جنین سوم را حفظ کند. کری که روان‌پزشک موفقی بود، مجبور شد با کارش خداحافظی کند. او روی تخت حبس شده بود و اجازه نداشت حتی چند قدم حرکت کند. او ضمناً ناچار بود گالن گالن مایعات بنوشد تا وضعیت مایع «**آمنیوتیک**» خود را بهبود بخشد. او مدام با خودش می‌گفت: «چرا من؟»

کِری خوب می‌دانست که یکی از شرایطی که علائم حیاتی نوزادان نارس را در وضعیت مطلوب قرار می‌داد، سالم بودن کیسه‌ی آب است. او هر روزی را که هنوز باردار مانده بود، در تقویم علامت می‌زد. هدفش رساندن بارداری به هفته بیست و ششم بود، یعنی دقیقاً بیست و هشتم آگوست. پزشکان می‌گفتند اگر بارداری به آن تاریخ برسد، شانس زنده ماندن نوزاد بالا می‌رود.

نام «آستین» را برای نوزاد انتخاب کردند و تصمیم گرفتند نام دوم او را «لوک» بگذارند. این اسم را از کتاب مقدس انتخاب کردند: پشتیبان مقدس پزشکان و جراحان!... کِری و چیپ احساس می‌کردند پسرشان به این اسم نیاز دارد. او احتمالاً مجبور بود از هنگام تولد با پزشکان زیادی سر و کار داشته باشد. کری روز هفدهم آگوست را هنوز در تقویمش خط نزده بود که درد زایمان گرفت. روز جمعه بود. فوراً کری را به بیمارستان تخصصی «آلتمن» رساندند. او در «اتاق ۴۰۷» بستری شد. یک اتاق ویژه برای مادرانی که بارداری و زایمانی مسأله‌دار دارند. سونوگرافی نشان می‌داد ارگان‌های جنین به اندازه ۲۶ هفته رشد نکرده‌اند و جنین به ۲۳ هفته شبیه است. کمبود مایع آمنیوتیک جلو رشد او را گرفته بود.

کری تمام تلاش خود را کرده بود که جنین را نگه دارد. او می‌دانست هر هفته‌ای که جنین در رحم مادر پشت سر می‌گذارد چقدر حیاتی است. مهم نبود روز بعد چه اتفاقی می‌افتاد، او امروز تلاش می‌کرد تا بارداری را به هفته بیست و ششم برساند. مانیتور ضربان قلب جنین را نشان می‌داد. پزشکان و پرستاران مدام ضربان قلب را کنترل می‌کردند. ساعت ۱۰:۳۰ دقیقه صبح فردا ضربان قلب جنین پایین رفت. به این وضعیت، «ضربان قلب کند» می‌گویند و یک هشدار است. «جودی جانسون»، پرستاری که مسئول زایمان کری بود و خودش سه فرزند به دنیا آورده بود، سعی می‌کرد به او قوت قلب بدهد، همین طور به چیپ. مامای کری، «استیون ویلارد» وارد اتاق شد و به کری گفت که باید خودش را آماده کند. لحظه حساس رسیده بود و او باید هر چه زودتر زایمان می‌کرد.

زیباترین نوزادی که به اتاق مرگ رفت

«آستین لوک» ساعت ۱۲:۱۷ به دنیا آمد. چشم چپش به طور کامل بسته بود. قد او اندازه یک خط‌کش کوچک مدرسه بود و حدود ۳۰۰ گرم وزن داشت. دکتر واسکوئز با دیدن نوزاد فکر کرد اوضاع چندان هم بد به نظر نمی‌رسد. رنگ نوزاد خوب و طبیعی بود. صدای گریه او را هم شنیده بودند. نوزاد را در یک «انکوباتور» که مخصوص نوزادان نارس است، گذاشتند و به بخش مراقبت‌های ویژه نوزادان (NICU) منتقل کردند. سپس دکتر واسکوئز و یک تیم مجرب و متخصص مشغول به کار شدند. آنها یک لوله از گلوی نوزاد رد کردند و ریه‌هایش را با ماده شیمیایی پر کردند که بیشتر نوزادان نارس فاقد آن هستند. این مایع به آستین کمک می‌کرد از حال نرود. به او دستگاه تنفس مصنوعی وصل کردند و آستین در اکسیژن خالص قرار گرفت بدن آستین به هیچ کدام از آنها جواب نداد. سطح اشباع اکسیژن خون او ۵۵ درصد ثابت مانده بود که باید تا آن موقع به ۹۹ درصد می‌رسید. دکتر واسکوئز از این وضعیت چندان تعجب نکرد و گفت احتمالاً رشد بافت ریه‌های آستین دو هفته زودتر از تولد، موقع سوراخ شدن کیسه آب متوقف شده بود. دکتر به ریکاوری رفت تا با کری و همسرش درباره وضعیت آستین صحبت کند. او به آنها گفت: «شانس زنده ماندن نوزاد صفر است!» دکتر برای آنها توضیح داد که ممکن است بتوانند «آستین» را با دستگاه زنده نگه دارند اما ارگان‌های حیاتی او از کار خواهند افتاد



که فرقی با مرگ ندارد.

جودی جانسون، پرستاری که آن روز از کری مراقبت می‌کرد، قضیه را شنید. او نتوانست جلو خودش را بگیرد و با گریه اتاق را ترک کرد. دکتر واسکوئز نوزاد را به پدر و مادرش سپرد تا خود را برای خداحافظی با او آماده کنند. جرز تنس لاگرها هفته‌ها قبل تصمیم گرفته بودند که اگر فرزندشان به چنین حالتی دچار شد، به خاطر آرامش وجدان خود، او را به تجربیات علمی نسپارند. آنها تلاش خود را کرده بودند اما به نتیجه نرسیده بودند و حالا زمان آن رسیده بود اجازه دهند آستین به بهشت باز گردد. کری و چیپ تصمیم گرفتند حالا که قرار بود فرزندشان نیامده، از دنیا برود، در آغوش مادرش و در آرامش و بدون درد و رنج به سفر ابدی برود. پرستار به کری گفت «قشنگ ترین نوزاد ۲۶ هفته ای بود که در تمام عمرم دیده‌ام.»

ساعت ۱:۳۰ دقیقه ظهر، آستین، کری و چیپ به اتاق ۴۰۷ برگشتند.

پسر شما به زودی می‌میرد!

کری نوزادش را در آغوش گرفت و آهسته در گوشش نجوا کرد: «دوستت دارم... ما دوستت داریم...» چیپ فکری کرد و آن را با همسرش در میان گذاشت سپس به کلیسایی که نزدیک بیمارستان بود، رفت. پانزده دقیقه بعد چیپ و کشیش به اتاق ۴۰۷ آمدند. پدر مقدس مراسم مختصری برگزار کرد و نوزاد را «غسل تعمید» داد. کمی بعد پدر و مادر چیپ، برادر و خواهرش و مادر کری به اتاق ۴۰۷ آمدند تا برای نخستین بار آستین را ببینند و برای همیشه با او وداع کنند. «کِری» به کسی اجازه نداد او را بغل کند زیرا هر لحظه ممکن بود آستین بمیرد و مادرش می‌خواست در آغوش خودش از دنیا برود. وقتی همه رفتند و کری و چیپ دوباره تنها شدند، کری نوزادش را به خود فشرد و او را تحسین کرد: «عزیزم چه ابروهای طلایی زیبایی داری. چه موهایی! چه ناخن های کوچولویی!» پایان خیلی زود رسیده بود. صدای «بیپ بیپ» دستگاه «آی. وی» تنها صدایی بود که از اتاق شنیده می‌شد. «ملیسا جیانی»، پرستار بخش NICU مرتب به اتاق ۴۰۷ سر می‌زد و ضربان قلب آستین را کنترل می‌کرد. وقتی که ضربان قلب کُند می‌شد، به این معنی بود که صدای پای مرگ تند شده است.

چهار ساعت گذشت و آستین همچنان نفس می‌کشید. قلب او در سلامت کامل در هر دقیقه ۱۲۰ بار می‌زد. وقتی دستگاه «آی.وی» بیپ‌بیپ کرد، او تکانی خورد. وقتی پرستار گوشی را روی سینه‌اش می‌گذاشت، سعی می‌کرد آن را پس بزند. انگشت دست یا پایش را دور انگشت پدر و مادرش حلقه می‌کرد. کری و چیپ هم از دیدن این صحنه ها تعجب می‌کردند. آنها دکتر واسکوئز را خبر کردند. دکتر گفت چون قلب آستین قوی است، زمان بیشتری طول می‌کشد تا...» چیپ بعد از شنیدن حرف های دکتر، کوره امیدی را که در قلبش جوانه زده بود، به فراموشی سپرد و به فکر مراسم تدفین پسرشان افتاد. پرستار دوباره به اتاق آمد و ضربان قلب نوزاد را کنترل کرد. دکتر گفته بود آستین بیش از چهار ساعت زنده نخواهد ماند اما حالا شش ساعت گذشته بود و قلب آستین همچنان ۱۲۰ بار در دقیقه می‌زد.

بازی عوض شد!

«اریکا بوکلی» شیفت خود را در بخش NICU ساعت هفت عصر آغاز کرد. آستین و والدینش در اتاق ۴۰۷ منتظر بوسه‌ی مرگ به قلب نوزادشان بودند. خبر این نوزاد نارس در تمام بخش پیچیده و همه را متأثر کرده بود. نوزاد نارسی که با تمام نوزادان در آستانه مرگ فرق داشت. همه درباره او حرف می‌زدند و منتظر خبر جدیدی بودند.

دقیقه ها و ساعت ها پشتِ در اتاق ۴۰۷ تیک تاک می‌کردند. شیفت دکتر واسکوئز تمام شده و به خانه رفته بود. پرستار «جیانی» تمام شب مراقب وضعیت نوزاد بود. او درباره آستین با «فران کِسلر»، کارور پرستاری بخش مراقبت های ویژه حرف زد. «کِسلر» مشتاق شد این نوزاد مقاوم را از نزدیک ببیند. حدود ساعت یازده، او و پرستار جیانی به اتاق ۴۰۷ رفتند. کسلر از مادر آستین اجازه گرفت تا نوزاد را معاینه کند. کری پسرش را چنان در آغوش فشرده بود که به سختی دیده می‌شد. آستین پستانک مکی می‌زد. کسلر ضربان قلب او را کنترل کرد. صدای قلبش را به سختی می‌شنید زیرا آستین پستانک را محکم مک می‌زد. کسلر به کری و چیپ گفت: «پسر زیباییه. قلبش هم خیلی سالمه. اجازه می‌دین چند تا آزمایش انجام بدیم؟»

سطح اشباع خون آستین به ۸۸ درصد رسیده بود و این یعنی عالی. دی اکسید کربن خونش هم سطح قابل قبولی داشت. خونش اسیدی نبود و این یعنی اکسیژن کافی به بدنش می‌رسید.

ساعت نیمه های شب را نشان می‌داد و آستین به روز بعد رسیده بود. این برای زندگی «کِری» نقطه عطف بود. خودش هم نمی‌دانست چرا نمی‌توانست آن را توجیه کند. کسلر که قبل از انجام آزمایش با دکتر واسکوئز تماس گرفته بود، بار دیگر به او زنگ زد و همه چیز را توضیح داد. دکتر از این که همه چیز آن طور که انتظار می‌رفت پیش نرفته بود، متعجب شده بود. کسلر از پدر آستین خواست تلفنی با دکتر حرف بزند. دکتر به چیپ گفت: «مراقب باش! بازی عوض شده!» چیپ به دکتر گفت این جمله را تا آخر عمرش فراموش نخواهد کرد.

ساعت ۱۲:۳۰ ظهر، حدود ۱۱ ساعت پس از لحظه ای که وارد اتاق ۴۰۷ شده بودند تا منتظر بمانند آستین تمام کند، پرستار جیانی، آستین را به NICU برگرداند تا بار دیگر برای زنده ماندن او تلاش کنند. کری و چیپ به هم نگاه می‌کردند و نمی‌دانستند این اتفاق را به فال نیک بگیرند یا چه؟ تیم پزشکی و پرستاری بخش مراقبت‌های ویژه نوزادان دوباره به آستین دستگاهی وصل کردند تا در نفس کشیدن به او کمک کند. دکتر واسکوئز گفت در تمام عمرش هرگز از این که اشتباه کرده، تا این اندازه خوشحال نشده است. او گفت در ۱۸ سال کار در این بیمارستان، هرگز چنین موردی را ندیده بود. او هنوز هم می‌گوید از توضیح این مساله عاجز است. آستین نه تنها توانست ۱۲ ساعت خودش نفس بکشد، توانست به طور طبیعی برای بدنش قند بسازد. بدن او بهتر از تکنولوژی هایی که در کنارش بود، عمل کرد.

آستین ۱۰۰ روز در بیمارستان ماند. صد روزی که فراز و نشیب بسیاری داشت؛ مثل تمام ۴۰۰ نوزادی که هر سال در بخش مراقبت های ویژه بستری می‌شوند. آستین هم مثل همه آنها مشکلات فیزیکی و روحی زیادی داشت. یک شب قبل از مرخص شدن آستین از بیمارستان، مادرش در صفحه فیس بوکش نوشت: «برای نخستین بار کودکم را در آغوش گرفته بودم و در اتاق ۴۰۷ منتظر نشسته بودم تا برای همیشه از او خداحافظی کنم. به من گفته بودند هیچ معجزه ای نمی‌تواند فرشته کوچکم را در این دنیا نگه دارد. لحظه‌های دشواری بود. فقط یک مادر می‌تواند حال مرا بفهمد. من در آن دقیقه های تلخ به مادران دیگری فکر می‌کردم که قرار بود بعد از من در آن اتاق به انتظار مرگ عزیزترین موجود زندگی شان بنشینند. مادری که به او می‌گویند کودکی را که ۹ ماه با او انس گرفته‌ای و زندگی کرده‌ای، به خاک گور بسپار! من همان جا، در آن اتاق، برای همه مادران دعا کردم. دعا کردم که نتیجه انتظار آنها هم مثل انتظار کشیدن من خوب باشد ...»

یک انسان خردمند فرصت‌ها و شانس‌ها را می‌سازد، نه اینکه در انتظار آنها بنشیند

● فرانسیس بیکن

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayeb akbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: مریلا

آن روز خیلی در هم و داغون بودم، حوصله هیچکس را نداشتم و فقط به روزگار تلخ خودم فکر می کردم. هر قدر هم سعی می کردم خودرا فریب بدهم موفق نمی شدم و دوباره دلیل این کج خلقی ام را با خودم واگویه می کردم؛ آن روز، روز تولدم بود، اما هیچکس حتی یک تبریک خشک و خالی هم نثارم نکرده بود... اصلاً انگار کسی یادش نبود که ۲۹ سال قبل، دختری به نام فیروزه پا به این دنیا گذاشته است. نمی دانم؟ شاید هم علت اینکه فک و فامیلم به خودشان زحمت نداده بودند تا سری به من بزنند، یا از راه دور با یک تلفن و حتی با یک sms تولدم را تبریک بگویند، این بود که «شگون نداشت به یک زن بیوه، تولدش را تبریک بگویند!»

لابد فکر می کنید دیوانه شده ام یا شوخی می کنم؟ اما نه... متاسفانه و در کمال خجالت، باید بگویم در سال های اول هزاره سوم، هنوز در مملکت ما کسانی هستند که با این تفکرات «ماقبل تاریخ» زندگی می کنند؛ درست شبیه اتفاقی که چند ماه قبل برایم رخ داد و در حقیقت بعد از آن ماجرا بود که اینطور افسرده و منزوی شدم و تصمیم گرفتم از همه فک و فامیل ببرم و دیگر نبینمشان... چه روز زشتی بود آن روز جشن!

***

خاله شکوه داشت دختر کوچکش «ماندانا» را ـ که خیلی هم او را دوست داشتم ـ عروس می کرد. با اینکه ماندانا حدود هفت سال از من بزرگتر و تازه بیست و دو سالش بود، اما من او را از بسیاری از دختران فامیلمان بیشتر دوست داشتم، از همان بچگی و موقعی که با دو خواهر بزرگش [که حالا هر دویشان ازدواج کرده و صاحب فرزند شده اند] همبازی بودم، ماندانا یه جور خاصی به من محبت می کرد و من هم خیلی دوستش داشتم. خودش می گفت «مهین و مریم هیچ وقت منو تحویل نمی گیرند... اما وقتی تو میای همه چیز عوض میشه مریلا جان...»

هر چه بود، من هم که هرگز خواهری نداشتم، همیشه از دور و نزدیک پیگیر احوال ماندانا بودم، به همین خاطر از هفته قبل که شنیده بودم در شب تولد «امام حسین(ع)» قرار است ماندانا را عقد کنند، درست مانند یک خواهر بزرگتر، از شادی بال در آورده بودم، من که دورادور می دانستم شوهر خاله ام کمی خسیس است، بدون اینکه بگذارم کسی با خبر شود ـ حتی خود خاله شکوه ـ دو میلیون تومان به کارت دختر خاله ام واریز و بعداً او را خبر دار کردم. در آن چند روز خودم نیز حسابی به سر و وضعم رسیدم و... و آنقدر خوشحال بودم که حتی یک لحظه هم از خودم نپرسیدم «چرا خاله شکوه و مریم و مهین منو رسماً دعوت نمی کنند؟» با خودم فکر می کردم بیچاره ها آنقدر گرفتارند که اقوام و فامیل نزدیک نباید از آنها چنین توقعاتی داشته باشند، برایم همین کافی بود که خود ماندانا طی این ده، دوازده روز، دست کم ده بار تلفنی یاد آور شده بود که «دختر خاله سه شنبه یادت نره» لااقل بیست sms برایم ارسال کرده بود: «مریلا جون اگر همه عالم به مراسم عقدم بیان و تو نیای... چشمم به در سفید میمونه!» آن روزها وقتی اصرارهای زیاد و دعوت های پیاپی ماندانا را می دیدم، فقط به حساب محبت و صمیمیتش می گذاشتم و نه هیچ چیز دیگر!

حتی بعداز ظهر سه شنبه وقتی دوشادوش زن برادرم «فلور» که مهربانترین عروس دنیاست وارد خانه خاله ام شدم، یک ثانیه هم به رفتارهای عجیب و غریب فامیل مادری ام فکر نکردم و متوجه نگاههای معنی دارشان نشدم. تنها چیزی که کمی نگرانم می کرد، چشمان خیس عروس بود؛ «ماندانا» که انگار برایش مهم نبود آرایشش خراب شود، با دیدن من از کنار داماد... که مثل خود ماندانا بی ریا بود ـ برخاست و مرا در آغوش گرفت و همانطور که هق هق می کرد گفت: «مریلا جون به خدا من خیلی جنگیدم... به خدا با همه شون دعوا کردم اما...» و قبل از اینکه بتواند حرفش را بزند، دختر خاله هایم [یعنی خواهران بزرگش] دستهایش را گرفتند و با شوخی و خنداخند گفتند «گل چیدن عروس طولانی شده...» و او را نشاندند کنار نادر! من که گیج و منگ شده بودم رو به فلور کردم و پرسیدم: «چی شده زن داداش؟» فلور شانه بالا انداخت و گفت: «منم مثل تو... می دونم یه چیزی شده... اما نمی دونم چی؟»

بالاخره عاقد شروع به خواندن خطبه کرد و من که تازه متوجه سنگینی نگاههای خاله ها و زن دایی ها و... شده بودم، خواستم از «زن دایی پری» سوالی کنم که مجال نشد، چرا که مادر عروس «خاله شکوه» کنار سفره عقد ایستاد و رو به عاقد گفت:

ـ حاج آقا بی زحمت یک دقیقه صبر کنین...

همه چشمشان به دهان خاله شکوه بود و او هم از بین همه مهمانها یکراست به سراغ زن داداشم آمد و چیزی در گوشش گفت که رنگ صورت فلور مثل گچ سفید شد؛ او که به خاطر شغل ماموریتی «داداش محمد» که در عسلویه بود، بیشتر اوقاتش را با من می گذراند، وقتی حرف خاله ام را شنید نفس عمیقی کشید در حالی که مراقب بود بغضی که گلوگیرش بود نشکند، بی هیچ حرف و کلامی با من، رفت و مانتوها و کیف هایمان را برداشت و در حالی که دست مرا می کشید، همراه خودش از خانه بیرون برد و... اما جلوی در که رسیدیم خاله شکوه خودش را رساند و رو به زن داداشم گفت: «فلور جون تو چرا امیری؟ در مورد «مریلا جان» هم تو رو خدا از من دلخور نشین، ندیدین فک و فامیلای داماد چطوری نگاهش می کردن؟ خب دهن مردم رو که نمیشه بست، وقتی میگن زن بیوه نباید سر سفره عقد باشه... اگر ما بگیم باید باشه... پس فردا که خدای نکرده بین دخترم و دامادم اختلاف افتاد...»

دیگر بقیه حرفهای خاله ام را نفهمیدم... یک لحظه به یاد مادر خدابیامرزم افتادم که چند سال قبل به همین خاله ام گفته بود: «شکوه جون برای دخترم مادری کن...»

احساس کردم زانوانم دارد تا می شود... چقدر دلم می خواست آن لحظه به اصول تربیتی که پدر و مادرم به ما آموخته بودند بی تفاوت باشم و چشمم را بر روی «بزرگ و کوچکی» ببندم و... که «فلور» جبران دل سوخته ام را فقط با یک سوزن به خاله شکوه جبران کرد و گفت که «راست میگی خاله جون... خدای نکرده امکان داره شوهر ماندانا جون هم مثل اون دو تا دامادتون عملی و موادفروش دربیان و وقتی میفتن زندان مجبور بشین به فامیل بگین رفتن تایلند...!» فلور این را گفت و در حالی که خاله ام کم مانده بود سکته کند، مرا سوار ماشینش کرد. همین که راه افتادیم به هق هق افتادم، دقیقه ای گریستم و بعد که سربلند کردم دیدم چشمان فلور هم خیس است و پرسیدم: «تو واسه چی گریه می کنی فلور جان؟» و او که همیشه یک مشت حرف در آستین داشت تا جلوی غصه های مرا بگیرد، آهی کشید و گفت: «دلم به حال خاله ها و زن دایی هات میسوزه مریلا جون!» منظورش را نفهمیدم و پرسیدم؛ «جیگر منو سوزوندن... اون وقت تو به حال اونها دل می سوزونی؟» فلور دو تا دستمال کاغذی از جلوی داشبورت برداشت و یکی را به من داد و اشکهای خودش را هم خشک کرد و گفت:

ـ اتفاقاً برای همین دلم به حالشون میسوزه؛ که وقتی الان اینطوری دل تو رو می سوزانند... پس فردا که شدی گل سر سبد فامیل، اون وقت چطوری تو چشمات نگاه می کنند! با حرفهای فلور غصه هایم رنگ عوض کرد و با خنده گفتم: «به قول شاعر؛ تو دروغهات هم قشنگه! حالا بریم کافی شاپ زن داداش لوسه»!

فلور هم خندید و جواب هر دو حرفم را داد: «اولاً دروغگو داداشته که منو فریب داد و خودش رفته عسلویه و منو پیش خواهر شوهر بدجنسه تنها گذاشته! ثانیاً یک روز حرف من بهت ثابت میشه... ثالثاً به جای



کافی شاپ بریم «درکه» چون من عروسم و حرف، حرف منه!» خندیدیم و غصه‌های نیم ساعت قبل را ـ از سر ناچاری ـ فراموش کردیم!

شب که به خانه آمدم و تنها شدم، به سرنوشت تلخی که نصیبم شده بود فکر کردم؛ چهار سال قبل که «داداش محمد» با فلور ازدواج کرد، حتی فکرش را هم نمی‌کردم که او کمتر از دو سال بعد بشود سنگ صبور من؛ آن روزها بیست و چهار ساله بود و مادرم که ما دو تا را با یتیمی بزرگ کرده بود، همان شب عروسی محمد به من گفت: «تو را هم که عروس کنم دیگه حسرتی به دلم نمی‌مونه...»

هفت ماه بعد وقتی با کامیار آشنا شدم خوشحال بودم که آرزوی مادرم دارد برآورده می‌شود؛ یک آشنایی ساده که از اداره شهرداری ـ محل کارم ـ شروع شد و تازه در فکر تحقیق از او و خانواده‌اش بودیم که مادر مریض شد؛ مرضی که صعب‌العلاج بود و پزشکان دو سه ماه بیشتر مجال ندادند. داداشم برای گذراندن دوره تخصصی به خارج رفته بود، فلور پا به ماه بود و من هم یک پایم اداره بود و یک پا اداره، و در این میان کامیار هم بود؛ او که می‌دانست من آخرین آرزوی مادرم هستم، در آن روزها آنقدر به مادرم و به من محبت می‌کرد که آن خدابیامرز تبدیل شد به طرفدار پر و پاقرص داماد آینده‌اش! در حقیقت حالا می‌فهمم که در آن ایام هر کس دیگر هم جای کامیار بود ـ به شرط اینکه مانند او بلد باشد خیلی بازی کند ـ دل مادر بیچاره‌ام را که آرزویش دیدن من در لباس عروسی بود، به دست می‌آورد. به همین خاطر و در روزهای آخر قبل از مرگ مادرم که داشت نفسهای آخر را می‌کشید، بی‌هیچ دنگ و فنگ و مقدمه‌چینی یک عاقد را به خانه آوردیم و با حضور ده، دوازده نفر از اقوام ما و چند نفر از فامیل او، من و کامیار با هم ازدواج کردیم، اما سه هفته بعد و در روزهایی که مشغول برگزاری مراسم ختم مادر بودیم، خبری تلخ مثل زهر، زندگیم را به نکبت کشاند؛ کامیار که خودش را ۲۸ ساله معرفی کرده بود، دو تا شناسنامه داشت و با شناسنامه دومش مرا پای سفره عقد نشاند، چرا که در حقیقت ۳۱ ساله و صاحب زن و دو فرزند بود! عجب روزهای نحسی بود آن روزها، که اگر فلور کنارم نبود نابود می‌شدم؛ فلور بود که به کمک برادرش که از بهترین وکلای تهران محسوب می‌شد، آن نامرد را در کمتر از یک ماه پای میز طلاق کشاند و حتی با گرفتن یک سوم مهریه‌ام از کامیار که بساز و بفروش بود، مرا از نیمه راه زندگی پرتلاطمی که پیش رو داشتم نجات داد. از آن به بعد بود که فلور شد همه وجودم و سنگ صبورم و مونس غصه‌هایم آن روز هم در مجلس عقد دختر خاله‌ام، طوری از من حمایت کرد که احساس تنهایی نکنم...

***

ده روز بعد از آن ماجرا بود که «داداش محمد» طبق برنامه کاری‌اش و پس از شصت روز، به یک مرخصی ده روزه آمد. فلور [که داداش محمد برایش می‌مرد] هر بار که شوهرش به تهران می‌آمد، به هر مناسبتی که پیدا می‌کرد یک جشن خانوادگی راه می‌انداخت؛ سالگرد عروسیشان، سالگرد آشنائیشان، سالگرد اولین روزی که با هم غذا خوردند و... و جشن تولد خودش، محمد و... واتفاقاً آن مرخصی محمد توام شد با روز تولد فلور، محمد که در همان روزهای عقد ماندانا، از زبان فلور شنیده بود خاله شکوه و سایر فک و فامیل چه رفتاری با من داشته‌اند، در شبی که مثلاً جشن تولد همسرش بود... والبته با هماهنگی خود فلور ـ دو برابر هدایایی که برای زنش آورده بود، برای من آورد! من که می‌دانستم با این کارها می‌خواهند مرا خوشحال کنند، مانند یک هنرپیشه خود را شاد نشان می‌دادم، مخصوصاً که آن شب چند تا از همکاران محمد هم به منزلش آمده بودند؛ از جمله «مهندس کاوه» که یکی از مدیران قسمتهای حساس و مهم در عسلویه بود و آنطور که فلور از داداش شنیده بود؛ «هم مسئولیتش گردن کلفت بود و هم درآمدش عالی!» آن شب اما، عجیب‌ترین نقش آفرینی‌های زن داداشم را دیدم...!

بعد از خوردن شام و بریدن کیک تولد، مهمانها یکی یکی رفتند و تقریباً خانه خالی شده بود و فقط مانده بودیم چهار نفر؛ فلور و محمد و من و کاوه که همه اعضای خانواده‌اش در شیراز بودند، اما خودش در تهران ساکن بود و معمولاً با محمد می‌رفت و با هم می‌آمدند. «مهندس کاوه» برادرم را که معاونش بود، خیلی دوست داشت، چرا که «داداش محمد» نیز مانند من از پدر و مادرمان آموخته بود که حلال و حرام را رعایت کند و مخصوصاً در مورد امانتداری آنقدر حساس بود که همین تعهدش باعث شده بود محمد را از چشمانش بیشتر قبول داشته باشد و اما آن شب؛ همانطور که گفتم، همه مهمانها رفته بودند و فقط ما چهار نفر مانده بودیم. من داخل بالکن خانه‌شان که دورنمای زیبایی داشت ایستاده بودم و شب قشنگ تهران را نگاه می‌کردم، محمد داشت با موبایلش با عسلویه صحبت و کارهای فردای پرسنل را هماهنگ می‌کرد، فلور و مهندس کاوه نیز داخل پذیرایی مشغول صحبت بودند. کاوه که به فلور مثل خواهرش احترام می‌گذاشت همینطور مشغول صحبت بود تا اینکه حرف به زن نگرفتن کاوه رسید و من هم ناخواسته صدایشان را می‌شنیدم، فلور پرسید: «مهندس چرا ازدواج نمی‌کنی؟» او هم گفت: «هنوز جدی در موردش فکر نکردم» اما فلور بی‌مقدمه گفت: «شما هم داری همان اشتباهی را می‌کنی که «مریلا» جون کرد... این طفلک که مجموعاً ده روز عقد کرده یک نامرد بود و حتی یک ساعت هم با آن ناجوانمرد تنها نبود، بعد از طلاقش هر وقت بهش گفتیم ازدواج کن، همین پاسخ شما را داد: «بهش فکر نمی‌کنم...» الان هم کلی خواستگار داره... اما حاضر نیست ازدواج کنه...» مهندس کاوه نیز از روی صداقت و بی‌هیچ منظوری گفت: «خب به نظر من شما نباید بهش اصرار کنید... اجازه بدهید خودش تصمیم بگیره» فلور آهی کشید و به دوست شوهرش گفت: «مهندس میشه شما برادری کنید و باهاش حرف بزنید...» کاوه که اصلاً انتظار چنین حرفی را نداشت، مثل بوکسوری که با یک ضربه گیج شده باشد هاج و واج به من و فلور نگاه کرد... حال و روز من هم از کاوه بهتر نبود و اصلاً منظور زن داداشم را نمی‌فهمیدم! هر چه بود فلور به بهانه آوردن چایی به آشپزخانه رفت و کاوه را قانع کرد که برای حرف زدن با من به بالکن بیاید... که آمد، بنده خدا نمی‌دانست باید چه بگوید و کمی از آب و هوا حرف زد و اینکه آب و هوای عسلویه اکثر اوقات گرم است و... تا اینکه فلور آمد و چایی‌ها را تعارف کرد و دور از چشم من از کاوه پرسید «چی میگه؟» کاوه هم پاسخ داد: «نمی‌دونم والله... اصلاً چی باید بگه؟» فلور اما... یک مرتبه موضع گرفت و با صدای بلند گفت:

ـ یعنی چی آقای مهندس؟ خب هر دختری خودش برای زندگیش تصمیم می‌گیره... این حرف از شما بعیده... چی؟ محمد رو از کار بیکار می‌کنید؟ این انصافه؟ خدا رو خوش میاد؟

مهندس کاوه گیج و منگ و مات و مبهوت به فلور نگاه می‌کرد، اصلاً نمی‌توانست تشخیص بدهد که زن بهترین رفیقش دارد با او شوخی می‌کند یا... شاید اگر هر کس دیگر جای کاوه بود ـ که نزدیک به دو سال میشد با این خانواده مثل خانواده خودش رفت و آمد داشت ـ برخورد تلخی می‌کرد و دعوا راه می‌انداخت و... اما مهندس کاوه فقط به فلور و گاهی به من نگاه می‌کرد و... که ناگهان فلور زد زیر گریه... گریه‌ای نه مصنوعی؛ که انگار از عمق وجودش اشک می‌ریخت و می‌نالید: «این کارو نکن آقای مهندس... به محمد چه ربطی داره که «مریلا» نمی‌خواد با شما ازدواج کنه... شوهر بیچاره من تازه این خانه را با قسط و وام خریده و اگر شما اخراجش کنید باید بره دزدی... یا بره قاچاقچی بشه... اون وقت دلتون راضی میشه آقای مهندس؟

ـ فلور خانم این حرفها چیه میزنی... من اصلاً از شما انتظار چنین برخوردی را ندارم و... فلور یک دفعه صدایش را برد بالا و به حالت ترس گفت: «چشم... چشم آقای مهندس... شما یک دقیقه به من فرصت بدهید با مریلا حرف بزنم... شاید قانع بشه... آخر با خودکشی که کار درست نمی‌شه!

حالا دیگر من هم گیج شده بودم، با اینکه قبلاً شوخیهای زیادی از فلور دیده بودم، اما واقعاً آن لحظه گیج بودم و گفتم:

ـ فلور جان این حرفها چیه می‌زنی؟ اما فلور به سرم فریاد کشید: «بیخود می‌کنی قبول نمی‌کنی... مگه آقا کاوه چی کم داره؟ خودش هم که اینقدر عاشقته که حتی به خاطر تو می‌خواد داداشت رو از کار بیکار کنه... بازم میگی نه...؟ مگه تو عقل نداری دختر...»

اینها را فلور گفت و یک مرتبه مثل پلنگ پرید داخل بالکن و مهندس کاوه را از کنار بالکن طبقه سوم هل داد داخل اتاق و در حالی که مرا به طرف در خروجی آپارتمان هل می‌داد، صدایش را انداخت ته گلو و اسم شوهرش را فریاد زد: «کجایی محمد... بیا که مهندس میخواد خودش رو بندازه پائین... محمد...»

بیچاره «داداش محمد» با شنیدن فریادهای زنش، بی‌معطلی تلفن را قطع کرد و چون قوی هیکل هم بود ولابد دلیلی هم برای دروغ شنیدن از زنش نمی‌دید، وقتی حرفهای فلور را شنید که می‌گفت «بیا مهندس

بقیه در صفحه ۲۵

شجاعت داشته باش تا حقیقت رو به رو شوی

• استون

شاد باشید



بدون ملاحظه ایام را می گذرانیم،
خیلی کم می خندیم،
خیلی تند رانندگی می کنیم،
خیلی زود عصبانی می‌شویم،
تا دیروقت بیدار می‌مانیم،
خیلی خسته از خواب برمی خیزیم،
خیلی کم مطالعه می کنیم،
اغلب اوقات تلویزیون نگاه می کنیم و خیلی به ندرت دعا می کنیم
چندین برابر مایملک داریم اما ارزشهایمان کمتر شده است.
خیلی زیاد صحبت می کنیم، به اندازه کافی دوست نمی‌داریم و خیلی زیاد دروغ می گوییم
زندگی ساختن را یاد گرفته‌ایم اما نه زندگی کردن را؛
تنها به زندگی سالهای عمر را افزوده‌ایم و نه زندگی را به سالهای عمرمان
ما ساختمانهای بلندتر داریم اما طبع کوتاه‌تر، بزرگراه‌های پهن‌تر اما دیدگاه‌های باریکتر
بیشتر خرج می کنیم اما کمتر داریم، بیشتر می‌خریم اما کمتر لذت می‌بریم
ما تا ماه رفته و برگشته‌ایم اما قادر نیستیم برای ملاقات همسایه جدیدمان از یک سوی خیابان به آن سو برویم
فضای بیرون را فتح کرده‌ایم اما فضای درون را نه،
ما اتم را شکافته‌ایم اما تعصب خود را نه!
بیشتر می‌نویسیم اما کمتر یاد می گیریم، بیشتر برنامه می‌ریزیم اما کمتر به انجام می‌رسانیم
عجله کردن را آموخته‌ایم و نه صبر کردن را.
درآمدهای بالاتری داریم اما اصول اخلاقی پایین تر،
کامپیوترهای بیشتری می‌سازیم تا اطلاعات بیشتری نگهداری کنیم، تا رونوشت‌های بیشتری تولید کنیم، اما ارتباطات کمتری داریم.
ما کمیت بیشتر اما کیفیت کمتری داریم
اکنون زمان غذاهای آماده اما دیر هضم است، مردمی بلند قامت اما با شخصیت‌های کوتاه.

سمیه داوودبیگی beigi_somayeh@yahoo.com

سودهای کلان اما روابط سطحی فرصت بیشتر اما تفریح کمتر، تنوع غذای بیشتر اما تغذیه ناسالم تر؛ درآمد بیشتر اما طلاق بیشتر؛ منازل رویایی اما خانواده‌های از هم پاشیده بدین دلیل است که پیشنهاد می کنم از امروز شما هیچ چیز را برای موقعیتهای خاص نگذارید، زیرا هر روز زندگی یک موقعیت خاص است.

در جستجوی دانش باشید، بیشتر بخوانید، در ایوان بنشینید و منظره را تحسین کنید بدون آنکه توجهی به نیازهایتان داشته باشید.

زمان بیشتری را با خانواده و دوستانتان بگذرانید، غذای مورد علاقه تان را بخورید و جاهایی را که دوست دارید ببینید.

زندگی فقط حفظ بقاء نیست، بلکه زنجیره‌ای از لحظه‌های لذتبخش است.

از جام کریستال خود استفاده کنید، بهترین عطرتان را برای روز مبادا نگه ندارید و هر لحظه که دوست دارید از آن استفاده کنید.

عباراتی مانند «یکی از این روزها» و «روزی» را از فرهنگ لغت خود خارج کنید.

بیایید نامهایی را که قصد داشتیم «یکی از این روزها» بنویسیم همین امروز بنویسیم

بیایید به خانواده و دوستانمان بگوییم که چقدر آنها را دوست داریم. هیچ چیزی را که می تواند به خنده و شادی شما بیفزاید به تأخیر نیندازید

هر روز، هر ساعت و هر دقیقه خاص است و شما نمی‌دانید که شاید آن می تواند آخرین لحظه باشد.

عصمت ذاکری

چه تلخ است روابطمان این روزها

مجلس عروسی یکی از بزرگان بود و ملا نصرالدین را نیز دعوت کرده بودند. وقتی می‌خواست وارد شود، در مقابل او دو درب وجود داشت با اعلانی بدین مضمون:

از این درب عروس و داماد وارد می‌شوند و از درب دیگر دعوت شدگان.

ملا از درب دعوت شدگان وارد شد. در آنجا هم دو درب وجود داشت و اعلانی دیگر:



از این درب دعوت شدگانی وارد می‌شوند که هدیه آورده‌اند و از درب دیگر دعوت شدگانی که هدیه نیاورده‌اند.

ملا طبعا از درب دومی وارد شد. ناگهان خود را در کوچه دید، همان جایی که وارد شده بود.

این داستان حکایت زندگی ماست.

کسانی را به زندگی‌مان دعوت می کنیم (رابطه‌هایی را آغاز می کنیم) اما وقتی متوجه می‌شویم از آنها چیزی عایدمان نمی‌شود، رابطه را قطع و افراد را به حال خودشان رها می کنیم.

روابط عاطفی ما چیزی بیشتر از الگوی حاکم بر مناسبات تجاری و اقتصادی نیست.

عشق بر مبنای ترس و ضعف محاسبه گر است. اگر محبتی می کنیم توقع جبران داریم، دوست داشتن‌های ما قید و شرط و تبصره دارد، حساب و کتاب دارد. اگر کسی را دوست داریم به خاطر این است که لیوان نیازمان پر شود. اگر رابطه‌ای سود آور نباشد آن را ادامه نمی‌دهیم.

چه ستمگر است آنکه از جیبش به تو می‌بخشد، تا از قلب تو چیزی بگیرد.

»چه تلخ است روابطمان این روزها که چیزی نیست جز حسابگری»

مریم هاشمی

خاک می‌خوریم اما خاک نمی‌دهیم

ستارخان نوشته بود:



من هیچ وقت گریه نمی کنم؛ چون اگر اشک می‌ریختم، آذربایجان شکست می‌خورد و اگر آذربایجان شکست می‌خورد، ایران، زمین می‌خورد... اما در مشروطه دوبار آن هم در یک شب اشک ریختم...

حدود ۹ ماه بود تحت فشار بودیم..بدون غذا.. بدون لباس.. از قرارگاه آمدم بیرون...چشمم به یک زن افتاد با یک بچه در بغلش.. دیدم که بچه از بغل مادرش آمد پایین و چهار دست و پا رفت به طرف بوته علف...علف را از ریشه درآورد و از شدت گرسنگی شروع کرد خاک ریشه‌ها را خوردن... با خودم گفتم الان مادر آن بچه به من فحش می‌دهد و می گوید لعنت به ستارخان که ما را به این روز انداخته...

اما...

مادر کودک آمد طرفش و بچه‌اش را بغل کرد و گفت:

عیبی ندارد فرزندم...خاک می‌خوریم، اما خاک نمی‌دهیم...

ترازو

امیر پرندک

تبعیض در درمان

هزینه پرداخت بیمه هر سال رو به افزایش است. وقتی پزشک نسخه می‌نویسد، داروخانه بیمارستان می‌گوید نداریم! بیمار به ناچار به سراغ داروخانه‌های داخل شهر می‌رود و این یعنی تفاوت هزینه در پرداخت قیمت دارو. البته داروخانه بیمارستان به بیماران بی‌بضاعت دارو می‌دهد.

چرا باید شرایط به گونه‌ای شود که بیمار احساس تبعیض و دوگانگی کند. امیدواریم مسئولان بهداشت و درمان رسیدگی کنند.

مسعود ذوالفقاری -قائم‌شهر

زردآلوی قوامات شاهرود ثبت ملی شد

مدیر امور باغبانی سازمان جهاد کشاورزی استان سمنان گفت: از نظر کیفی زردآلوی قوامی شاهرود به ثبت ملی رسیده و رتبه اول کشور را از نظر کیفیت دارد. لطفا... رضایی از رشد چند درصدی سطح زیر کشت زردآلوی استان نسبت به سال قبل خبر داد و افزود: سطح این محصول در سال زراعی ۹۲-۹۱ به بیش از ۵ هزار و ۸۰۰ هکتار رسید که ۴ هزار و ۳۹ هکتار آن بارور و مابقی نهال است. وی افزود: در سال گذشته بیش از ۴۲ هزار تن زردآلو از باغ‌های استان برداشت شد. رضایی با بیان اینکه بیشترین سطح زیر کشت زردآلوی استان در شهرستان شاهرود است افزود: ارقام زردآلوی غالب در این استان شامل: قوامی **شاهرود**، **رجبعلی**، **جعفری**، **جهانگیری**، صادراتی است که رقم قوامی شاهرود رتبه اول کشور را از نظر کیفیت دارد.

سیدمجید سیداسماعیلی

مشکلات مهدی آباد کی حل می‌شود

روستای مهدی آباد در پنج کیلومتری شهر ایلام یکی از چندین و چند روستای استان ایلام است که هنوز با فهرستی از وعده‌های برزمین مانده مسئولان دولتی مواجه است و چشم امید به آینده دارد.

استان ۵۵۰ هزار نفری ایلام به عنوان یکی از مناطق کم برخوردار در کشور است که در خود استان نیز محرومیت‌های مختلفی در نقاط گوناگون وجود دارد.

نخجیری

ده روستا به آب رسیدند

مدیرعامل آبفای مازندران از رفع مشکل کمبود آب ده روستای شهرستان ساری خبر داد

به گزارش خبرنگار مهر، حسین برزگر در حاشیه بازدید از مجتمع آبرسانی بندارخیل و زرگرباغ شهرستان ساری افزود: با حفر و تجهیز یک حلقه چاه جدید مشکل کمبود آب شرب ۱۰ روستای بخش مرکزی شهرستان ساری مرتفع شد.

وی افزود: هم اکنون ۱۵۰۰ خانوار ۱۰ روستای زرگرباغ، بندارخیل، شهاب لیلم، خرم آباد، طوربدار، لیمون، تجنک و زوار محله از نعمت آب شرب کافی و سالم برخوردار شدند.

جولان موش‌ها در کرمانشاه

این روزها در هر کجای شهر که قدم برمی‌داری با تابلو زرد رنگی مواجه می‌شوی که روی آن نوشته شده است «هشدار، منطقه مبارزه با موش‌ها» دیگر این مساله آنقدر زیاد شده که ناخودآگاه شهروندان کرمانشاهی حک و چشم بسته خوانده می‌شود. چه وقت موشها دست از سر کرمانشاهی‌ها بر خواهند داشت؟

یگانه

وقتی اعتبار نباشد کاخ موزه خراب می‌شود

کاخ موزه باغچه جوق ماکو یکی از آثار تاریخی منحصر به فرد آذربایجان غربی و کشور به دلیل تخصیص نیافتن اعتبارات مورد نیاز برای مرمت و بازسازی در آستانه تخریب و فرو ریختن قرار گرفته است.



ساختمان مجلل و تاریخی قصر باغچه جوق که امروز از آن به عنوان اثر تاریخی کاخ موزه باغچه جوق یاد می‌شود مربوط به اواخر دوره قاجاریه است که بانی آن تیمور تیموری معروف به اقبال السلطنه ماکویی یکی از حکام مقتدر وقت و از سرداران مظفرالدین شاه است.

حمیده سلیم آذر

مهر و گرانی نوشت افزار

با اتمام فصل تابستان و شروع سال تحصیلی جدید بازار فروش لوازم‌التحریر و وسایل کمک آموزشی داغ شده است.

در این میان، مشکلات اقتصادی موجود در جامعه از یک سو و کمر شکن بودن هزینه‌های تحصیل از سوی دیگر باعث شده خانواده‌های زیادی در کشور با این مشکل دست و پنجه نرم کنند.

مشکلی که شاید گاهی اوقات به اختلاف آن‌ها با فرزندان و یا حتی افزایش اختلافات و تنش‌های اجتماعی در جامعه بینجامد.

اواسط سال ۹۱ بود که خیز شدید افزایش قیمت‌های مواد مصرفی در کشور به خصوص کاغذ، مداد و لوازم کمک آموزشی سرعت گرفت و تعطیلی چندین کارخانه تولید مداد و کاغذ و افزایش بعضی محدودیت‌ها به این مهم دامن زد .

پس از افزایش بیش از ۴۰ درصدی قیمت لوازم التحریر در فاصله‌ای کمتر از یک ماه، تعدادی از کارشناسان حوزه مدیریت و اقتصاد بر این شدند تا سیاست‌های خاصی را در جهت کاهش قیمت لوازم التحریر به کار گیرند.

ولی متاسفانه این سیاست‌های خاص که با هدف کاهش قیمت لوازم التحریر به کار گرفته شد نه تنها قیمت‌ها را کاهش نداد بلکه به طور شگفت آسایی قیمت یک خودکار ساده که شهریور ماه سال ۹۱، ۴۰۰ تومان بود هم اکنون در حدود ۱۰۰۰ تومان است. دانش آموزانی که خانواده شان قادر به تامین نوشت افزار با قیمت گران نیست چه باید بکنند؟

خبرنگار اطلاعات هفتگی

ایجاد زیرساخت‌های آبرسانی برای هزار روستا

مدیرعامل آب و فاضلاب روستایی گیلان با بیان اینکه تمامی زیر ساخت‌های طرح آب رسانی به هزار روستای استان ایجاد شده است، گفت: این طرح در نوع خود بزرگترین طرح در کشور است.

محمد علی فرامینی دراین باره گفت: علاوه بر این طرح مزبور الگویی برای تمامی شرکت‌های آب و فاضلاب روستایی کشور است چون بصورت مجتمع در حال اجراست.

وی تصریح کرد: طرح‌ها بصورت مجتمعی از جهت اجرا و بهره برداری کاملا اقتصادی است و می‌توان تمامی ظرفیت‌ها و آیتم‌های کیفی و کمی آب را در آن بصورت فنی و اساسی لحاظ کرد.

مدیر عامل آب و فاضلاب روستایی گیلان گفت: تمامی زیرساخت‌های این طرح از قبیل حفر چاه، تامین آب، ایجاد مخازن ذخیره آب، خطوط انتقال و حتی احداث شبکه‌های توزیع آب تعداد زیادی از روستاها انجام شده است.

وی افزود: از مجموع هزار و ۲۶ روستای معمولی طرح تاکنون ۷۲۴ روستا از نعمت آب آشامیدنی سالم و بهداشتی بهره مند شده‌اند.

فرامینی اظهارداشت: طبق برنامه‌ریزی‌های انجام گرفته این پروژه تا پایان برنامه پنجم توسعه به اتمام خواهد رسید.

فزون خواهی برای داشته‌های ما زیانبار است ● حکیم اردبوزگ

مترجم: مریم بیگ‌پور

افغانستان، سرزمین گنج‌های پنهان

شاید به نظر برسد که افغانستان کشور فقیری است زیرا نه نفت دارد نه معادنی که بتواند این کشور را ثروتمند کند. تا امروز فقط می‌شنیدیم که می‌گفتند افغانستان فقط یک معدن لعل در بدخشان دارد و دیگر هیچ. اما از حدود ده سال پیش رفتارهای مشکوکی از سوی سرمایه‌گذاران خارجی در افغانستان دیده شد. این سرمایه‌گذاران برای روستاییانی که اعتماد ندارند تا به آنها سود اکتشاف داده و مدرسه می‌سازند و برای آنها امکانات رفاهی فراهم می‌کنند و وارد زمین‌های خشک و بی‌آب آنها می‌شوند تا از وجود روستاییان به عنوان کارگر معدن استفاده کنند. جالب است بدانید تخمین زده‌اند از معادن افغانستان می‌توان سالی چند میلیارد دلار درآمد کسب کرد. اگر کارگران افغانی که در کشورهای همسایه برای لقمه‌ای نان کار می‌کنند، از گنج‌های نهفته در کشور خود باخبر شوند، چه خواهند کرد؟

***

محمد قاسم دانی اهل کوه چپ است. پوستش پلاستیکی کیف پولی دارد آن را نجاتش می‌گذارد و سریع می‌خورد. محمد ۴۶ ساله و معمولاً عادت ندارد در مقر کواد و ساعت‌هایش با معدنی که در پنجشیر افغانستان دارد، توقف و استراحت کند. اما میهمانانه‌ای او خسته و بی‌حوصله شده‌اند و با نفس نفس می‌زنند. میهمان‌های محمد استراحت می‌کنند اما او دولک فیروزه و حرف‌هایی را که با اول زمردهای خودش انتخاب کرده، سبک سنگین می‌کند. او به پیدا کردن زمردهای سبز امید زیادی دارد. محمد قاسم که ریش پری دارد و یک کت گشاد پوشیده، به دوربین نگاهی می‌اندازد و با لهجه افغانی می‌گوید: اگر کار با این کشتیم و حدود یک تن الماس پیدا کنیم به میلیون‌ها دلار می‌رسیم. اگر به ارزشی نمی‌رسیم می‌یابیم و این یاری الله.

کوه‌های خطرناک افغانستان در قرن‌های متمادی چیزهای خوبی برای مردمانش داشته، مکان امنی برای پنهان شدن دشمن و یا پیدا کردن آنها جایی که می‌توانستند مخفیانه به دشمن یورش ببرند؛ مکانی برای هم شکستن مهاجمان مقاومت کنند. برای معدن‌چی‌های دره پنجشیر، ولایت شمال شرقی کابل، مرکز افغانستان، کوه‌ها تا دهها هستند. فقط یک لحظه کافی است تا به آینده‌ای درخشان بیندیشند و سپس رنج استخراج غیرقانونی، فلاکت و خطرهای احتمالی آن را از یاد ببرند و دل به خطر بسپارند. همین روان به سختی به معدن محمد قاسم می‌رسیم. پرداش و مستقلیور دالان‌ها را به داخل معدن راهنمایی می‌کند. یک چراغ نفت‌سوز راهرو را روشن کرده. آب از سقف صخره‌ای کم ارتفاع به کف مرطوب و گل‌آلود می‌چکد. چراغ کاربیدی قسمتی از دیوار را روشن می‌کند، جایی که رگه‌های زرد رنگ پیدا است. محمد قاسم می‌گوید: همین جاست. اینجا زمرد می‌یابیم.

دوازده سال پس از راندن طالبان از افغانستان، دولت به کمک واقف است. اقتصاد این کشور به حمایت بیگانگان وابسته است و بدون آن تقریباً فلج است و واگذاری کارهای امنیتی به نیروهای محلی ضعیف موجب افزایش خشونت و بی‌ثباتی شده است. آزادی‌هایی که برای افغان‌ها مخصوصاً زنان افغان بهای بسیار گزافی داشته و خیلی سخت به دست آمده، موجب بروز ولغزش بخش‌هایی از کشور که تحت حکومت طالبان بوده‌اند شده است. مسأله مهم دیگری که افغانستان با آن روبه‌رو است و باید حتماً سیاست‌های رسمی دربارهٔ آن اتخاذ کند خروج نیروهای خارجی تا سال ۲۰۱۴ از این کشور است. خروج این نیروها یعنی بیرون رفتن صدها میلیون دلار از این کشور و کاهش کمک‌های جهانی. در نتیجه افغانستان بیش از همیشه به ثروت حاصل از منابع طبیعی به خصوص معادن چشم داشته باشد تا نیازهای اقتصادی خود را تأمین کند و مردم کشورش را از بحران فقر نجات دهد.

سرزمین افغانستان معادن بی‌شماری دارد که فقط تعداد کمی از آنها کشف شده‌اند و در حال استخراج هستند ولی می‌توان گفت که اغلب آنها دست نخورده باقی مانده‌اند. میزان ذخایر موجود در معادن افغانستان به اندازه‌ای است که می‌تواند این کشور را از فقر نجات دهد و به یکی از کشورهای ثروتمند تبدیل کند. تاکنون تعداد کمی مجوز رسمی برای بهره‌برداری از مواد معدنی و ذخایر نفتی به کمپانی‌های مختلف واگذار شده است. اگر تعداد این مجوزها و در نتیجه آن بهره‌برداری از ذخایر نفتی افزایش یابد، دولت می‌تواند تا ۲۵ سال آینده سالانه تا ۵۰۰ میلیون دلار درآمد مالیاتی داشته باشد. آمریکا تخمین زده است که سود طولانی مدت افغانستان از ذخایر گرانبهایی چون آهن، مس، طلا، کانی‌های کمیاب، لیتیم و سنگ جواهر بسیار بیشتر از اینها خواهد بود و رقمی معادل چند میلیارد دلار را پیش‌بینی کرده است. با این وجود کابل تاکنون نتوانسته از استخراج آنها به عنوان منبع درآمد استفاده کند. در سال ۲۰۱۱ این بخش کمتر از یک درصد در تولید ناخالص داخلی نقش داشته است.

وحیدالله شهرانی، وزیر معدن افغانستان در گفتگو با هفته‌نامه اکونومیست گفت: «افغانستان هرگز کشور مهمی در زمینه استخراج معدن نبوده است. کسی از ما در دو قرن گذشته به خاطر ندارد که توانسته باشیم حتی یک تن سنگ آهن، یک کیلوگرم مس یا یک اونس طلا استخراج کنیم.»

سرمایه‌گذاری‌های خارجی عظیم قدمی مهم و ضروری در این راه است. از اکتشاف تا آموزش معدن‌چی‌ها برای استخراج درست و اصولی و ساختن جاده‌ها و خطوط ارتباط ریلی مورد نیاز است برای اینکه مواد معدنی کشف شده به موقع و درست به پول نقد تبدیل شوند. در صورتی که پایه و اساس کار ریخته شود، محافظت از سرمایه‌ی سرمایه‌گذاران، هم از نظر مالی و هم از نظر انسانی بسیار اهمیت خواهد داشت. اما هم‌اکنون افغانستان در این زمینه وضعیت مطلوبی ندارد و دولت وقتی حق اکتشاف را به کمپانی‌ها واگذار می‌کند به فکر حفظ امنیت نیست. در پانزدهم اگوست سال جاری سه مهندس افغان که مشغول کار روی یکی از معادن در ولایت بدخشان بودند، ربوده شدند. شهرانی در این رابطه گفته: سرمایه‌گذاران از خطرهای موجود در این راه باخبرند اما از ثروتی که در معادن نهفته است نیز خبر دارند.

مسئولان سعی کرده‌اند قوانین جدیدتری وضع کنند که نقش حمایت‌گرانه‌ی بیشتری داشته باشد. این قوانین امنیت کمپانی‌هایی را که حق حفر یکی از

معادن را گرفته‌اند تضمین می‌کند. اما هیچ‌کس ترس و نگرانی درباره کار در افغانستان و همچنین درباره بازده کار و بازگشت سرمایه را از دست نداده است. «عتیق صدیقی» مشاور وزیر معدن افغانستان می‌گوید: «کشور استعدادها و امکانات بالقوه بی‌شماری دارد اما تمام اینها به این مسئله بستگی دارد که چگونه آن را مدیریت کنیم. اگر این سرمایه‌ها و سودها به جیب افرادی خاص سرازیر شوند مثل آنچه که در تجربه آنگولا شاهد آن هستیم بدون شک ما محکوم به شکست خواهیم بود.»

در سیم تکه تکه

یک روز صاف و آفتابی اردیبهشت است. «واپ تاکر» به پنجره هلیکوپتر چسبیده و با هیجان کوه‌های پر صخره اطراف کابل را تماشا می‌کند. او با صدای بلند و رو به هلیکوپتر فریاد می‌زند: «این آثار روی زمین‌شناسی‌ها است. ابتدا خیلی [illegible] معدن مس عینک است و یکی از بزرگترین گنجینه‌های آباد نشده مس دنیا هستیم.» در سال ۲۰۰۷ دولت افغانستان حق و حقوق استخراج این معدن مهم را به یک کنسرسیوم چینی، شرکت وابسته به متالورژی چین (MCC) و «جیانگ‌شی» واگذار کرد. واپ تاکر در موسسه نقشه‌برداری جغرافیایی آمریکا (USGS) کار می‌کند و حالا وظیفه او ارزیابی منابع طبیعی افغانستان است. او از صخره‌ها نمونه‌برداری می‌کند تا میزان و نوع مس و فلزات اساسی دیگر این منطقه را شناسایی کند. تیم ساعت یک بعد از ظهر در منطقه‌ای بی درخت و غبارآلود می‌نشیند. نقشه‌برداری از زمین‌های افغانستان برای شناسایی گنجینه‌هایی که دارد همواره یک موضوع چالش برانگیز بوده است. علاوه بر خطری که بمب‌ها به



دام طالبان بسیاری از مناطق را به موقعیت‌ها دست نیافتنی تبدیل کرده‌اند. «جک مدلین» رئیس برنامه USGS می‌گوید: «این کشور تاکنون ۳۰ سال جنگ‌های زیادی داشته و کار را به پای پیاده یا سوار بر اسب و قاطر سال‌ها طول می‌کشد.»

با خواندن اطلاعات یک منطقه خاص، زمین‌شناسان می‌توانند تعیین کنند که کدام ماده در کدام منطقه وجود دارد. در سال ۲۰۰۶ دو زمین‌شناس والی روش توانستند به نتایج خوبی برسند و تحقیق خود را در [illegible] صفحه منتشر کنند. این تحقیق [illegible] صفحه‌ای باعث کشف ۲۴ معدن بالقوه مهم مس، کروم، قلع، کبالت، طلا، آهن و تنگستن شد. اما چون بسیاری از کمپانی‌ها کار در افغانستان را خطرناک می‌دانستند به نتیجه‌ای نرسید و هیچ یک از کمپانی‌ها حاضر به سرمایه‌گذاری نشدند. اما امروز زمین‌شناسانی وجود دارند که شیفته کار در این کشور و حفاری هستند. تاکر به یک صخره اشاره می‌کند و با هیجان می‌گوید: «به نشانه‌های خوبی داریم به معدن مس.» او با یک چکش یا یک کلنگ کوچک تکه‌ای از صخره را می‌کند تا با خوش‌بینی روی آن آزمایش کند. اگر موفق شود و چنین صخره‌هایی پیدا کند به این معناست که یک گنجینه معدنی گرانبها وجود دارد که می‌توان حفاری و استخراج آن را از سر گرفت.

USGS یافته‌هایش را به صورت آنلاین در اختیار سرمایه‌گذاران احتمالی در سراسر دنیا قرار می‌دهد تا آن را مطالعه کنند. تاکنون گروه‌های چینی این راه را یافته‌اند. چند [illegible] و خصوصی حوزه نفتی فعال در شمال افغانستان برنده شده و گروه‌های هندی نیز با گرفتن امتیاز گنجینه عظیم آهن در ولایت مرکزی بامیان از برندگان محسوب می‌شوند. اگر آنها در کارشان موفق شوند با دیگران بزرگ‌تر وارد صحنه می‌شوند. تاکر می‌گوید: «بعد از این باید [illegible] ما مردم افغانستان کمک کنیم راهی برای فرار از این باتلاق پیدا کنند.»

صخره‌هایی از دوران [illegible]

اما واقعاً معدن مس عینک چگونه در افغانستان [illegible]؟ درون دیوارهای عینک ساختمان‌های آبی و سقف‌هایی آبی می‌بینیم که MCC آنها را ساخته است. صدها افغان [illegible] کوچک نگهبانی می‌دهند تا امنیت منطقه را حفظ کنند. به نظر می‌رسد کمپ خالی است. سال پیش بقایای صومعه‌ای بودایی کشف شده است. اما می‌توان گفت پروژه از قبل متوقف شده بود. مجسمه‌های بودایی و یادگارهایی که به دو هزار سال پیش تعلق داشتند از آغاز کار MCC کشف شدند. چینی‌ها عملیات را متوقف کردند. اما یک تیم بین‌المللی از باستان‌شناس‌ها که روستاییان محلی هم به آنها کمک می‌کردند، وارد میدان شدند تا حفاری را ادامه بدهند. با این حال هنوز مشخص نیست MCC دوباره چه وقت می‌تواند کارش را از سر بگیرد. از طرفی وزیر معدن افغانستان معتقد است اگر بتوانند این محدوده را برای باستان‌شناسان حفظ کنند برای کشورش بهتر است. در واقع آثار فرهنگی و باستانی می‌توانند علاوه بر جذب توریست به بهبود اقتصادی کشور بحران‌زده افغانستان کمک کنند. اما این کشور مشکلات اقتصادی زیادی دارد و حدود دو دهه جنگ و فقر برای آن باقی گذاشته است و به اعتقاد خیلی‌ها استخراج معادن تنها راه نجات این کشور است. شاید مسئله به همین خاتمه نشود و دشواری‌های بیشتر و مهمتری وجود داشته باشند. چند روستا خلیه خالی شده‌اند تا MCC بتواند کارش را آغاز کند و اگر MCC کارش را پیدا کند این خانه‌خالی‌ها بیشتر خواهند شد.

سو خاستفاده افرادی که در این پروسه به نوعی دخیل هستند زنگ دیگر از مشکلات است. در سال ۲۰۰۹ «واشنگتن پست» در خبری گزارش کرد که وزیر اسبق افغانستان «محمد ابراهیم عادل» در دبی [illegible] میلیون دلار رشوه گرفته تا قرارداد را به چین



واگذار کند. عادل این اتهام را تکذیب کرد. اما خیلی‌ها که مدارک مستدلی در این باره دریافت کرده‌اند نیز می‌گویند او را قبول نکردند و این اتهامات این مسئله را تائید کرد که پول حاصل از فروش نفت، گاز و معادن فقط فساد را تشدید می‌کند که افغانستان را زمین‌گیر کرده و به ستوه آورده است. دولت هشته آمادی چنین اتهاماتی بوده و خواهد بود.

رونق یا فقر؟

اما «فرلا علی» هشت منتظر نمی‌ماند تا دولت برای او وضعیت کاری کند. او آرام و چهار دست و پا از یک صخره در ولایت طالقان بالا می‌رود. او به یک حفره عمیق در یک صخره اشاره می‌کند و می‌گوید: «۱۱ یا ۱۲ ساله بودم که کارم را همین جا شروع کردم.» او حالا در میانسالی قرار دارد. برای او و هم‌نسل‌ها و هم‌محله‌ایش زندگی یعنی حفر صخره‌ها با دست و ابزاری برای پیدا کردن قطعه‌های طلا و فروختن آن به تاجران محلی و خوش‌بخت شدن. امروز «مراد علی» به‌خاطر تجربه و مهارت کافی که دارد حقوق اندکی از یک کمپانی خصوصی طلا و مواد معدنی در کابل دریافت می‌کند. او به‌خوبی به یاد می‌آورد یک بار از یک سنگ هفت کیلویی ۱۲ گرم طلا پیدا کردم. اما دوران خالم طالبان بود و نتوانستم پول خوبی برای آن بگیرم.»

حالا افغانستان به کمپانی‌هایی نیاز دارد تا حق حفاری و استخراج معادنش را به آنها واگذار کند و کشورش را از فقر مادی به رفاه نسبی برساند. ■

مشاوره حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

با اتهام‌های دروغ آبرویم را برده است

خلاصه سوال: با یکی از فرش فروش‌های شهرمان همکاری داشتم. فرش‌ها را از ایشان تحویل می گرفتم و بعد از فروش آنها در شهرهای دیگر، قیمت هر فرش را به او می پرداختم. به همین سبب در بازار برای خودم اعتبار و جایگاه خاصی داشتم. سال گذشته چند نفر از خریداران عمده فرش‌ها قیمت آن‌ها را به من نپرداختند. یکی ورشکست شد. دیگری بیماری سختی گرفت و روانه بیمارستان شد. آن یکی به سفر خارج رفت و هنوز باز نگشته و....... خلاصه بنده حدود ۵۸ میلیون تومان به فرش فروشی که فرش‌ها را به من می داد بدهکار شدم. از آنجایی که بازار رونق و ثباتی نداشت و چند تا از چک‌های مشتری‌ها هم برگشت خورده بود پولی در اختیار نداشتم تا این بدهی را بپردازم. به ناچار با فروش ماشین خودم و مقداری از طلاهای همسرم حدود ۱۸ میلیون تومان تهیه کرده و به آن آقا پرداختیم. برای باقیمانده مبلغ هم وقت خواستیم که ایشان با هزار منّت وقتی ۲ ماهه به من داد. اما نتوانستم پولی تهیه کنم. بدین ترتیب ایشان از من به اتهام خیانت در امانت شکایت کرد و مدعی شد که فرش‌ها نزد من امانت بوده و من آنها را فروخته و پولش را خورده‌ام. علاوه بر اینکه به موجب نامه‌های جداگانه برای دادستان و امام جمعه و چند نفر دیگر این دروغ‌ها را تکرار کرده و بنده را شیاد و کلاهبردار و خائن در امانت خواند. همچنین در بازار شهر و میان مشتریان به بدگویی از بنده پرداخت. به نحوی که دیگر هیچ کسی به من اعتماد نداشت. وقتی نزد مقامات قضایی رفتم و حقایق را توضیح دادم رأی بر برائت من داده شد و قاضی دادگاه برای شاکی توضیح داد که رابطه میان من و شاکی اساساً رابطه‌ای مالی بوده و اختلاف حاصله مترتب از دریافت و پرداخت است که امری حقوقی بوده و فاقد وصف و عنوان جزایی است. این حکم پس از ماه‌ها رفت و آمد در دادسرا و دادگاه قطعی شد. تصور می کردم این ماجرا به پایان رسیده و من به هر حال در اولین گشایش مالی پول او را پرداخت خواهم کرد. اما مجدداً شکایت جدیدی از من به همان عنوان به عمل آورده و به دادسرا احضار شده‌ام. نمی دانم چگونه باید با این شخص برخورد کنم؟ آبرویم را برده و هنوز دست از سَرَم بر نمی‌دارد. راهنمایی کنید تا بیش از این روح و اندیشه و اعتبارم خدشه دار نشود.

رضا صمد پور - اراک

با حبس یا شلاق قابل مجازات است

پاسخ: به نظر می رسد شاکی محترم شما با سوءِ استفاده از حقی که ادعا دارد ولی حقیقت ندارد در صدد تخریب شخصیتی و اجتماعی شماست. جهت وصول این مقصود سوءِ نیت هم دارد که از نامه‌های او به اشخاص و مراجعی که یاد کرده‌اید و همچنین شکایت کیفری مجدد او از شما قابل احراز است. از آنجا که طبق تعالیم دینی ما حرمت آبروی اشخاص در حکم حرمت خون آنهاست و از آنجا که واقعاً شما جرمی مرتکب نشده‌اید اعمالی که وی بر ضد شما انجام داده هم جُرم حقوقی و هم جرم اجتماعی محسوب می‌شود. بنابراین شما می توانید موضوع را از طریق قانون کیفری پیگیری کرده و از ایشان به استناد ماده ۶۹۷ قانون مجازات اسلامی (کتاب پنجم - تعزیرات و مجازات‌های بازدارنده) شکایت کنید.

این ماده می گوید: «هر کس به وسیله اوراق چاپی یا خطی یا به وسیله دَرج در روزنامه و جراید یا نُطق در مجامع یا به هر وسیله دیگر، به کسی امری را صریحاً نسبت دهد یا آنها را منتشر نماید که مطابق قانون آن امر جرم محسوب می‌شود و نتواند صِحت آن اَسناد را ثابت نماید جز در مواردی که موجب حد است به یک ماه تا یک سال حبس و تا (۷۴) ضربه شلاق یا یکی از آنها حَسَبِ مورد محکوم خواهد شد».

وفق این ماده چنانچه بخواهید از فرد مزبور شکایت کنید باید با مراجعه به همان دادسرا شکوائیه‌ای تنظیم نموده و تقدیم مقامات قضایی نمایید. در این شکوائیه با ضمیمه کردن حکم برائت خود و نامه‌هایی که ایشان برای دیگران فرستاده و همچنین استناد به شکایت اخیری که کرده به ظرفیت وی به سبب ارتکاب جرم افترا شکایت کنید. امید موفقیت این شکایت بالای نود درصد خواهد بود. ایشان حق نداشته شکایت و تظلم خود را دستاویز هر گونه انتساب ناروایی به شما قرار دهد و باعث ضررهای مادی و معنوی بر شما گردد.

در خصوص شکایت مجدد ایشان اصلاً نگران نباشید. چون این موضوع قبلاً هم در همان دادگستری مطرح بوده و منتهی به رأی قطعی مبنی بر برائت شما شده، برای همیشه از نظر قضایی غیر قابل رسیدگی است. به اصطلاح اعتبار امر مختوم دارد. زیرا یک بار راجع به موضوع قضاوت و تصمیم گیری به عمل آمده است. کافی است قاضی رسیدگی کننده به مفاد حکم قبلی آگاهی یابد. ■

قابل توجه مادرانی که از فرزندشان دور نمی‌شوند

مشاوره و روان‌درمانی



آقای محمد پازوکی (روانشناس بالینی)
یکشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۲ با شماره تلفن‌های: ۲۹۹۹۳۲۳۸ و ۲۲۲۲۶۲۵۰
و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی از طریق تماس با روابط عمومی مجله

باسلام، ۱۵ سال قبل ازدواج کردم و در حال حاضر دو فرزند دارم. دختر بزرگترم که ۱۴ سال دارد دچار وسواس شده و دائم دست و پای خودش را آب می کشد، هر روز حمام می رود و هر بار که استحمام می کند ساعت‌ها در حمام است و حالا هم من و همسرم نگران او هستیم و می ترسیم در آینده این عادت او بر طرف نشود.

***آیا بیماری وسواس در خانواده شما سابقه دارد؟**

ـ مادرم وسواس دارد و دائم مشغول آبکشی وسایل خانه است.

***از چه زمانی وسواس او شروع شد؟**

ـ از چند سال قبل، در واقع من و همسرم هر دو همکار هستیم و از ما خواسته شد برای گذراندن یک دوره آموزشی به مدت تقریباً دو سال به خارج از کشور سفر کنیم.

در آن زمان دخترم کلاس چهارم بود و برای اینکه بتواند در خارج از کشور به مدرسه برود باید اول مشکل زبان او حل می شد چون در آنجا مدرسه‌ای به زبان فارسی وجود نداشت و در این مدت دخترم هیچ علاقه ای به یادگیری زبان از خودش نشان نمی‌داد. به همین خاطر مجبور شدیم او را به ایران آورده و سرپرستی او را به مادرم بدهیم تا این دو سال تمام شود و ما دوباره به ایران برگردیم. در این مدت مخصوصاً روزهای اول بسیار بی قراری می کرد و شب‌ها کابوس می دید و من هر روز با او تلفنی صحبت می کردم تا سعی کنم او را آرام کنم. چند ماهی این وضعیت ادامه داشت تا بالاخره او به شرایط جدیدش عادت کرد. پس از سپری شدن این مدت و بازگشت به تهران متوجه شدم اخلاق مادرم روی او تاثیر گذاشته و مانند او عمل می کند. من و پدرش خیلی نگران او هستیم. ای کاش به این سفر نمی‌رفتیم و یا همسرم تنها به این سفر می‌رفت.

***تا به حال به یک متخصص مراجعه کرده‌اید تا وضعیت او را بررسی کند؟**

ـ یک بار او را نزد روانپزشک بردیم و برایش **کلری پرامین** تجویز کرد. بعد از مصرف دارو تغییر چندانی در وسواس او حاصل نشد. در نهایت ما را به روانشناس ارجاع داد که از او هم نتیجه‌ای نگرفتیم و تنها در این شک و تردید هستیم که آیا دخترم واقعاً وسواس را از مادرم به ارث برده است؟

***فرزندتان در زمان نبود شما دچار اضطراب شده و برای کاهش اضطرابش به رفتار وسواسی روی آورده، وسواس در طول این مدت به او کمک می کرده تا استرس و اضطرابش را کاهش دهد. از سوی دیگر حضور الگوی وسواسی در دسترس او باعث یادگیری چنین رفتاری از مادربزرگش شده است.**

پروسه روان درمانی به او کمک می کند تا با پرداختن به ریشه اضطراب از هیجانات منفی درونی‌اش بکاهد. وسواس، رفتاری است که ریشه در اضطراب دارد و تا زمانی که اضطراب کنترل نشود رفتار وسواسی به

چگونه همسرتان را با خواسته‌های خود متقاعد کنید

زهرا عسگری

در حقیقت باارزش‌ترین سرمایه زندگی، وجود همسری همفکر، پشتیبان و در همه حال حامی است.

افراد پس از گذشت مدتی از زندگی مشترک، رفتار و عادت‌های یکدیگر را تقلید می کنند. به عنوان مثال اگر خلق و خوی بد نشان داده یا به او توهین کنید همسرتان نیز همین رفتار را با شما خواهد داشت و برعکس اگر به او محبت کرده و احترام بگذارید، او نیز با شما همین گونه رفتار می کند. هیچ یک از دو طرف دوست ندارند کاری برخلاف علاقه و سلیقه خود انجام دهند مگر اینکه برای متقاعد کردن او، با احترام و عاشقانه رفتار کنید.

نکات زیر شما را در ساخت و حفظ چنین رابطه‌ای یاری می‌دهد:

۱- به او احترام بگذارید:

اغلب زوج‌ها گمان می کنند، تعهد همسرشان در قبال ازدواج، از او فردی مطیع ساخته و او باید تمام خواسته‌هایش را بدون کوچکترین اعتراضی انجام دهد، اما در حقیقت چنین نیست و بهتر است اگر او خلاف خواسته‌های شما عمل می کند، با او برخوردی توام با احترام و محبت داشته و از خصومت بپرهیزید.



۲. از کلمات محترمانه استفاده کنید:

هرگز همسر خود را تحقیر نکنید، همیشه پشتیبان او باشید، از کلمات محبت آمیز استفاده کرده و او را مقصر اشتباهاتش ندانید. هنگامی که از او درخواستی دارید از لحن آرام و محترمانه استفاده کنید و به نحوی با او صحبت کنید که خود تصمیم گیرنده باشد و احساس اجبار نکند. طوری با او صحبت کنید که دوست دارید او همانگونه با شما صحبت کند.

۳. به صحبت‌های او با دقت گوش کنید:

راز واقعی ارتباط موثر راجع به خود، صحبت کردن نیست بلکه آموختن درست خوب گوش دادن به گفته‌های دیگران است.

هنگامی که همسر شما شروع به صحبت می کند و از شما می‌خواهد که به حرف‌های او خوب گوش دهید، هر آنچه که حواس شما را پرت می کند کنار گذاشته، به صورت او نگاه کنید و با ارتباط چشمی قوی که با او برقرار می کنید او را از دقت خود به گفته‌هایش مطمئن کنید. امیدوار باشید. اگر افسرده هستید و فکر می کنید که لحظات برایتان به سختی می گذرد، روش زندگی خود را در برقراری ارتباط با دیگران تغییر دهید. مکان و زمانی خاص غیر از ساعت کار برای گفتگو راجع به مسائل شخصی با همسرتان انتخاب کنید و پس از آن به او زمان بدهید تا راجع به مسائل مطرح شده به خوبی فکر کرده و تصمیم روشنی بگیرد. ■

قوت خودش باقی است. در کل در علم روانشناسی اضطراب ریشه تمام بیماری‌هاست. در مورد فرزند شما آنچه بدیهی است این است که در این دو سال او با واکنش اضطراب جدایی از پدر و مادر مواجه شده و با کمک رفتار وسواسی او توانسته اضطرابهایش را کنترل کند. بروز همین رفتار در طول زمان در او تولید عادت کرده است و حالا ما باید او را برگردانیم به زمانی که شما نگهداری او را به مادرتان سپردید.

البته قطعاً اضطراب جدایی او از زمان کودکی وجود داشته اما فرصت بروز پیدا نکرده است و حالا هم تا زمانی که فرزند شما به طور روانی از شما جدا نشود اضطراب جدایی او ریشه کن نمی‌شود. شما باید تلاش کنید او را هر چه بیشتر مستقل کنید. «اصطلاحاً او را از خودتان دور کنید». البته در جدا شدن او از شما خودتان هم مقصرید. بچه‌ها در هر سنی که باشند هر چه بیشتر به والدینشان نزدیکتر باشند در زمان جدایی واکنش‌های منفی بیشتری از خود نشان می دهند در حالیکه شرط سلامت روانی استقلال است و فقط والدین به ویژه مادران هستند که می توانند با مستقل پرورش دادن کودکان به بهداشت روانی آنها کمک کنند. ■

مشاوره حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۰ الی ۱۱ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی



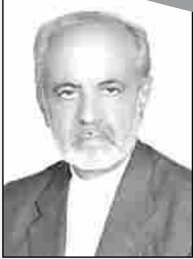
خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال علی علیه السلام
اَلعِفَّةُ رأسُ کلِّ خیر

مولای تقوی پیشه گان حضرت علی که سلام بی‌شمار ما بر او باد فرمودند:
پاکدامنی سرآمد تمامی نیکی‌هاست.

عفت و پاکدامنی حصاری است مطمئن در حفظ و پاسداری از ارزشهای والای انسانی.

آنها که وجود ارزشمند خود را به زیور زیبنده عفت می آرایند گام در مسیر جوانمردی نهاده‌اند. به این سخن زیبنده و بسیار گویای حضرت علی علیه‌السلام توجه کنید.

العفة اصل الفتوه

پاکدامنی اساس و ریشه جوانمردی است.

دور داشتن خود از آلودگیها رمز فضیلت و بزرگواری است. چرا که عفت و پاکدامنی که آمد، زبان و دست و چشم و گوش و تمامی اعضاء و جوارح آدمی همه پاک می‌شوند و طبعاً راه گام زدن در مسیر کمال و سعادت هموار می گردد و لذا مولی در فرازی دیگر می گویند العفة رأس کل خیر پاکدامنی سرآمد تمامی نیکی‌هاست.



پاکدامنی نه تنها آدمی را از تباهی و سقوط نجات می‌دهد، بلکه زمینه رشد و تعالی را برای دارنده آن فراهم می‌سازد قطعاً کسانی که تسلیم شیطان و خواسته‌های نابجای نفس خود می‌شوند نمی توانند آن گونه که باید از استعدادهای سرشار خود در جهت دستیابی به فلاح و رستگاری بهره ببرند.

مسلماً هر نعمتی را زکاتی است و زکات جمال نیز پاکدامنی است همانگونه که فرمودند:

«زکوة الجمال العفاف»

با هر که نشان ز عفت و عصمت نیست
در دهر نصیب او به جز خفت نیست
ای خسرو حسن عفت از دست مده
زیرا که زکات حسن جز عفت نیست

بدیهی است که عفاف برای تمامی مردم لازمه حفظ ارزشهای وجودی به شمار می‌رود به ویژه برای خانمها که مولی علی علیه‌السلام فرمودند:

العفاف زینة النساء

مردمان توانمند در خواب نیز رهسپار جاده پیشرفتند
●حکیم اردوزگ

این هفته: ندامتگاه اوین

تهیه: مجید شادمان نژاد

تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)

تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

تمامی اسامی مستعار است

مرد جوان صدای بم و خشداری داشت. اگر چه به ظاهرش نرسیده بود، اما از تیپ و نوع لباس پوشیدنش مشخص بود که بیرون از زندان آدم شیک پوشی بوده.

گفتگویمان خیلی صمیمانه شروع شد. وقتی جرمش را پرسیدم خیلی راحت گفت:

ـ به خاطر کلاهبرداری آمده‌ام.

نمی‌دانم چرا ناگهان گفتم:

حتماً ناخواسته مرتکب کاری شدید که در نهایت به عنوان مجرم به زندان آمدید.

جوان لبخندی زد و گفت:

ـ نه اتفاقاً! کاملاً آگاهانه کلاهبرداری کردم. اصلاً راحت بگویم به عمد بود!

تعجب کردم. کمتر پیش می آمد که کسی به این راحتی اعتراف کند با قصد قبلی مرتکب جرمی شده. رشته کلام را به خودش سپردم و او اینطور ادامه داد که:

ـ سی و چهار سال دارم و به جرم کلاهبرداری در زندانم. جز یک برادر کوچکتر از خودم ـ که همه دنیایم هست ـ خواهر و برادر دیگری ندارم. پدرم کاسب بازار بود. راسته خیابان چراغ برق تهران کاسب بود. کاسب خوشنام و مورد اعتماد. البته نه فقط پدرم که همه اقوام من در همان خیابان ملت و سعدی جنوبی و چراغ برق زمره تجار خوشنام هستند و بدنام آنها من هستم.

من از دوازده سالگی وارد کار بازار شدم و چون کار بازار را دوست داشتم درسم را فقط تا مقطع دیپلم خواندم و بعد هم وارد بازار شدم.

وضع مالی پدرم خوب بود، آنقدر خوب که اولین ماشین زیر پایم دوو بود. اما من دوست داشتم خودم داشته باشم. دلم می خواست راه صد ساله را یک شبه بروم. به همین خاطر از سال ۷۷ شروع کردم به زد و بندهای خارج از عرف بازار، اما چون از پدرم حساب می بردم خیلی آهسته و با رعایت همه جوانب کار، پیش می رفتم. سال ۷۹ پدرم در خیابان ملت برایم مغازه خرید و تقریباً مستقل شدم، همان موقع بود که با یک عده آدم خلافکار آشنا شدم. سال ۸۰ پدرم فوت کرد. مرگ پدرم به معنای شکسته شدن سدی بود که در برابر خلافکاری های من ایستاده بود. اگر چه هیچ نیاز مالی نداشتم اما فقط از روی زیاده خواهی و کاملاً عامدانه وارد خلاف شدم.

اما خلافم چه بود؟ آن زمان چک، برگی چهل هزار تومان خرید و فروش می شد، آدمهایی بودند که می رفتند دسته چک می گرفتند فقط به این خاطر که برگ چکشان را بفروشند. ما این آدمها را پیدا می کردیم و می آوردیم پیش خودمان و مدتی با حسابش سنگین کار می کردیم و اعتبار حساب را تا جایی که می شد بالا می بردیم طوری که چک مانده حساب و گردش کاری خیلی خوبی پیدا می کرد، بعد با یک شرکت وارد معامله شده و جنسی را از آنجا می خریدیم و در قبالش همان چک را می دادیم اما حساب را خالی می کردیم جنس ها را هم زیر قیمت می فروختیم. در عرض مدت کوتاهی که من این کار را کردم حدود ۷۰۰ میلیون تومان در آوردم. البته سال ۸۲ گیر کردم و آمدم زندان ولی چون هیچ مدرکی علیه من نبود، تبرئه و آزاد شدم. البته در این مدت با دو نفر خیلی دوست شدم و این رفاقت بعدها هم ادامه پیدا کرد و دست آخر هم کار دستمان داد. بگذریم.

از زندان که بیرون آمدم وضع مالی‌ام خیلی خوب شده بود. قبل از زندان رفتنم با پولها آپارتمان خریده بودم و در مدتی که زندان بودم قیمت آن چندین برابر شده بود. مثلاً یک آپارتمان صد متری در میرداماد خریده بودم چهل میلیون، وقتی آزاد شدم همان آپارتمان شده بود دویست میلیون. من هم آپارتمانها را اجاره داده بودم و راحت با آن زندگی می کردیم. آن زمان من مجرد بودم و همراه مادر و برادرم زندگی می کردم. درآمدم آنقدر خوب بود که با خودم گفتم برای چی بروم مغازه را باز کنم. در مغازه را بستم و شدم بچه مادرم. مدام خانه بودم و کارهای مادرم را انجام می‌دادم. مسافرت می رفتیم و خلاصه خوش می گذراندیم تا اینکه یک روز مادرم گفت: پسرم پارچه راحتی‌ها خراب شده، بد نیست آنها را بدهیم رویه کوبی کنند. من پیشنهاد دادم ست جدید بخریم. اما مادرم مخالفت کرد و گفت اینها خیلی راحت هستند، رویه آنها عوض شود، نو می‌شود.

دیدم مادرم تمایلی به تعویض مبل‌های راحتی ندارد، تصمیم گرفتم بروم دروازه شمیران یعنی بورس پارچه رومبلی و چند نمونه پارچه بگیرم و هر کدام را مادر پسندید انتخاب و رویه مبل‌ها را عوض کنیم. که ای کاش قلم پایم می‌شکست و آن روز به آن خیابان نمی‌رفتم! که همه بدبختی من از همانجا شروع شد.

همینطور که داشتم ویترین مغازه‌ها را نگاه می کردم و از این مغازه به آن مغازه می‌رفتم، یکی از آن بچه‌هایی را که در زندان با هم خیلی صمیمی شده بودیم دیدم. مثلاً شما فرض کن اسم این آدم فرزاد بود. سلام و حال و احوال و ماچ و بوسه و بعد هم تو کجا؟ اینجا کجا؟ چه می کنی و کجایی؟ فرزاد گفت: مدتی است آزاد شدم و فعلا بیکارم. نه پولی و نه کاری. تو چه می کنی؟»

من تعریف کردم که فعلاً بچه‌ننه‌ام شده‌ام و مأمور خرید. بعد از کلی صحبت از این طرف و آن طرف سر درد دل فرزاد باز شد که شرایط اقتصادی خیلی بدی دارد. بیکار و علاف بدون سرمایه مانده با دو تا دختر و زن و زندگی‌اش. هزار تا گرفتاری دارد و داستانهای مختلف. خلاصه آنقدر گفت و گفت که من دلم برایش سوخت و گفتم: ببین فرزاد من یک کاری می توانم برایت انجام دهم. مغازه‌ام را به تو اجاره می‌دهم. برو آنجا، کار را هم یادت می‌دهم تو پنجاه میلیون ـ صد میلیون هر چقدر تیغت می‌برد، این کلاه و آن کلاه کن برو بزن به زندگی‌ات و زندگی‌ات را سر و سامان بده!

فرزاد خوشحال از این پیشنهاد، قبول کرد و به این ترتیب من او را بردم و مغازه را باز کردم و اجاره نامه نوشتیم و فرزاد نشست آنجا. فکر کنم یک هفته‌ای از این ماجرا گذشت. یک روز خانه بودم، خیلی حوصله‌ام سر رفته بود، تصمیم گرفتم بروم مغازه، ببینم فرزاد چه می کند. لباس که پوشیدم، مادرم پرسید کجا؟ گفتم می‌روم پیش یکی از دوستانم. مادرم قسمم داد که تو را به خدا پیش این دوستهای خلافکارت نرو! به او اطمینان خاطر دادم که نه! خلافکار نیست! اما ته دلم می‌دانستم خط خلاف را من به او داده‌ام. رفتم مغازه و دیدم فرزاد بیکار نشسته و عاطل و باطل. گفتم: فرزاد! چرا هزینه بی جهت روی دستت گذاشته‌ای. در مغازه را که باز کنی حداقل روزی بیست هزار تومان هزینه دارد. آب، برق، تلفن! گفت خب چه کار کنم. گفتم من به تو می گویم این کار را بکن، از این آدم، از این راه برو، صد میلیون بار از او بگیر. تا بقیه‌اش را بگویم.

فرزاد رفت و کارهایی را که گفتم انجام داد و اندازه ۱۰۰ میلیون تومان جنس از طرف آورد و بعد با من تماس گرفت که فلانی این جنسی که آوردم تخصصی است، نمی‌توانم بفروشم، هر جا بروم گیر می کنم، من رفتم بازار و خودم جنس‌ها



را فروختم و هشتاد میلیون پول نقد برایش گرفتم و رفتم سراغش و گفتم، خب صد میلیون بار بوده هشتاد میلیون نقد فروختم، چقدر مال تو؟ چقدر مال من؟ نمی‌خواستم کار مفتی کرده باشم، حس دلالی و واسطه‌گری را داشتم. فرزاد گفت ده میلیون مال من، بقیه‌اش مال تو. خدا بده برکت!

وقتی فرزاد این را گفت من ماندم! گفتم ای بابا! فرزاد قیمت‌اش ده میلیون بود و ما خبر نداشتیم! فکر می‌کردم الان می‌گوید ده تا مال تو و ۷۰ تا مال من! اما وقتی او به ده تا قانع شد، استارت شروع دوباره کلاهبرداری برای من زده شد. گفتم چه کاری خانه بیکار بنشینم؟ می‌آیم بازار و دوباره کار. خلاصه طمع کردم و کلاهبرداری را از طریق خرید چک شروع کردم. فرزاد خودش پیشنهاد داد که دو-سه نفری را می‌شناسد که می‌آیند و او برایشان حساب باز می‌کند و با چک‌های آنها کار می‌کنیم. من خودم از سال ۷۵ حساب جاری و دسته چک داشتم اما فقط سابقه یک چک برگشتی دارم که آن هم رفع اثر شده. یعنی با دسته چک خودم خلاف نمی‌کردم و حساب جاری خودم کوچکترین مشکلی نداشت. مدتی با شهرام با فرزاد کار کردیم و یک روز نشستیم حساب و کتاب و دیدیم حدود هفتصد-هشتصد میلیون تومان سرمایه داریم. یک دفتر هم اجاره کرده بودیم در خیابان بخارست و بی‌سر و صدا کار می‌کردیم. به فرزاد گفتم بیا این پول را بیندازیم در یک کار سالم، همینطور که خلاف می‌کنیم، در کنار آن کار سالم هم ما را جلو ببرد و اگر یک روز گیر کردیم یک آب باریکه داشته باشیم. سابقه زندان هم که داشتیم اگر گیر می‌کردیم حبس طولانی می‌گرفتیم. فرزاد گفت: چه کنیم؟ گفتم بزنیم به کار ساختمان‌سازی! گفت موافقم! رفتیم شمال و یک زمینی خریدیم و شروع کردیم به احیا کردن زمین، بعد هم آن را قطعه‌بندی کردیم و آگهی کردیم در روزنامه. مشتری‌های خیلی خوبی به ما خوردند. دیدیم ای داد بیداد. ما آمدیم حدود چهارصد-پانصد میلیون تومان دادیم زمین خریدیم و کمی هم خرجش کردیم راحت می‌توانیم چهار-پنج میلیارد پول از مردم بگیریم. وقتی وضع را اینطوری دیدم گفتم فرزاد بیا همینجا یک نقشه بکشیم، یک قطعه زمین بخریم، یک کلاهبرداری خوب بکنیم بعد ماشین‌آلات راه‌سازی بخریم و با آنها کار سالم کنیم. فرزاد مثل همیشه قبول کرد و رفتیم وارد ماجرای خرید زمین شدیم.

همینطور که می‌گشتیم یک بنده خدایی آمد و گفت یک قطعه زمینی هست مال یک آدم فراری. من می‌توانم زمین را برایتان به صد میلیون بخرم. وقتی رفتیم زمین را دیدیم، دیدیم که یک میلیارد می‌ارزد! خلاصه زمین را معامله کردیم و از آنجا که من محضردار آشنا داشتم تاریخ انتقال سند را به قبل از شروع مشکلات صاحب زمین ثبت کردیم و ما خوشحال و خندان آمدیم که کار را شروع کنیم.

اما خبر نداشتیم که این زمین در واقع تله‌ای بود که دستگاه امنیت گذاشته بود تا ببینند چه کسی به سراغ آن می‌آید! آقا زندگی ما عین دینامیت ترکید و رفت رو هوا!

من یک طرف فراری شدم، فرزاد یک طرف. یعنی اینطور بگویم ما فقط فرصت کردیم لباس‌هایمان را جمع کنیم و فرار کنیم. البته این را بگویم پول داشتیم. آن زمان ما سه تا شریک بودیم من و فرزاد و نوید. من به فرزاد پنجاه میلیون تومان نقد دادم و گفتم ببین فرزاد با این پول باید هفت-هشت ماه بسازی. فراری هم هستیم خرجمان بالاست. سی میلیون هم به نوید دادم و گفتم ما تا اطلاع ثانوی همدیگر را نمی‌بینیم. فکر نکنید اینجوری می‌شود، آن جوری می‌شود. اطلاعات دنبالمان است شوخی نیست.

چند ماهی گذشت. من با فرزاد کار داشتم. زنگ زدم و قرار گذاشتیم همدیگر را ببینیم. پرسیدم چه می‌کنی؟ گفت ماشینم را که به نام برادر خانمم بود، فروختم، می‌خواهم یک ماشین صفر بخرم. با هم رفتیم و او یک پژو ۴۰۵ صفر خرید. گفتم فرزاد ماشین را نه به نام خودت نه خانمت تعویض پلاک نکن. اطلاعات جایی نیست که ول کن من و تو باشد. صاحب زمین ستاد اجرای فرمان امام بود و ما زمین را با دوز و کلک به نام خودمان سند زده بودیم. گفتم فرزاد کوچکترین اشتباه بیچاره‌مان می‌کند. فرزاد خندید و گفت مگر دیوانه شدی! مگر عقلم کم است که به نام خودم یا همسرم بزنم. شده باشد به نام بقال سر کوچه بزنم به نام خودم نمی‌زنم. فرزاد اینها را گفت تا خیال من راحت شود، اما حرفهای مرا جدی نگرفت. تصور کرد می‌خواهم او را بترسانم. یک هفته بعد رفت و ماشین را به نام خودش تعویض پلاک کرد. همین کافی بود تا اطلاعات او را رصد کند. اما دستگیر نشد. تا مدتها زیر نظر اطلاعات بود. از طریق تماسهای من با فرزاد، فرزاد با نوید، نوید با من همه‌مان شناسایی و زیر نظر قرار گرفتیم و بعد هم در یک اقدام سریع، هر سه ما دستگیر و تحویل دادگاه انقلاب شدیم. دادگاه انقلاب بلافاصله به تمام دادسراهای تهران نامه زد که اگر پرونده‌ای با این مشخصات دارید، در اختیار وزارت اطلاعات قرار دهید. برای همین مدتی در بند ۲۰۹ زندان اوین بودیم و بعد از روشن شدن تکلیفمان ما را دادند بالا.

بعد از دستگیری ما، سند آن زمین باطل شد، محضرداری که سند به نام ما زده بود، یک سال حبس گرفت. من و فرزاد و نوید نفری هفت سال گرفتیم و به علاوه پرداخت جریمه و الان سه-چهار سالی هست زندانیم.

از وقتی من زندان آمدم زندگی‌ام متلاشی شد. برادرم که همه زندگی‌ام بود و هست، سرطان خون گرفت و بادار و زنده است. برای پرداخت طلب طلبکارها باید مغازه‌ای که سال ۷۹ خریدم و ربطی به این کلاهبرداری‌ها ندارد را بفروشم، برود. خانه‌ای را که پدرم برایم خریده بود، بفروشم و بدتر از همه زنم که تقاضای طلاق داده! از وقتی زندان آمده‌ام متوجه خیلی چیزها شدم. اکثر کسانی که کلاهبرداری می‌کنند و زندان می‌آیند، ضعف‌هایی دارند. مثلاً یکی صد میلیون کلاهبرداری می‌کند و بعد می‌رود پنجاه میلیون پیش قسط یک ماشین می‌دهد و صد میلیون چک می‌کشد و بعد هم به زندان می‌افتد. اما ما اینطوری نبودیم. ماشین و خانه و زندگی ما خیلی معمولی بود، فقط ولع پول درآوردن داشتیم. حرص و طمع. اما الان مجبوریم به تاوان آن حرص و ولع زمینی را که خریدیم تقسیم کنیم بین طلبکارها. حتی مغازه‌ام را با هم برود. زندگی هر سه‌مان از هم پاشید. همسر فرزاد با داشتن دو بچه تقاضای طلاق کرد. زن نوید بعد از ده سال زندگی، تقاضای طلاق کرده، همسر من هم به محض اینکه از او تقاضای کمک مالی کردم تقاضای طلاق کرد. در حالی که چهار-پنج میلیارد ارث به او رسیده. البته گله‌ای نیست. این اتفاق باید می‌افتاد تا بالاخره ما یکجایی ترمز کنیم. من چون پیش‌بینی این روزها را می‌کردم خیلی محتاط‌تر از فرزاد و نوید عمل کردم. روزی که متوجه شدم مشکل برایمان به وجود آمده خانه مادری‌ام را همانطور رها کردم و از طریق یکی از دوستانم، خانه‌ای در مرزداران تهران به نام همان دوستم اجاره کردم. یکی دیگر از دوستانم دفتری در خیابان منوچهری تهران به نام خودش برایم اجاره کرد که علاف و بیکار نباشم. خودم خیلی حواسم جمع بود فکر می‌کردم فرزاد و نوید هم حواسشان هست. تا اینکه آن روز وقتی برای رفتن به دفتر، از در خانه بیرون آمدم سر کوچه یک ماشین جلویم پیچید. من

بقیه در صفحه ۵۷

کسی که خوب فکر می‌کند لازم نیست زیاد فکر کند. • آلمانی

در پرانتز:

(من از اینکه این جوان، صادقانه و صمیمانه از گذشته‌اش گفت لذت بردم. اینکه سعی نکرد با دروغ پردازی و یا مظلوم جلوه دادن خودش، خودش را توجیه کند. اما از طرفی این مساله ذهنم را درگیر کرد که چرا او با وجودی که نیاز مالی نداشت و می‌توانست به راحتی و بدون دغدغه شرایط زندگی‌اش را از آنچه هست بهتر کند، دست به این اعمال زد؟! این مساله خیل جدی تر و بالاتر از زیاده‌خواهی است. شاید نوعی مشکل روانی! اینکه کسی بدون اینکه به سرنوشت کسانی که از آنها کلاهبرداری می‌کند، بیندیشد، دست به چنین کاری بزند و اندوخته بانکی‌اش را با مال مردم حجیم و سنگین کند، خبر از حرص و ولع سیری‌ناپذیری می‌دهد که قطعاً ریشه در برخی کمبودها و مشکلات روانی دارد. نمی‌دانم چرا، ولی این حس در من به وجود آمد که او حتی بعد از آزادی‌اش، اگر امکان کلاهبرداری دوباره برایش به وجود آید، به سختی بتواند جلوی خودش را بگیرد، مگر آن که نزد یک مشاوره رفته و درست مانند معتادی که قصد ترک اعتیادش را دارد، مدتهای مدید تحت درمان قرار گیرد، وگرنه او در برابر وسوسه‌های قدرتمند درونی‌اش که باز او را به کلاهبرداری فرا می‌خواند، مقاومت نخواهد کرد.)

کیانا نصرت‌زاده

انگار همین دیروز بود که نرگس از من خداحافظی کرد و برای همیشه رفت.. دست دخترش را توی دست من گذاشت و گفت: اول خدا بعد تو...

خنده‌ام گرفت. گفتم: برای دو ساعت دکتر رفتن، آدم وصیت نامه نمی‌نویسد...

خیره نگاهم کرد و رفت. نمی‌دانستم که این دو ساعت قرار بود به نیامدنش ختم شود. تا شب هم منتظرش ماندم ولی روز بعد که خواهر شوهرش آمد و خواست بچه را ببرد، فهمیدم نرگس برگشته به ولایت خودش...

یک سالی از فوت احمد آقامی گذشت. پدرشوهرش اصرار داشت بچه را از نرگس بگیرد... تهدید کرده بود خانه را می گیرد، حقوق احمد آقا را به او نمی‌دهد و.. و خلاصه هزار تا چوب لای چرخش گذاشتند تا بالاخره بچه را سپرد به من و رفت...

از خواهر شوهرش پرسیدم: می‌دانی کجا رفته؟ روستای پدری‌اش کجاست؟

سری تکان داد و گفت: به گمانم یک جایی نزدیک ایذه... یک جایی در استان خوزستان...

چند روز و چند هفته به این فکر کردم که در این دو، سه سال دوستی که با هم داشتیم چرا حتی یک بار اسم روستا را از او نپرسیده بودم....

هیچکسی را در تهران نداشت... به قول خودش، همه فامیلش فقط احمد آقا بود...

می گفت وقتی به عقد احمد آقا درآمده، پدر و مادر و دو برادرش با ماشین تصادف کرده و جا به جا مرده بودند. برای همین جشن عروسی نگرفته بود و با چادری سفید و رخت سیاه به خانه بخت رفته بود. می گفت همه فامیلمان شهرستان هستند. یک روستایی که رودخانه دارد و درخت‌های سنوبرش معروف است...

دیگر چیز بیشتری نگفته بود... بعد از فوت پدر و مادرش هم هرگز به آنجا نرفت. خودش را مشغول بزرگ کردن بچه‌اش کرده بود. ولی این دختر بیچاره بخت سیاهش را بافته بودند و شوهرش را هم در یکی از راههای کشور از دست داده بود.

خانواده شوهرش، اصرار داشتند او دوباره ازدواج کند و بچه را که تنها یادگار پسرشان بود، به او بدهند. خیلی سعی کرد مقاومت کند. ولی این دخترک ساده‌دل راه به جایی نبرد...

مدام برای دیدن مریم کوچولو به خانه عمه‌اش می‌رفتم. دخترک همیشه از دیدن من خوشحال می‌شد. انگار هنوز تصویر مادرش را در کنار من به یاد داشت.

هفت سال بعد، وقتی مریم یازده ساله بود، عمه‌اش از نگهداری او پشیمان شده بود. پسرهایش بزرگ شده بودند و نگهداری یک نامحرم کار سختی بود... پدربزرگ و مادربزرگ هم به رحمت خدا رفته بودند. قرار بود برود پیش یکی از عموها که من پیشنهاد کردم او را به من پس بدهند.

در عجب بودم که بدون هیچ مقاومتی پذیرفتند... مریم را پیش خودم آوردم و همراه دو دخترم بزرگش کردم. همه این سالها گوشه ذهنم درگیر مادر مریم بود... می‌دانستم از سر ناچاری بچه را گذاشت و رفت. هیچ مادری نمی‌تواند به سادگی از بچه‌اش بگذرد... زن بیچاره و بی‌پناه، خدا می‌دانست چه سرنوشتی پیدا کرده بود...



بازی قشنگ زندگی

نمی‌دانستم چطور می‌توانم از حال و احوال او باخبر شوم. مریم هر چه بزرگتر می‌شد سوال‌های بیشتری راجع به مادرش می‌کرد تا اینکه یک روز دختر بزرگم پیشنهاد کرد برویم دنبال مادر مریم بگردیم، بلکه او را پیدا کنیم.

گفتم: آخه چه طور؟!

دخترم هزار راه پیش پای ما گذاشت که همه این راهها مبهم و گنگ بود. ولی به اصرار مریم و ستاره دخترم، بلیت هواپیما خریدم و راهی اهواز شدیم. از آنجا هم به شهرستان ایذه رفتیم. به توصیه دخترم از اداره ثبت احوال کمک گرفتیم تا زادگاه مادر مریم را پیدا کنیم. با کلی پرس و جو فهمیدیم پسوند فامیل نرگس نشان می‌داد اهل کدام ده است... دهی که حالا حسابی بزرگ شده بود و جمعیت زیادی داشت. به سراغ مسئولین شورای ده رفتیم. داستان نرگس را برای آنها تعریف کردیم. هیچکس او را نمی‌شناخت. به سراغ ریش سفیدان رفتم. تشابه فامیلی آنقدر زیاد بود که نمی‌دانستیم نرگس متعلق به کدام خانواده است. بالاخره پسر جوانی ما را راهنمایی کرد... به یاد خاطره‌ای از دوران کودکی‌اش افتاد که دختر دایی‌اش از تهران آمده بود... می گفت فقط چند روز خانه آنها ماند و بعد همراه زن مسنی از ده رفت!

اطلاعات نامشخصی بود ولی به ما کمک کرد تا سر نخی پیدا کنیم. وقتی با مادر آن پسر صحبت کردیم، مریم را شناخت و او را بغل گرفت و های های اشک ریخت.

فهمیدیم آن زن عمه نرگس است. از سرنوشت نرگس خبر داشت... گفت وقتی برگشته ده نه پولی داشته و نه جا و مکانی... یکی از مردم ده که سال‌ها بود در شهر زندگی می‌کرد، نرگس را با خودش برد تا در بزرگ کردن نوه‌هایش به او کمک کند و از آن موقع دیگر خبری از نرگس نداشته...

با پرس و جو آدرس خانه آن پیرزن را در شهر اهواز پیدا کردیم و دوباره برگشتیم... وقتی رفتیم دم در خانه، متوجه شدیم، خانه را کوبیدند و آپارتمان ساختند. خیلی پرس و جو کردیم تا بالاخره نشانی پسر آن پیرزن را پیدا کردیم. به محل کارش رفتیم و وقتی ماجرای نرگس را گفتیم، رنگش پرید و گفت: پس دختر نرگس شما هستید؟!

مریم خجالت‌زده و تا حدی دلواپس بود. مرد لبخند زد و گفت: همین الان می‌برمت پیش مادرت...

نمی‌دانید چه حالی داشتیم. مرد با ماشین خودش ما را برد دم در خانه‌ای و بلند نرگس را صدا زد...

آنجا بود که فهمیدیم نرگس همسر آن مرد است... از دیدن مریم و من آنقدر خوشحال شده بود که به گریه افتاد...

روز قشنگی بود... سرنوشت بالاخره این مادر و دختر را به هم رساند...

حالا بیست سالی از آن روزها می‌گذرد. مریم خودش مادر است و بچه‌هایش را دارد بزرگ می‌کند و من هر وقت آنها را کنار هم می‌بینم نفس راحتی می‌کشم و خدا را شکر می‌کنم... ■

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

روبگیر که می‌خواد خودش رو از بالکن بنداز ه پائین...»

محمد مثل صاعقه پرید داخل پذیرایی و فریادی کشید و مانند آن روزهای «احمدرضا عابدزاده» روی هوا شیرجه رفت و خودش را انداخت روی هیکل مهندس و همزمان گفت «مشکلت چیه کاوه؟ چرا با من حرف نمی‌زنی؟» کاوه که زبانش بند آمده بود فقط به محمد نگاه می‌کرد و... که در این لحظه فلور ناگهان دوید به طرف من و همانطور که دستم را می‌کشید، مرا انداخت روی کاناپه و رو به شوهرش فریاد کشید: «من بهت می‌گم جریان چیه...، تمامش زیر سر این خواهر ته... اون مهندس ازش تقاضای ازدواج کرده...، اما این دختره لوس قبول نمی‌کنه...، ولی من تکلیف این مریلا رو امشب روشن می‌کنم...، من سرش رومی گذارم روی سینه‌ش! فلور این را گفت و چاقویی را از روی میوه‌ها برداشت و به طرفم حمله کرد و...، که در این لحظه ناگهان محمد فریاد کشید: «نه... کسی که باید کشته بشه کاوه است که می‌خواست منو بیکار کنه...» او هم یک چاقو برداشت و به سوی کاوه رفت و...، که من بی‌اختیار جیغ کشیدم: «چیکار می کنی داداش...»

یک دفعه فلور برگشت و نگاهم کرد و پرسید: «چی؟ یعنی قبول کردی که با کاوه ازدواج کنی؟

این را گفت و نگاهی به محمد انداخت و به سوی او رفت و دست همدیگر را گرفتند و وسط اتاق ایستادند و تعظیم کردند و گفتند:

ـ نمایشی بود از زوج آینده‌دار؛ محمد و فلور...

من که هنوز چشمانم خیس بود از فرط عصبانیت دلم می‌خواست فریاد بکشم، حال و روز کاوه از من هم بدتر بود و بعید نبود بخواهد دنده‌های برادرم را خرد کند که محمد با خنده گفت: «مهندس نگی دلخور شدی که اون وقت شب ما رو خراب کردی...!»

کاوه نگاهی به آن دو کرد و دندان غروچه‌ای کرد و یک مرتبه زد زیر خنده و رو به آنها گفت: «الحق که خدا شما دو تا دیوونه رو برای همدیگه ساخته...»! اما من به سرعت «کاوه» کوتاه نیامدم و این فلور بود که دور از چشم کاوه رو به من کرد و گفت: «خودت را لوس نکن خواهر شوهر بدجنس...، مهم اینه که الان حواس آقای مهندس حسابی به تو جمع شده...، ببینم میتونی کاری کنی که واقعاً جوون مردم خودکشی کنه!» بالاخره زدم زیر خنده و در همان حین، نگاهم به چشمان کاوه افتاد؛ حق با فلور بود...، حواس او به من بود!

***

به همین سادگی و با یک نمایش یک دقیقه‌ای، من و کاوه با هم ازدواج کردیم و... در شب عروسیمان اما... پیش‌بینی اول فلور درست از آب در آمد، چرا که خاله‌ها و زن‌دایی‌هایم به من که می‌رسیدند از خجالت سرشان را پائین می‌انداختند و...، ولی من به برکت خوشبختی که نصیبم شده بود، از همه آنها گذشتم و به خاطر داشتن خواهری مثل فلور، خدا را شکر کردم....

● گاردودی

آنچه سبب امنیت روح می‌شود ایمان است

گفتگو با قهرمان پیشکسوت ماراتن ایران، داوود غرانوش



حسین اشرفی

ورزش دو و ماراتن ابزار و اعتبار می‌خواهد

او را همیشه و در همه حال، در حال دویدن دیده‌اند یعنی او طول مسیری چند کیلومتری را تدارک می‌بیند و می‌دود. او هم اکنون در هفتاد سالگی هنوز هم می‌دود و یاد و خاطره دوندگان ماراتن و استقامت ایران را زنده می‌کند.

اهل مشهدم

حسین اشرفی کوهی، متولد سال ۱۳۲۱ مشهد، دونده، داور، مربی و مسئول کنونی دوومیدانی مجموعه ورزشی تختی تهران، دارای مدارک متعدد داوری و مربیگری و آمادگی جسمانی آیروبیک، مربی اسبق آموزشگاه‌ها و هیئت دوومیدانی شهرستان دماوند. همسری دارم خانه‌دار و دو دختر و دو پسر دارم که الان همه سر زندگی‌شان هستند.

دو نتیجه خوب

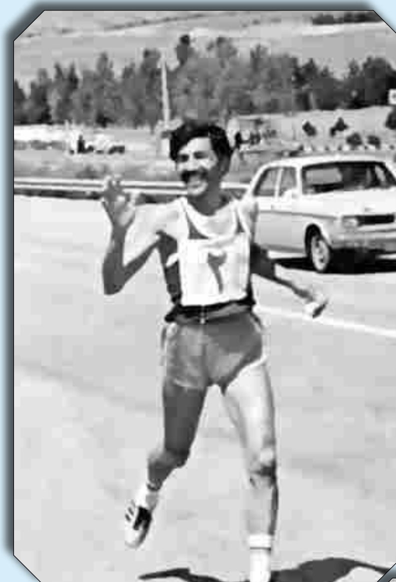
از دبیرستان علاقمند به ورزش دوومیدانی بودم و پس از تحصیلات دبیرستان، به تهران نقل مکان کردیم و مدت چندین سال دو کار می‌کردم. در اوایل انقلاب، در مسابقه دو خیابانی کیهان ورزشی شرکت کردم و نفر سوم شدم و در نخستین مسابقه ماراتن سال ۵۹ از عوارضی کرج تا پارکینگ شماره ۱۹ مجموعه ورزشی آزادی شرکت کردم و مقام دوم کشور را کسب کردم. در سال ۱۳۶۱ مسابقات ماراتن کشور برگزار شد و من نیز در آن مسابقه شرکت کردم و به مقام اول نائل شدم. همینطور در دوهای استقامت جزو بهترین‌های کشور بودم.



اعزام به کره

در سال ۶۱ قرار بود به مسابقات آسیایی دهلی نو هند اعزام شویم که کلاً تیم دوومیدانی ایران به این مسابقات نرفت و به جای هند به جبهه رفتم که ترکش گلوله توپ دشمن دستم را مجروح کرد.

بهترین نتیجه من در دوی ماراتن ۲ ساعت و ۴۴ دقیقه و ۵ ثانیه است که در انتخابی اعزام به کره جنوبی در رشت رکورد زدم. در آن مسابقه امیرحسینی، اطاعتی و من بودیم. ما به کره جنوبی اعزام شدیم، اما آپاندیس من در آنجا درد گرفت و می‌بایست عمل می‌کردم که به تهران آمدم و در بیمارستان طرفه تهران تحت عمل جراحی قرار گرفتم.



اما دو و میدانی ایران

اما دوومیدانی ایران در حال حاضر روزهای ابری ـ صاف و... خود را می‌گذراند. طبق گفته مسئولان فدراسیون پول و اعتبار ندارند. دوهای استقامت و ماراتن نیز متولی ندارد و اگر هم داشته باشد، نمی‌داند با بی‌پولی چه کند.

بهترین خاطره

بهترین خاطره‌ام از دوی ماراتن برمی‌گردد به یکی از دوندگان که در حین مسابقه ناگهان «کوپ» کرد و وسط جاده دراز کشید. به او گفتند بلند شو. نشد. آمبولانس آوردند تا به بیمارستان اعزامش کنند. سمج شد و گفت با درد قلب باید بدوم. بالاخره او ماراتن را تا آخر دوید و نفر آخر شد، اما ما را جان به لب کرد!

خواستگار راه دور

کورش کاشانی

سر بزنگاه عمو جواد آمد وسط و گفت: چه معنی دارد، دخترمان را راه دور شوهر بدهیم!!

پدرم گفت: آخه داداش، غریبه که نیست. پسر دایی احمد است. عمو جواد یک دنده و کله شق بود. هیچ توجیهی را نمی‌پذیرفت و اصرار داشت که این وصلت منتفی شود. دست آخر هم پدر کوتاه آمد و گفت: هر چی داداش بگوید...

ازدواج من منتفی شد. خودم هم چندان رضایتی به دور شدن از خانواده‌ام نداشتم. ولی مادر حسابی عصبانی بود. فکر می‌کرد عمو جواد در همه زندگی ما دخالت می‌کند و عامل خیلی از مشکلات ماست.

عمو جواد که برادر بزرگ خانواده بود، هنوز ازدواج نکرده بود. یک دفتر ثبت اسناد داشت و همه محل او را می‌شناختند. با وجودی که سنش از ۶۰ سال هم گذشته بود ولی هنوز تن به ازدواج نداده بود. مادرم می‌گفت از بس بدبین است، نمی‌تواند راضی به ازدواج شود. فکر می‌کند همه زن‌ها به خاطر پول و سرشناسی او می‌خواهند با او ازدواج کنند و...

خلاصه خصومت‌های دیرینه مادرم و عمو جواد دوباره سر باز کرده و حسابی فضا را متشنج کرده بود. مادر می‌گفت: وقتش رسیده جلوی عمویت بایستم والا نمی‌گذارد تو تا چهل سالگی هم شوهر کنی... من و پدر هم که از این بگومگوها خسته شده بودیم، سعی می‌کردیم هیچ دخالتی نکنیم. من فقط ۱۹ سال داشتم و می‌دانستم هنوز برای ازدواج من وقت بسیار هست و اصراری هم نداشتم با پسر دایی احمد ازدواج کنم...

مهران، پسر دایی احمد برای ادامه تحصیل می‌خواست به خارج از کشور برود و پدرش دلش می‌خواست مهران دست زنش را بگیرد و با هم بروند. نمی‌خواست پسرش در آن دیار مجرد باشد.

دایی احمد که در واقع دایی پدرم بود، مرد متدین و آرام و بسیار مردمداری بود. برای همین مادرم اصرار به این وصلت داشت. می‌گفت اگر پسرش هم مثل خودش باشد، من خوشبخت‌ترین زن دنیا خواهم شد...

در این میان که میدان جنگ مادر و عمویم داغ بود، هر دو به قشون کشی مشغول بودند. مادر با خاله مهران صحبت کرده و او هم بهش قول داده بود، هر طور شده عمو جواد را راضی خواهد کرد.

گفتگوها و جر و بحث‌ها به جایی رسید که من قید این ازدواج را زدم و به هر دو طرف گفتم که این جنگ را خاتمه بدهند. ولی کسی گوشش بدهکار نبود... همه می‌خواستند برنده این میدان شوند و من و پدرم هم خودمان را کشیدیم کنار... شنیده بودم خاله مهران چند دفعه رفته سر کار عمو جواد و با او صحبت کرده. حتی عمو قول داده بود به محض اینکه مهران درسش تمام شود به ایران برمی‌گردد و شنیده بودم عمو هم در جواب گفته بود کسی که می‌رود خارج دیگر برنمی‌گردد. خلاصه این گفتگوها همین طور ادامه داشت. از هر طرف حرفی شنیده می‌شد. ولی به شکل غریبی این گفتگوها کشدار شده بود. هفته‌ها می‌گذشت که خاله مهران مدام به مادرم می‌گفت، دارد عمو را راضی می‌کند.. مادرم هم ناامید از پیروزی، دیگر حرف‌های او را باور نمی‌کرد... کار

در نقش یک قهرمان

راشین مختاری

فرامرز برایم نامه نوشت. بعد از هفت ماه که هیچ خبری از او نداشتم. خواهش کرد بی سر و صدا طلاق بگیریم. گفت همه حق و حقوقم را هم خواهد داد. نامه‌اش توهین آمیز نبود. من هم به خودم حق اعتراض نمی‌دادم، هر چند هنوز به بی گناهی خودم پافشاری می‌کنم. اسمش را می‌گذارم سرنوشت از قبل نوشته شده... دلم می‌خواهد همه دنیا را صدا بزنم. بروم بالای یک کوه و فریاد بزنم که این گناه من نبود. انگار یک چیزهایی در این دنیا هست که در دست ما نیست. خودم هم مانده‌ام معطل که چه بکنم...

چند هفته از نامه فرامرز می‌گذرد. هنوز نمی‌دانم چه بکنم... مادرم می‌گوید هر چه زودتر طلاقت را بگیر و زندگی‌ات را از نقطه‌ای جدید شروع کن. خودش هم یک بار در ۱۹ سالگی بعد از سه سال زندگی طلاق گرفت ولی دو سال بعد از طلاقش با پدرم آشنا شد و با هم ازدواج کردند... شاید فکر می‌کند بخت تازه‌ای پشت در است و من سعادت و خوشبختی‌ام را جای دیگری پیدا خواهم کرد.

خودم که از این امیدها ندارم. می‌دانم که امکانش کم است. امکانش حداقل است...

وقتی با فرامرز ازدواج کردم، یک دروغ بزرگ من و او را رو در روی هم نشاند. سرم را پایین انداختم و بله را گفتم و همسرش شدم. هر چند حالا هیچ کس از دروغ فرامرز حرفی نمی‌زند ولی من او را قبل هر بازخواستی بخشیده‌ام. می‌دانم یک وقت‌هایی آدم‌های ضعیف برای زنده ماندن مجبورند در حبابی از دروغ زندگی کنند. این هم سرنوشتی است که به ما رسیده. مطمئن هستم او هم دلش نمی‌خواست زندگی‌اش با این حباب شروع شود.

خاله بلقیس فرامرز را به من معرفی کرد... از قدیم پدرش را می‌شناخت. به من گفت فرامرز مرد زندگی است. خاله هم از گذشته من خبری نداشت. یازده سال در خارج از کشور بلاهای زیادی سر من آمده بود که گفتنش برایم آسان نبود و دلم نمی‌خواست کسی از آن خبر داشته باشد...

فرامرز که به خواستگاری‌ام آمد، گفت:

ـ بدون سوال و جواب از گذشته‌مان، آینده را با هم شروع می‌کنیم.

جمله خوشایندی بود ولی هرگز فکر نمی‌کردم منظورش گذشته خودش است. با احساس خوبی وارد زندگی او شدم. خانه‌ای کوچک در وسط شهر... اتاق‌هایی که لبریز از کتاب بود و دوستانی که کمتر به خانه ما می‌آمدند و بیشتر اسم آنها را می‌شنیدیم...

در یک انتشاراتی بزرگ کار می‌کرد. حرفه‌اش را خوب بلد بود و درآمدش زندگی ما را سر و سامان می‌داد... من هم تدریس زبان آلمانی می‌کردم. به بچه پولدارهای بی‌انگیزه و تنبل، درس می‌دادم تا با پول‌های پدرشان از مملکت بروند و به بهانه ادامه تحصیل از جلوی چشم آنها دور شوند...

در گذشته من یک ازدواج ناموفق وجود داشت. با مرد مکزیکی که بعد از شش ماه فهمیدم به درد من نمی‌خورد و خواستم از او جدا شوم که متوجه شدم باردار هستم... بعد از تولد بچه‌ام شوهرم بچه را از من گرفت و به مکزیک برگشت. خانواده‌ام از این ازدواج بی‌خبر بودند. می‌دانستم آقاجان خدابیامرزم هرگز با این وصلت موافقت نمی‌کند. فکر کردم بعد از ازدواجمان دست شوهرم را می‌گیرم و به پابوسی پدرم می‌آیم... اما زندگی‌مان قبل از همه این حرف‌ها شکست خورد و آقاجان هم عمرش به دنیا نبود...

من هم دیگر صلاح ندیدم در مورد آن با کسی صحبت کنم...

به ایران برگشتم و بعد از چند سال با فرامرز ازدواج کردم.. سکوت من به معنای عدم وفاداری و یا عدم صداقتم نبود... این قانون به توافق رسیده من و فرامرز بود. وقتی ازدواج کردیم من ۳۵ ساله بودم و او چهل و دو ساله... بچه نبودیم و معنی حرف‌هایی

به جایی رسید که در خانه ما سکوت دوباره برگشت و مادر با کمی دلخوری روال عادی زندگی‌اش را ادامه داد... در همین روزها بود که خواستگار دیگری برای من پیدا شده بود و قرار گذاشته بودند بیایند خانه ما... خبر که به گوش عموجواد رسید، ناگهان تغییر عقیده داد و به مادرم گفت: ما که هنوز جواب قطعی‌مان را به مهران نداده‌ایم. درست نیست یک پسر دیگر بیاید خواستگاری! همه شوکه بودیم. فکر می‌کردیم حداقل از نظر عمو، مهران اصلاً خواستگار خوبی نیست و جواب رد به او داده‌ایم...

همه هاج و واج به عمو نگاه می‌کردیم. همان شب خاله مهران هم زنگ زد و با دلخوری از مادرم خواست که کار را یکسره کند و جواب نهایی را زودتر بدهد... مادرم حسابی گیج شده بود. بعد قرار شد من چند جلسه‌ای با مهران صحبت کنم و از قضا عمو هم رفتارش با او خیلی تغییر کرد!

دیگر یقین پیدا کرده بودم عمو، حالت عادی ندارد و این آدم عوض شده!

خلاصه من جواب مثبت به مهران دادم و به عقد او درآمدم... قرار شد چند ماه بعد همراه مهران به خارج از کشور بروم. تا اینکه یک روز سرزده رفتم دفتر خانه سری به عمو بزنم و در کمال تعجب متوجه شدم خاله مهران آنجاست. هر دوی آنها هول کرده و دست و پایشان را گم کردند. من هم کاملاً متوجه شدم حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه است والا به هزار دلیل ممکن بود خاله مهران آنجا باشد جز همان یک دلیلی که آنها از بابتش دلشوره گرفتند.



وقتی خاله مهران خداحافظی کرد و رفت، پاپیچ عمو شدم و دست آخر از دهانش درآمد که می‌خواهد با مهوش خانم عروسی کند.. چشم‌هایم داشت از کاسه درمی‌آمد. بالاخره در سن ۶۰ سالگی زنی پیدا شده بود که دل عموی مرا ببرد! مهوش خانم ده سالی بود که بیوه شده بود و گویا زمانی که آنها برای ازدواج من و مهران مذاکره می‌کردند، موضوع مهمتری بینشان پیش آمده بود!

دنیا هم جای غریبی است!! عمو هم بالاخره دلداده زنی شد و این دلدادگی باعث شد من با مهران عروسی کنم.

حالا هشت سال از ازدواج من و مهران می‌گذرد و تقریباً هفت سال از ازدواج عمو و مهوش خانم...

به راستی که آنها زوج خوشبختی هستند همانطور که من و مهران زندگی آرام و خوبی با هم داریم... ■

که زده می‌شد را به خوبی می‌فهمیدیم.

زندگی آرام و بی‌ادعایی داشتیم. دلبسته‌اش شده بودم. مرد آرام و مهربانی بود. هر چند هیچ وقت احساس نمی‌کردم با من صمیمی و راحت است. احترامش، آنقدر رسمی بود که گاهی به دلم نمی‌نشست. تا اینکه یک روز پیغامی به من رسید... همسر سابقم در حادثه رانندگی فوت کرده بود و پدر و مادرش از من خواسته بودند بچه را بیاورم پیش خودم!! خیلی سخت بود که بعد از یک سال ازدواج بخواهم موضوع به این مهمی را به فرامرز بگویم.. از طرفی موضوع بچه‌ام چیزی نبود که آن را نادیده بگیرم...



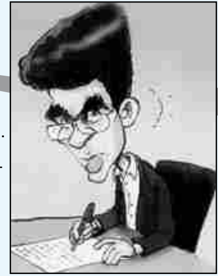
خیلی سعی کردم حقیقت را به او بگویم ولی نتوانستم. برای همین به بهانه دیدار از دوستان قدیمی یک سفر به خارج از کشور رفتم و با بچه‌ام دیدار کردم. قرار شد بعد از انجام مراحل قانونی او را با خودم به تهران بیاورم. وقتی داشتم برمی‌گشتم ایران مصمم بودم که واقعیت را به فرامرز بگویم. اما با حقیقتی بزرگتر مواجه شدم. خبردار شدم که فرامرز به شهرستان رفته... خیلی تعجب‌آور بود. تمام خانواده دلواپس بودند. دلواپسی‌ای که مرا هم نگران می‌کرد. خانواده‌اش به تکاپو افتاده بودند. هر چه می‌خواستم با فرامرز صحبت کنم، می‌گفت سر موقع مفصل صحبت می‌کنیم...

بعد از چند هفته، به هم ریخته برگشت. بهم گفت برای همیشه برگشته... تعجب کردم. معنی حرفش را نفهمیدم ولی من مجبور بودم زودتر موضوع دخترم را به او بگویم.. وقتی با کلی مقدمه‌چینی موضوع را به او گفتم وا رفت... شوکه شده بود، نمی‌توانست باور کند که من می‌خواهم بچه‌ام را بیاورم ایران...

تا چند روز با من صحبت نکرد و بعد هم چمدانش را برداشت و رفت... مدت‌ها از او خبر نداشتیم. در این لابه‌لا متوجه شدم فرامرز هم گذشته‌ای پراسرار دارد... زمانی عاشق دختر خاله‌اش بوده که به اجبار خانواده آن دختر با شخص دیگری ازدواج کرده. ولی در تمام این سال‌ها کمک مالی‌اش را دریغ نکرده. تا اینکه آن زن بیوه شده و از فرامرز خواسته مسئولیت بچه‌های او را به عهده بگیرد و با او ازدواج کند... گفتند فرامرز کلی دو دل بوده و دست آخر، خانه را می‌فروشد و با پول آن آپارتمانی در شهرستان برای دختر خاله‌اش می‌خرد تا به راحتی بچه‌های یتیم خودش را بزرگ کند. اما فقط به خاطر من از ازدواج با او منصرف می‌شود. به محض برگشتن از شهرستان فهمید که من قبلاً ازدواجی داشته‌ام و... خانه را فروخته بود و من مجبور شدم به خانه پدری‌ام برگردم... بعد از ماهها نامه نوشت و از من درخواست جدایی کرد...

دیگر همه با گذشته من و فرامرز آشنا شدند و خدا می‌داند چقدر مرا شماتت کردند در حالی که فرامرز نقش یک قهرمان را بازی می‌کرد!! حالا آمده‌ام دادگاه... باید به خواسته فرامرز عمل کنم و بروم سراغ دخترم. بی‌شک فرامرز هم به دنبال عشق دوران جوانی‌اش خواهد رفت... سرنوشت این گونه برای ما رقم خورد!!! ■

درباره آدمها از سوالاتی که می‌پرسند قضاوت کن نه از جوابهایی که می‌دهند ● ولتر



اطلاعات مفتکی

از: رضا رفیع
www.kamitaghesmatijedi.persianblog.ir

فرقه ضالّه فیس بوکیّه؟!

هـر پدیده حقیقی و مجـازی موجود در اطراف ما، بلاتشبیه حکم چاقو را دارد که دسته خودش را نمی برد. یعنی که هم می تواند در مسیر دعوا و چاقوکشی و قتل و خونریزی استفاده نادرست و ناشایست از آن شود، و هم که در دسـتان توانمند و عالمانه یک پزشک جراح قرار گیرد و نجات بخش جان هزاران بیمار رفته تا اتاق عمل گردد و دکتر لبخندزنان از اتاق عمل بیرون بیاید و روبـه همراهان نگران بیمار بگوید: «الحمدلله به خیر گذشت. حال بیمار شما خوب است.»

فضای مجازی اینترنت هم همین گونه است. از هر سـایت مجازی اینترنتی اگر استفاده خوب بشود، بعید است که خوب نباشد؛ و اگر استفاده بد به عمل آید، بعید اسـت که بد نباشـد. الآن همین شبکه اجتماعی فیس بـوک را ملاحظه بفرمایید. آمار می گوید که بالاترین کاربران را در سطح جهان دارد و لذا نمی شود روی آن خاک ریخت که دیده نشود. منتهی ما بالاخره نفهمیدیم که پیوسـتن به این شبکه سابقاً دارای اشکال (که ما به شـوخی به آن فرقه ضالّه فیـس بوکیّه می گفتیم!)، در حال حاضر بلااشـکال می باشـد یا که چی؟.... ملت و اخیراً دولت چه کند؟ عضو شود، عضو نشود؟ اد کند، اد نکند؛ اکسپت نماید، اکسپت ننماید؛ لایک بزند، لایک نزند؛..... خلاصه چه خاکی بر سـر فیس بوک خودش بریزد؟

خبر جالب: «در ادامه روند پیوستن مقامات دولت یازدهم به فیس بوک، خانم مرضیه افخم، سـخنگوی وزارت امور خارجه نیز به این شبکه اجتماعی پیوست. پیش از این، اسحاق جهانگیری (معاون اول) و محمدجواد ظریف (وزیر خارجـه) در این شـبکه اجتماعی عضو و فعال شده بودند. همچنین اعلام شده بود که خانم الهام امیـن زاده، معاون حقوقـی رئیس جمهور نیز به فیس بوک پیوسته اسـت؛ اما ایشان در گفتگو با خبرگزاری فارس، این موضوع را تکذیب کرد و گفت: این مسـأله را که آیا حضور در فیس بوک، منع قانونی دارد یا خیر، بررسی می کند.» - به نقل از غیر فیس بوک

بسـته پیشـنهادی: تا دیروز، سر پیوستن برخی از آحاد ملت به شـبکه اجتماعی فیس بوک، بحث و نظر داشـتیم؛ الان برخی از اعضـای دولت هم بدان اضافه شده اند. فلذا باید تکلیف قضیه روشن شود، قبل از آن کـه همه با چراغ خاموش وارد فیس بوک شـوند. در همین راستا عرایضی داریم:

۱- تعیین تکلیف: اگر چه مردم خودشـان تکلیف خودشـان را بهتر می دانند، اما پیشنهاد می شود که این جنبه حقوقی قضیه هر چه زودتر روشن شود که دولت و ملـت بـا خیال راحـت عضو فیس بوک شـوند یا از آن خارج شـوند. اگر اشکال ندارد، پس چرا همه دنبال فیلترشکن برای ورود به این شبکه می گردند؟ یک بام و دو هوا که نمی شـود. یا مکن با فیس بوکی دوستی / یا که اد کن دوستی در خورد خویش!

۲- سـفر مجـازی: در دولت قبل، باب سـفرهای اسـتانی باز شـد که به اندازه و در راه رضای خدایش خوب اسـت. الآن به جبران سـفرهای زیادی که آن موقع شد، دولت به سفرهای مجازی داخل اینترنت روی نیاورد. این طور نشود که وزرای ما با اهالی مناطق محـروم، فقط چـت کنند. چنان که شـاعری فرمود: بنشـین و سـفر کن که به غایت نیکوست / بی منت پا گرد جهان گردیدن!

۳- دقت کاربران: کسانی که کاربر اینترنت و عضو شـبکه های اجتماعی نظیر فیس بوک می باشند؛ دقت داشته باشند که مسؤولان ما وقت اضافه برای چتکاری ندارند. گاهی سرشان را ممکن است نرسند بخارانند، تا چه رسد که بنشینند پای لپ تاپ و با ملت همیشه در فیـس بوک، چت کنند. گاهـی یک وزیر حتی فرصت نمی کند که بنشـیند لب جـوی و گذر عمر را ببیند که توصیه شده است.

٤- تعیین مسؤول: آن دسته از وزیران و مدیران و مسؤولان پیشرفته ای که عضو شبکه های اجتماعی نظیر فیس بوک هستند؛ خودشان بعید است که به کارهای صفحه شان برسند. لهذا پیشنهاد می شود که برای رتق و فتق جمیع امور مربوط به فیس بوک؛ اعم از اکسـپت کردن درخواسـت کنندگان دوستی، پرینت گرفتن از کامنت های دوسـتان، شـمردن تعداد لایک ها، و...... امثال این فعالیت های ضالّه، یک مسـؤولی مشـخص کنند در راسـتای اشـتغالزایی بیشـتر که داخل یک دفتری جایی بنشـیند و به این چیزها برسد. مثلاً دفتر رسیدگی به امور فیس بوکیه!

چون که با رادیو کودک سر و کارت فتاد!

الان تمامی عرصه های علمی و تکنیکی و آموزشی و فنی، تخصصی شـده اسـت و حوزه رسانه هم به طور قطع، از این قاعده مسـتثنی نیسـت. مثـلاً در عرصه رسـانه فراگیری مثل صدا و سیما، امروز تمامی اقشار در هر زمینه ای به شبکه تخصصی آن موضوع مراجعه نماینـد. عـده ای می خواهنـد ورزش را بـه صورت تخصصی دنبال کنند، خب بروند رادیو ورزش را گوش بدهند. می خواهند بیشتر موسیقی بشنوند، رادیو آوا در خدمت آنهاسـت. دوست دارند از اوضاع ترافیکی شـهر مطلع شـوند، پیچ رادیو را بچرخانند تا برسـند بـه رادیو پیام. جویای اخبار و مسـائل حوزه پزشـکی هسـتند، خب بزنند رادیو سلامت. و...... الی ماشاءالله شبکات دیگر!...

معاون صدا: «منو» بدم خدمتتون؟....

خبـر واصله: «بـه زودی، کـودکان مملکـت هم می توانند رادیوی خاص خودشـان را داشـته باشند. رادیو کودک به زودی افتتاح می شـود و از ۶ صبح که بچه ها بیدار می شـوند برای مدرسه رفتن، تا ۲۲/۳۰ شـب که باید مسـواک بزنند، پدر و مادر را ماچ کنند برونـد داخل رختخواب؛ برای گروه سـنی آنها برنامه پخش خواهد کرد.» - به نقل از منابع موثق

بیت بچگانه:

چون که با کودک سر و کارت فتاد
«رادیو کودک» بباید پس گشاد

بسـته پیشـنهادی: بـه نظر ما که هر گروه سـنی آدمیـزادی، از کـودک و نوجـوان گرفته تـا جوان و میانسـال و کهنسال، باید صدا و سیمای ویژه کار گروه خود را داشته باشند، راه اندازی رادیو کودک خیلی به فال نیک گرفته می شـود. در همین راستا رهنمودهای ارزشمندی داریم:

۱- کار فرهنگـی: روی کودکان، کارهای زیربنایی فرهنگی و تربیتی بکنیم. مثلاً به آنها یاد بدهیم که فقط بـا گریه، کارهای خود را جلو نبرند. گاهی با یک لبخند شیرین هم می توانند به خواسته هایشان برسند. تازه، از سوی والدین محترم، دو تا ماچ آبدار هم روش!

۲- رویکرد اقتصادی: با رادیو کودک به بچه های خود بفهمانیم که فقط یک سـال اول را شـیر بخورند. بعدش از مشـتقات شـیر حظ شکم ببرند. این طوری، کلی مصرف شیر خشک و شیر تازه پایین می آید. منت گاوها را هم کمتر می کشـیم. خود نگارنده را به ضرب مالیدن فلفل جات بر سـر پسـتانک پلاستیکی، در سه سـالگی از پسـتانک باز گرفتند. امـا الان می توان کار فرهنگی کرد.

۳- شـنوندگان غیر کودک: همه ما یک کودک درون داریـم. یک زمانی هم یک بنده خدایی در همین راسـتا رفته بـود پیش روانپزشـک و از وی به اصرار درخواسـت کرده بود که محل اختفای این کودک را در درونـش به او نشـان بدهد. فلذا بد نیسـت گاهی بزرگترهـا هـم رادیو کـودک گوش بدهنـد تا هم با زبان کودکان خود بیشـتر آشـنا شوند و هم که برخی ویژگی هـای کودک درون خود را مثل صفا و محبت و زلالی و قهرهای یک سـاعته و قناعت و پاک بودن دل و.... امثال ایـن خصلت های خوب را در خود بازیابی یا به اصطلاح اهل فن، ریکاوری کنند.

٤- برخورد غیر کودکانه: درست است که نام این شبکه، رادیو کودک می باشد، اما این دلیل آن نمی باشد که کسی همچین خیال کند که ساخت برنامه برای آن هم بچه بازی است. دقیقاً قضیه برعکس است. همه چی به شـدت تخصصی است. آموختن دانش در کودکی، به مانند ایجاد نقش در سـنگ است. درست است که منظور این حرف درست، بیشـتر جنبه ماندگاری آن علم اسـت؛ اما تشـبیه سخت بودن آموزش دانش در کودکی به سخت بودن کندن نقش در سنگ هم درست اسـت. کلاً حرفهای ما درست است. فلذا از کسانی که با حوزه کودک آشـنایی ندارند، اسـتفاده نشود. خود کودک ممکن اسـت حواسش نباشـد، ولی حواس ما بزرگترها که هست. تا برسد به بزرگوارترها!

سهراب صفادار



حمایت از تیم؛ برازیلیا-برزیل: کودکان دبستانی که به اردوی ورزشی آمده اند از دیدن تمرینات بازیکنان تیم ملی کشورشان به وجد آمده اند و آنها را تشویق می کنند. تیم ملی برزیل بدنبال مراحل آمادگی برای جام جهانی، چندین بازی ملی دوستانه را در پیش رو خواهد داشت.



مرد میلیون دلاری؛ مادرید-اسپانیا: بازیکن فوتبال «گارت بیل» را می بینید که در هنگام ورودش به شهر مادرید مورد استقبال قرار می گیرد. او با امضای قرارداد ۱۳۲ میلیون دلاری برای انتقال از تیم تاتنهام به رئال مادرید رکورد شکنی کرد و هم اکنون گرانقیمت ترین بازیکن فوتبال جهان به شمار می رود.



برای المپیک؛ توکیو-ژاپن: مردم شهر توکیو که امیدوار بودند شهرشان به عنوان میزبان بازی های المپیک و پارالمپیک ۲۰۲۰ انتخاب شود در یکی از میادین اصلی شهر این نشان را با استفاده از ۲۰۲۰ عدد شمع رنگی ساختند که با شمع های روشن نوشته بودند «توکیو ۲۰۲۰، ما باور داریم.» کمیته بین المللی المپیک در نشستی که برای تعیین میزبان این مسابقات در شهر بوینس آیرس در آرژنتین برگزار شد، شهر توکیو را انتخاب کرد.



رژه کلاسیک؛ سان فرانسیسکو: در آستانه افتتاح پل معلق جدید «بی» در سان فرانسیسکو مجموعه ای از خودروهای قدیمی و کلاسیک برای این افتتاحیه از روی این پل عبور کردند و فرصتی نیز برای تماشای یکجای این خودروها برای علاقمندانشان به وجود آوردند. این پل بلندترین پل از نوع خود خواهد بود.



شیرینی عید؛ ویتنام: این قناد در حال آماده کردن خمیر مخصوص شیرینی عید است که «شیرینی ماه» نام دارد. مردم ویتنام و چین روز پانزدهم از هشتمین ماه تقویم چینی را که در آن شب ماه کامل است به عنوان نیمه پاییز و عید برداشت محصول جشن می گیرند.



افراد پنهان؛ پکن-چین: هنرمند چینی «لیو بولین» در حال آماده سازی مراحل نهایی جدیدترین اثر خود در سالن تئاتر سرخ در پکن است. در این اثر او به همراه چند داوطلب روی صندلی‌های تئاتر می نشینند و «لیو» به گونه ای خود و آنها را همانند رنگ و طرح صندلی‌ها نقاشی می کند که گویی در زمینه سالن تئاتر محو شده باشند.

در آن غروب آخر سال...

مضمون و موضوع «در آن غروب آخر سال...» که غریب و تازه است و به قلم «ولی‌الله رضی» ـ نویسنده تجربه‌گرا و نوجو ـ نوشته شده، در شکل و ساختاری متناسب با محتوای آن بر قلم آمده است.به هر تقدیر، بارزترین ویژگی این داستان کاربرد پرتحرک و تفکربرانگیز نظرگاه (زاویه دید) برای کوتاه و موجزنویسی است، برای برانگیختن ذهن خواننده و مخاطب هوشمند و کند و کاو در کشف معنا و مفهوم محوری داستان چندلایه «در آن غروب آخر سال...»

ولی‌الله رضی ـ تهران

آفتاب رنگ پریده نزدیک به شامگاه آخر زمستان از تاب و توان افتاده بود. گویی در احتضار به سر می‌برد. پیاده‌روها شلوغ بود و خانواده‌ها برای خرید آخر سال در آمد و شد بودند. در انتهای خیابان شهر کنار پیاده‌رو، آن جا که جمعیت کمتری به چشم می‌خورد، جسدی که صورتش را با دستمالی پوشانده بودند دیده می‌شد که خون جمع شده زیر سرش چند موزائیک را رنگ کرده بود.

سکه بود که رویش می‌افتاد. کسی جرات نمی‌کرد به آن پیکر در هم شکسته و بی‌جان خیلی نزدیک بشود، چه برسد به اینکه به آن دست بزند. چند نفری پیرامونش ایستاده بودند و پچ پچ کنان حرف‌هایی مبهم می‌زدند. یکی از کفش‌هایش در آمده و پاشنه جورابش سائیده شده بود و ترک پایش به وضوح دیده می‌شد. خون از ناحیه سرش راه باز کرده بود و می‌رفت که در نیمه روشنایی رنگ اصلی‌اش را ببازد.

***

خودش را انداخت توی اتاق کاهگلی و ناگهان به گریه افتاد. لحظاتی نگذشت که چشمانش باز شد. تا به خودش آمد توی خیابان بود. وارد پیاده‌رو شد؛ جایی که از جمعیت موج می‌زد. مسیر او مستقیم و از مرکز به خارج از شهر بود. دکه روزنامه فروشی توجهش را جلب کرد. خیره شد به جلد یکی از مجلات ویژه بانوان و تیترهای آن. تنها اسکناسی را که توی جیبش بود در آورد و خواست روزنامه‌ای بگیرد.

- آقا خرده بده.

- ندارم.

- خوش آمدی!

صدای شکستن چیزی کنار دکه به گوش آمد.

- آقا یواش، چه خبرته؟ بچه‌ام رو له کردی!

نگاهش به زنی که دستش توی دست بچه‌ای بود افتاد. رنگش پرید. بچه‌اش غول بود و خودش قدری بزرگتر از او می‌نمود.

دست پاچه شده بود. زن میان سال غول پیکر با چشمانش می‌خواست او را بخورد، اما جلوی غضبش را گرفت و کوتاه آمد.

در عالم فکر و خیال راه افتاد. باز هم چشمش به آن‌ها افتاد. موجوداتی بودند غول پیکر که دو سر داشتند. همگن و جور. به جای لب و دهان گل خوش بو داشتند. چهار دست و چهار پا به تناسب هیکل‌های بزرگشان در دو طرف بدن‌هایشان تقسیم شده بود.

جگر فروشی دل و جگرها را روی ذغال باد می‌زد و دل و جگرهای به سیخ شده با جلز ولز، کباب می‌شدند. در آن میان افرادی هم بودند که بدنی همانند و هم اندازه او داشتند.

به بازار روز که رسید تراکم و شلوغی زیاد شده بود. غول‌های جور واجور و بلند و کوتاه در کار خرید و فروش بودند. باربرهایی را مشاهده کرد که اندامهایشان کوچک بود. چهار چرخه داشتند و با چهار چرخه اشان بارها را جا به جا می‌کردند. غول‌ها از حمت حمل کالا به خود نمی‌دادند. نوجوانی را دید که پشت چهار چرخش پکر ایستاده بود.

شباهت زیادی به خود او داشت. به صورتش خیره شد. حمال‌های دیگر به او میدان نداده بودند که باری نصیبش شود. از تشابه زیاد خودش با او متحیر شد. در این بین زنی غول پیکر به طرف نوجوان آمد و با او به اتفاق چهار چرخه به سویی روانه شدند.

***

خورشید محو شد و شب تاریکی خود را بر روی چهره چرکین شهر کشید. مردی ملتهب در کنار جسد بی‌قراری می‌کرد.

- چه غلطی کردم؟ چه خاکی به سرم شد؟

مغازه دار نگاهی به ساعتش کرد و گفت:

- الان می‌رسند.

- ای بابا، من الان باید توی خونه مون می‌بودم. جواب زن وبچه مو چی بدم؟

بدنش لرزید. عرق کرده بود. چهل سال داشت. هیکلی چاق داشت و خپله بود و چهره‌اش کمی گوشت آلود. اما مثل بچه‌ها این پا آن پا می‌کرد.

- حالا شده دیگه، حادثه است!

- چرا باید خر منو بگیره؟ اصلاًای کاش پام می‌شکست و بیرون نمی‌آمدم.

- آرام باش، ننه من غریبم بازی در آوردی؟

با این نهیب کمی آرام شد. دو سه نفر دیگر هم در کنار جسد بودند و پا به پا می‌کردند ولی از جا جنب نمی‌خوردند.

***

از میان آدم‌های جور واجور گذشت. به یک دبستان دخترانه رسید. نزدیک غروب بود و دختر بچه‌ها تعطیل شده بودند. جوانکی لاغر اندام جلوی دبستان در کنار سینی بامیه‌اش ایستاده بود و کوچولوها از او بامیه می‌خریدند و با خنده‌های شاد و معصومانه شان دور می‌شدند. عده‌ای از آنها به صف شده، از خیابان عبور داده می‌شدند.

ایستاد و به تماشای کودکان پرداخت. از خنده و شیطنت آنها کامش لبریز از شادی غمناکی می‌شد. دوتن از دخترهای ناپدری‌اش که شوهر کرده بودند از این دبستان گذشته و به مراحل بالاتری رسیده بودند. در این دبستان کمتر بچه غولی بود که درس می‌خواند. قد و قواره اکثر آنها عادی بود.

ناگهان خشکش زد. برای لحظه‌ای به چهره بامیه فروش زل زد. عجب! ریخت و چهره بامیه فروش با او مو نمی‌زد. گویی سیبی بودند که از وسط به دو نیم شده باشند.

رعشه‌ای به تمامی سر و پایش دوید. گیج و گنگ و منگ راهش را گرفت تا از صحنه دور شود. بامیه فروش نیز او را دیده بود، نگاهشان به هم تلاقی پیدا کرده بود، ولی بامیه فروش خونسرد با لبخند یخ زده‌اش واکنشی نشان نداده بود...

***

نور چراغ صحنه واقعی را به وضوح مشخص می‌کرد. پیاده‌رو خلوت شده بود. هنوز چند نفری کنار جسد بودند. دو سه نفر ولگرد هم گوشه‌ای نشسته بودند و سیگار دود می‌کردند.

مرد خپله که صورتش تپل بود؛ آرام شده بود. یکی از او پرسید.

- اهل کجایی؟

- کرمونشاه.

- ایوالله! چه کاره ای؟

- هی! می‌چرخیم دیگه و اگه بخت یاری کنه خرت و پرت معامله می‌کنیم.

- ویزیتوری؟

- ویزیتور؟! ویزیتور دیگه کیه و چه غلطی می‌کنه؟

- من پانزده ساله که توی این محل دکون و کار و کاسبی دارم. تا حالا همچین اتفاقی ندیدم که بیفته.

یکی دیگر از افراد آن جمع گفت:» مردم بی‌تقصیرند. روز گاره دیگه آقا. روز گاره!»

مکثی کرد و چهره‌اش را در هم کشید و گفت که «چند سال پیش توی همین بازار...» و بعد آه کشید و ساکت ماند.

***

در فضای خفه قهوه خانه دود بود که جولان می‌داد. دو، سه پیرمرد قلیان می‌کشیدند. کارگری چایی می‌آورد و جلوی مشتریها می‌نهاد. بعضی از آن‌ها غول بودند و بعضی نه. قهوه‌چی پشت میز به زبان آذری با دوستش که در کنارش نشسته بود صحبت می‌کرد. آن‌ها هم نسبتاً غول بودند.

او روی یکی از صندلی‌ها لمیده بود و در عالم فکر به بیرون از مغازه می‌نگریست. بیرون از مغازه روی پرده‌ای بزرگ که بالای دیرک برق نصب شده بود، تصاویری به چشم می‌خورد که زیرش نوشته بودند: «آیا وقت می‌کنید بچه‌های خود را ببوسید یا این که تعداد آن‌ها آنقدر زیاده که...»

چایی‌اش سرد شده بود. این چایی ششمی می‌شد که سفارش داده بود.

در این بین پیرمردی ژولیده وضع که لباسی کثیف بر تن داشت در آستانه در، پشت شیشه ظاهر شد. خشتکش پاره و بخش زننده‌ای از پایش نمایان شده بود.

کارگر قهوه‌خانه نهیبش زد تا دور شود، ولی او می‌خندید و می‌خواست تو بیاید.

او از جایش برخاست. عرق کرده بود و چشمانش از تعجب داشت از حدقه در می‌آمد. پیرمرد هم خیلی شبیه او بود. به زحمت راه افتاد و همان طور که بر و بر پیرمرد را می‌پایید جلو آمد، اسکناس درشتی را روی میز قهوه‌چی گذاشت و به طرفش رفت.

قهوه‌چی صدایش در آمد.

– آقا بفرمائید بقیه‌اش را بگیرید.

اما او نشنید. دوست قهوه‌چی بیرون آمد تا بقیه پول او را بدهد ولی او دستش را پس زد. قهوه‌چی و دوستش، کارگر و چند تن از مشتریها حیران و مات این صحنه شدند.

هم چنان پیرمرد را می‌پایید و پیرمرد نیز می‌خندید و سه چهار تا دندان پوسیده و نیمه سیاهش را نشان می‌داد. قهوه‌چی به زبان فارسی برای این که همه بفهمند گفت: «آقا مخش عیب کرده. انگار جن دیده!»

دوستش نیز طبع شعرش گل کرد و گفت: «دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید!»

همه هری زدند زیر خنده!

آسمان پر از ابر لحظه‌ای بغضش ترکید. رعد و برق در میان ابرها پیچیدن گرفت. او حرکت کرد. بی‌روح، بی‌احساس و دلمرده نگاهی به عقب انداخت. پیرمرد همچنان با آن وضع چندش آورش می‌خندید و به دنبالش می‌آمد. پشت سر او بامیه فروش با سینی بامیه‌اش و آخرین نفر شبح او بود و آن حمال با چهارچرخه‌اش...

باران باریدن گرفت اما انگار نه انگار که او حس می‌کرد سر تا پایش دارد خیس می‌شود. چشمانش فقط جلو را می‌دید. ولی اعضای بدنش چیزی حس نمی‌کرد. مثل هیپنوتیزم شده‌ها یا خوابگردها شده بود...

زمین عقب می‌آمد. پیاده‌رو از کنارش عبور می‌کرد. مغازه‌ها، خیابان‌های فرعی، چهار راه‌ها، کوچه‌های گل و گشاد و باریک همه به حرکت در آمده بودند و از کنارش رد می‌شدند. آدم‌ها نامریی شده بودند. زمین و آسمان یک رنگ و یکدست شده بود.

پشت سرش را مجدداً پایید. فقط همان‌ها بودند که به دنبالش می‌آمدند. فقط آن‌ها را می‌دید. اشیاء زمین و آسمان و راهها و مکان‌ها از کنارش می‌گذشتند. کمی سرعت گرفتند. ولی او می‌رفت بدون آن که بداند می‌خواهد به کجا برود...

به انتهای خیابان رسید. ساختمان‌های نیم ساز را نمی‌دید، اما آن‌ها او را می‌دیدند. یکی از ساختمان‌ها بهش نزدیک شد و او را توی دهانش گذاشت. آن‌هایی را که دنبالش افتاده بودند نیز بلعید. پله‌های ساختمان زیر پایش یکی یکی رام شدند.

بالا می‌آمد و تعقیب آنها که پشت سرش می‌آمدند همچنان ادامه داشت. به طبقه فوقانی رسید و پس از آن بام بود و هوای آزاد که ابرها را دست به سر کرده بود.

کنار بام یکی نشسته بود و او را می‌دید و او نیز او را می‌دید که خوش تیپ بود با لباسی شیک و قد و قواره زیبا و رشید، درست بر عکس او.

– باز که آمدی؟

برای چندمین بار جوابی نداشت که بدهد. فقط ایستاد تا او را خوب نظاره کند. او هم چه قدر شبیه خودش بود. چشمانش، بینی‌اش، لب و دهانش، صورتش، شکل موهای شلال سرش، گردنش، گوش‌هایش، حرف زدنش. او کمی زشت شده بود. یکباره قیافه‌اش در هم رفت و انگار اوقاتش تلخ شد... اما طرف به تمام معنا زیبا جلوه می‌کرد.

باز لرزید. احساس خفیفی در دلش زنده شد.

– تو که دلت نمی‌آید مرا بکشی؟

به افرادی که در تعقیبش بودند نگاه کرد. آنها در پلکان ساختمان به ترتیب سن و قد ایستاده بودند و لبخند می‌زدند. توی چشمانش خون حلقه زد. خشم سر و پای وجودش را انباشت. جلو آمد. حالت وحشتناکی گرفت و چون جانوری وحشی غرید.

رنگ از رخسار جوان زیبا رو پرید. بلند شد. پایین ساختمان را نگریست و با صدایی خفه گفت:

– نه! رحم کن!

او وقعی ننهاد؛ جلو آمد. دستانش را به طرف گردن حریفش دراز کرد و با او گلاویز شد.

لحظه‌ای نگذشت که زیبارو تعادلش را از دست داد و از عقب سر به پائین سقوط کرد.

حالا او بود و بام بی‌حریف.

قدم زد. نفس عمیقی کشید. کسانی که تعقیبش کردند به روی بام آمدند. شدند چهار نفر. پیرمرد به حرف در آمد:

– چه کار کردی؟

– کشتمش!

بامیه فروش با صدای لرزانی پرسید: «چرا؟»

– به خاطر شماها!

نوجوان حمال از شوق فریادی کشید: «جانمی جان، هورا...!»

آنگاه آن سه نفر او را رقص کنان میان خود گرفتند و به دورش چرخیدند. او نیز با آنها چرخید.

سپس او را گرفته و به هوا پرتاب کردند. برگشت پایین وافتاد روی دستشان. بار دیگر پرتابش کردند. بالاتر رفت و مجدداً برگشت روی دستشان و برای سومین بار این عمل تکرار شد و این بار رفت به هوا، به جایی که متعلق به آن جا بود.

***

اول مامورین جنایی رسیدند و بعد آمبولانس. یکی از مامورین پا روی سکه‌ها گذاشت بالای سر جسد آمد. دستمال را از روی صورتش برداشت.

– این همانی است که خودش از بالا پرت کرده پایین؟

مغازه دار با لحنی احترام آمیز گفت: «بله سرکار!»

– کسی اونو در حین عمل دیده؟

– ما دیدیم یکی از بالا پرت شد پایین. این آقا هم که اسمش را یادم رفته، کاملاً شاهده...

به مرد خپله اشاره کرد.

– می‌خواست بره، اما نگذاشتم بره.

– می‌شناسیدش؟

همه زل زدند بهش.

– من که نمی‌شناسمش.

– بقیه آقایون؟

جواب منفی بود.

زن و شوهر جوانی که بازویشان توی بازوی هم بود از راه رسیدند. با یک چشم یکدیگر را می‌دیدند و با چشمی دیگر جلویشان را. گل می‌گفتند و گل می‌خندیدند. وقتی نگاهشان به جسد افتاد، دگرگون و منقلب شدند.

– شیرین جون این همونی نبود که جلو روزنامه فروشی دیدیمش؟

زن با کرشمه گفت: «بله همونه! اتفاقاً توی محله ما هم رفت و آمد داشت...»

مامور پرسید: شما چقدر اونو می‌شناسید؟

زن جوان آهسته و کمی هیجان‌زده گفت: «همان قدر می‌دانم که مجرد بوده و اهالی محل می‌گفتند شکست عشقی داشته و شغل درست حسابی هم گیرش نمی‌آمده...»

مامور خطاب به آن‌ها گفت: «بسیار خوب. برای این که کمکی کرده باشید، بهتره به اتفاق این آقا همراه ما بیایید...»

مرد خپله نالید: «ای بابا!» افتادیم توی دردسر؛ از همینش می‌ترسیدم!»

پانویس:

یادش به خیر، سال ۷۲ این داستان را نوشتم. در آن دوران ثروتمندان را به غول‌ها و زوج‌های ظاهراً خیلی شاد را به غول‌هایی که بازو در بازوی هم سلطان خرید بودند تلقی می‌کردم. بقیه‌اش را خودتان حدس بزنید!



۹۷

سیروس گنجوی

رمزها و رازها

بازگشت شگفت‌انگیز!

یکی از عجیب‌ترین رویدادهایی که تاکنون اتفاق افتاده داستان زندگی و مرگ یک هنرمند نه چندان مشهور است به نام **«چارلز کاگلان»** که در قرن نوزدهم، یعنی در سال ۱۸۴۱ میلادی در جزیره «پرنس ادوارد» واقع در آبهای جنوب خاوری کانادا دیده به جهان گشود.

این ماجرا، با وجود گذشت زمان، هنوز شگفتی خود را از دست نداده و با توجه به مدارکی که تاکنون حفظ و نگهداری شده است در نوع خود، مستندترین حادثه به شمار می‌رود. معلوم نیست باید آن را یک تصادف نامید یا رمز و رازی در کار است که علم و دانش بشر هنوز از آن آگاه نیست.

«چارلز» در یک خانواده فقیر ایرلندی به دنیا آمد که اجداد آنها، کوچ‌نشین بودند و پس از اشغال جزیره «پرنس ادوارد» توسط انگلیسی‌ها، به آن جزیره نقل مکان کرده بودند. پدر و مادر «چارلز» مردمانی تنگدست و فقیر بودند که زندگی بخور و نمیری داشتند و درآمدشان از راه کشاورزی و زراعت سیب‌زمینی تأمین می‌شد.

«چارلز» در چنین محیطی بزرگ شد و پدرش همواره آرزو داشت که فرزندش در آینده، مرد بزرگ و لایقی شود. اما نمی‌دانست که این آرزو، خواب و خیالی بیش نیست. زیرا پول و پله‌ای در بساط نداشت تا مخارج تحصیل فرزندش را بپردازد.

همسایگان آنها که مردمانی خوش‌قلب و مهربان بودند و در عین حال، «چارلز» را که پسری بااستعداد بود قلباً دوست می‌داشتند ـ پس‌انداز مختصر خود را روی هم گذاشتند و پولی جمع کردند تا این جوان را برای ادامه تحصیل به انگلستان بفرستند. «چارلز» به انگلستان رفت و به تحصیل مشغول شد. هیچ کس به درستی ندانست او در چه رشته‌ای درس می‌خواند تا آن که پس از سالها، نامه‌ای از او رسید که در آن اطلاع داده بود که به تحصیلاتش را به پایان رسانده و با موفقیت فارغ‌التحصیل شده است. اما این خبر، به جای آن که خانواده او را خوشحال کند، برعکس باعث ناراحتی و آزردگی آنها شد. زیرا «چارلز» اعلام کرده بود که قصد دارد بازیگر تئاتر شود!

همه کسانی که به نحوی در موفقیت او نقش داشتند از شنیدن این خبر، سخت ناامید شدند. آنها مایل بودند که «چارلز» در رشته پزشکی تحصیل کند تا پس از بازگشت به زادگاهش به مداوای بیماران و دستگیری از مستمندان بپردازد، اما اکنون این پسر، در نامه‌اش نوشته بود که خیال دارد هنرپیشه تئاتر شود!

خانواده «کاگلان» مردمانی سرسخت و یک‌دنده بودند و از این بابت شهرت داشتند. هر گاه تصمیمی می‌گرفتند، دیگر فلک هم نمی‌توانست آنها را از تصمیمشان بازدارد و فرزندشان «چارلز» نیز از این قاعده مستثنی نبود! طی نامه تندی، مراتب ناخشنودی خود را به پسرشان اطلاع دادند و به او نوشتند که تا زمانی که دست از جاه‌طلبی‌های خود برنداشته و از فعالیت‌های تئاتری کناره‌گیری نکند، او را نخواهند بخشید و به او اجازه بازگشت به سرزمین پدری‌اش را نخواهند داد!

«چارلز» نیز که خود یک «کاگلان» واقعی بود و در یک‌دندگی، دست کمی از خانواده‌اش نداشت به تهدید والدین خود وقعی ننهاد. نه تنها حاضر نشد رشته خود را تغییر دهد، بلکه برعکس، عزم خود را جزم کرد تا با پشتکار تمام، فعالیت‌های هنری خود را دنبال کند و از خود هنرمندی بزرگ بسازد. زیرا با هوش و استعدادی که در بیان کلمات و درک نکات طنزآمیز داشت، روح خاصی به نمایش می‌بخشید.

چارلز دوست و همکاری داشت که در صورت لزوم می‌توانست به عنوان بازیگر جانشین، به جای او بر روی صحنه ایفای نقش کند. این شخص که **«مانتی وولی»** نام داشت بعدها، حرکات و حالات چهره **«چارلز»** را در سینما مورد تقلید قرار داد و به موفقیت چشمگیری نایل آمد!

روزی **«چارلز»** که از لحاظ روانی احساس خستگی و کسالت می‌کرد از دوست هنرمندش خواست که به جای او روی صحنه ظاهر شود. او به هوای آزاد نیاز داشت و مایل بود ساعتی دور از اجتماع خشمگین شهری به سر برد! آن روز، ضمن گردش در مراتع سرسبز حومه شهر، به کولی فالگیری برخورد کرد که ضمن پیشگویی آینده او گفت:

ـ ای جوان، تو در اوج شهرت، و در لحظه‌ای حساس، در یکی از شهرهای جنوبی آمریکا خواهی مرد. جسد تو آن قدر در آنجا خواهد ماند تا سرانجام دوباره به زادگاهت جزیره «پرنس ادوارد» بازگردد!

«چارلز» غالباً این پیشگویی عجیب را برای دوستانش تعریف می‌کرد، زیرا چنین سخنانی تأثیر عمیقی بر او گذاشته بود.

سالها بعد، یعنی در سال ۱۸۹۸، برای شرکت در نمایشنامه «هملت» اثر «ویلیام شکسپیر» به شهر «گال ویستون» واقع در ایالت **«تگزاس»** سفر کرد. اما هنگام اجرای نمایش «هملت» در آن شهر، ناگهان نقش زمین شد و زندگی را بدرود گفت! علت مرگ او را ابتلا به نوعی تب حارّه‌ای ذکر کردند که در آن منطقه شیوع داشت.

جنازه «چارلز» را درون تابوتی با روکشی از جنس سرب قرار داده و در گورستان آن شهر به خاک سپردند. هر چند شهر «گال ویستون» که در جنوب آمریکا واقع است در آن زمان از شهرهای آباد و پرجمعیت تگزاس به شمار می‌رفت، اما بر روی ساحل شنی بلند بنا شده بود که در برابر توفان و امواج خروشان دریا آسیب‌پذیر بود.

هر چند زندگی «چارلز» در اینجا پایان گرفت، اما ماجرای شگفت‌انگیز او به همین جا ختم نشد!

دو سال بعد، توفان سهمگینی که سرعت آن به یکصد مایل در ساعت می‌رسید وزیدن گرفت و با بارانی سیل‌آسا همراه شد. شدت این بوران به اندازه‌ای بود که دیواره‌ای از آب به بلندی ۲۰ پا بر

روی شهر ریخت و همه جا ـ به جز ساختمانهای بلند ـ به زیر آب فرو رفت. شهر به کلی ویران شد و بین شش تا هشت هزار نفر از مردم «**گال وِستون**» به هلاکت رسیدند که امواج خروشان، اجساد آنان را به دریا کشید!

اموات نیز در این فاجعه در امان نماندند. تازیانه امواج، گورستانهای پوشیده از شن را شکافت و تابوت‌ها را از زیر خاک بیرون کشیده با خود به دریا برد. تابوت حاوی جنازه «چارلز کاگلان» هم یکی از آنها بود!

خانواده «کاگلان» برای کسی که تابوت پسرشان «چارلز» را پیدا کند، جایزه‌ای تعیین کرد، ولی این تابوت پیدا نشد. تا آن که پس از هشت سال سرگردانی در میان امواج، تابوت «چارلز» به داخل آبهای گرم جریان «گلف استریم» افتاد و سرانجام به سوی اقیانوس اطلس رانده شد.

جریان آب، آن را به سوی شمال و سواحل «کارولینا» و «نیوانگلند» (بخش شمال خاوری آمریکا) برد.

در اکتبر ۱۹۰۸، یعنی هشت سال و یک ماه پس از توفان سهمگین «گال ویستون» چند تن از ماهیگیران که در سواحل جزیره «پرنس ادوارد» سرگرم ماهیگیری بودند، چشمشان به جعبه بزرگی افتاد که روی آن را خزه و جانوران چسبنده دریایی پوشانده بودند. آب دریا، آن را به بخش کم عمق خلیج رانده بود.

ماهیگیران، ابتدا گمان کردند که به گنجینه گرانبهایی دست یافته‌اند که از دزدان دریایی به جای مانده است، اما هنگامی که آن جعبه را از آب بیرون کشیده و به ساحل بردند، از پلاک نقره‌ای روی آن دریافتند که یک تابوت است و جنازه «چارلز کاگلان» درون آن قرار دارد.

این تابوت، که در ساحل شسته شد با کلیسای کوچکی که «چارلز» در زمان تولد در آنجا غسل تعمید داده شده بود تنها یک کیلومتر فاصله داشت!

آری، جنازه «چارلز کاگلان» پس از پیمودن ۵۰۰۰ کیلومتر، ـ همان گونه که آن زن کولی سالها قبل پیشگویی کرده بود ـ سرانجام به زادگاهش بازگشت!

ماجرای عجیب دیگری از همین دست، به کلیسای کوچکی مربوط می‌شود که در قرن نوزدهم، در روستای «سوان کوارتر» واقع در ایالت «کارولینای شمالی» شگفتی و تکریم اهل ایمان را به خود جلب کرد.

در سال ۱۸۷۶ میلادی، وضع مالی مردم آن روستا چندان تعریفی نداشت و پول زیادی در دست و بالشان نبود. در چنین اوضاع و احوالی، مسیحیان فرقه «مِتُدیسم» که آنها را «متدیست» می‌نامند در نظر داشتند که کلیسای تازه‌ای بنا کنند.

از این رو، به سراغ یک زمین‌دار ثروتمند رفتند تا از او بخواهند قطعه زمین کوچکی را که برای ساختن این کلیسا مناسب بود به رایگان در اختیارشان بگذارد. اما این زمین‌دار پول پرست ـ که فقط به دنبال منافع خود بود ـ با صراحت درخواست آنان را رد کرد و کسانی را که نزد او رفته بودند دست خالی و ناامید بازگرداند.

مردان و زنان باایمان، ناامیدانه دور هم جمع شدند و پس‌اندازهای خود را هر چند اندک، روی هم گذاشتند و با هر زحمتی که بود توانستند قطعه زمینی ارزان در خیابان مجاور خریداری کنند و کلیسای تازه‌ای در آن بنا نهند؛

یک کلیسای کوچک چوبی که بر روی پایه‌های آجری استوار بود.

درست در شبی که قرار بود اولین مراسم مذهبی در آن کلیسا برگزار شود، ناگهان توفان سهمگینی از سوی دریا وزیدن گرفت. شدت این توفان به‌اندازه‌ای بود که درختان را شکست و شیروانی خانه‌ها را از جا کند و با خود برد و امواج خروشان، سیل‌آسا به داخل روستای «سوان کوارتر» سرازیر شد!

بامداد روز بعد، جریان باد فروکش کرد، اما آب همچنان سطح جاده‌ها و کوچه‌های روستا را فرا گرفته بود. سپس... واقعه عجیبی اتفاق افتاد:

کلیسای تازه‌ساز، به آرامی از پایه‌های آجری خود جدا شد و روی آب شناور گردید. یکی دو بار دور خود چرخید، سپس در برابر دیدگان شگفت‌زده اهالی روستا، بسان قایقی در جاده پوشیده از آب به حرکت درآمد!

تعدادی از مردم دهکده که فکر می‌کردند کلیسا به سوی دریا کشیده خواهد شد سخت به تکاپو افتادند و کوشیدند این ساختمان رها شده را با طناب، به درخت تنومندی ببندند و با این راهکار، از پیشروی آن جلوگیری کنند، اما این کلیسای شناور، تمامی طناب‌ها را همچون نخ نازکی از هم گسست و به حرکت خود ادامه داد.

این کلیسای چوبی تازه‌ساز، آرام و باشکوه، رفت و رفت تا آن که به قطعه زمینی خالی رسید. سپس ناگهان به داخل آن قطعه زمین رانده شد و با تغییر مسیر جریان آب، همان جاگیر کرد! کسانی که شاهد این منظره بودند نمی‌توانستند از تعجب خودداری کنند، زیرا این کلیسا، درست در قطعه زمینی به گل نشسته بود که آنان قبلاً برای ساختن کلیسا در نظر گرفته بودند و مالک آن با تقاضایشان مخالفت کرده بود!

صاحب زمین که از این موضوع سخت یکه خورده بود بی‌درنگ آن قطعه زمین را وقف کلیسای متدیست کرد. این کلیسا که «پراویدنس» providence (یعنی «مشیت الهی») نامیده می‌شود تا به امروز در مکانی که خود انتخاب کرده بود باقی مانده است!

ساختاری که با سرشت آدمی ساز گار نباشد توان پایداری ندارد

●حکیم ارد بزرگ

شما فرستاده‌اید:

جن در پشت پنجره!

چند ماه پیش، یک کتاب اسرارآمیز از خانه ما سر درآورده بود که روی جلدش با حروف درشت نوشته بود: دنیای ناشناخته «جن»! ما هم که بدمان نمی‌آمد سر از این چیزهای ترسناک و ماوراءطبیعی دربیاوریم، کاری به این نداشتیم که این کتاب را چه کسی به خانه ما آورده بود؟ از شما چه پنهان جرأت نمی‌کردم تنهایی این کتاب را بخوانم، تا اینکه یک روز، دختردایی‌ام آمد خانه ما. من و «مژده» خیلی با هم جورمان جور بود و آن روز، همین که با هم رفتیم توی اتاق من، طبق معمول پرده‌های اتاق را کشیده بودم. ناگهان به یاد آن کتاب کذایی افتادم و با هیجان زیاد به «مژده» گفتم: «یه کتاب توپ برام رسیده، برم بیارم بخونیمش!»

همین که «مژده» موافقت کرد، از جا پریدم و رفتم از کتابخانه‌ام کتاب آقا جنّه را آوردم! دختردایی‌ام تا اسم کتاب را دید، اول یک کمی زرد و آبی و صورتی شد، بعد خود را جمع و جور کرد. آخر، او ترسوتر از من بود و از این چیزها خیلی وحشت داشت!

لازم است بگویم که در اتاقم، دو تا پنجره بزرگ هست که به حیاط باز می‌شود و در آن لحظه پرده‌هایش را کشیده بودم. کتاب را گشودم و شانسی یکی از داستانهایش را انتخاب کردم و شروع کردم بلند بلند خواندن! داستان درباره خانواده‌ای بود که ارواح مزاحم درصدد انتقامجویی برآمده به پنجره خانه‌شان سنگ پرتاب می‌کردند و با این کار، موجب ترس و وحشت و آزار ساکنان آن خانه را فراهم ساخته بودند!

این داستان، آن قدر ما را ترساند که مثل دو تا پرنده بی‌پناه به هم چسبیدیم و لرزیدیم! تازه رسیده بودیم به جای حساس داستان که ناگهان یک چیزی عینهو سنگ، گرومپی خورد به شیشه پنجره اتاق و صدای مهیبی برخاست! من و «مژده»، جیغ بنفشی کشیدیم و دو تا پا داشتیم، دو تای دیگر هم قرض کردیم و فریادکشان از اتاق پریدیم بیرون!

در آن شرایط، شکی برایمان باقی نماند که اجنه، به طرف پنجره ما سنگ پرتاب کرده‌اند! آن هم درست در جای حساس داستان که قلب ما تالاپ تالاپ می‌زد! اما کسی جرأت نداشت به حیاط برود تا ببیند قضیه از کجا آب می‌خورد؟

فردای آن روز، کاشف به عمل آمد که یک پرنده بخت برگشته که راه خود را گم کرده بود، با مخ خورده بود به شیشه پنجره ما! از پرهای ریخته شده و خونی که به شیشه چسبیده بود فهمیدیم موضوع از چه قرار بوده است! فقط همزمانی این برخورد با داستان جن، ما را ترسانده بود، وگرنه جنی در کار نبود!

ملیحه ـ جهرم

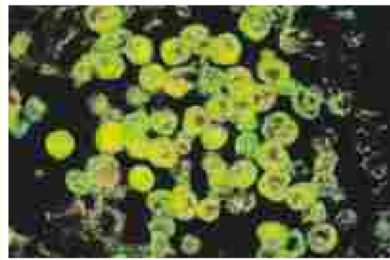
سهراب صفادار



پلاستیک خودساز

دانشمندان اسپانیایی نوعی پلاستیک پلیمری ساخته‌اند که اولین پلمیر خودساز جهان است. این پلاستیک می تواند خودش را بصورت خود کار تعمیر و بازسازی کند. اگر تکه‌ای از آن را نصف کنید و تکه‌ها را در کنار هم قرار دهید بعد از مدتی خواهید دید که قطعه مورد نظر دوباره بصورت یکپارچه در آمده است. در صورت استفاده از این ماده در ساخت وسایل پلاستیکی، حجم زیادی از دستگاههای شکسته ای که نیاز به تعمیر داشته و یا راهی زباله می شوند کاسته می شود و از صرف هزینه برای تعمیرشان نیز جلوگیری می شود. کافی است تکه شکسته یا جدا شده را در محل قبلی‌اش قرار دهید و خواهید دید که بدون هیچ معجزه ای دوباره سر جای خود می چسبد. تقریبا دو ساعت کافی است تا این کار صورت گیرد و تا ۹۹ درصد همانند اولش خواهد شد. این پلاستیک با وجود اینکه از نوع پلاستیک های سخت می باشد اما در اثر فشار می تواند کشیده و یا پیچانده شود، بدون آنکه بشکند. این تیم دانشمندان امیدوارند بتوانند این ماده را به مرحله ای برسانند که بتوان در جراحی‌های پلاستیک و ساخت پوست مصنوعی مورد استفاده قرار گیرد.





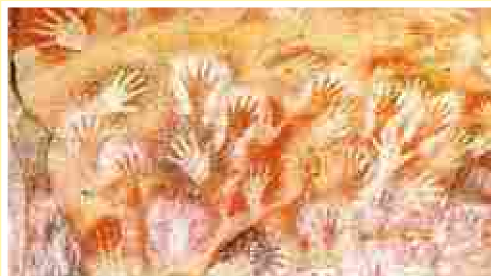
باکتری‌های مغزخوار

مرکز کنترل بیماری ایالت لویزیانا به مردم هشدار داد تا در هنگام استفاده از آب مراقب باشند تا آب وارد مجرای تنفسی شان نشود. این مرکز وجود نوع بیماری مرگبار را در آب های شهر تایید کرد و از ورود نوعی باکتری تک سلولی به آب های شهر خبر داد که باعث این بیماری می شوند. این بیماری اولین بار است که در آمریکا دیده می شود و این مرکز اعلام کرده است که هنوز هم می توان از آب برای مصارف خوراکی استفاده کرد و این باکتری نمی تواند صدمه ای به سیستم گوارش بزند یا از این راه موجب بیماری شود اما در صورت ورود آب به بینی و مجرای تنفسی خطر جدی آن‌ها را تهدید می کند. این باکتری تنها در صورتی خطرناک است که راه خود را به مغز باز کند و به آنجا برسد. چرا که محیط و مایع اطراف مغز به گونه ای است که این باکتری تمایل دارد در چنین محیطی تولید مثل کند و در صورت ازدیاد در اطراف مغز از آن تغذیه کرده و به آن آسیب زده و موجب مرگ فرد مذکور می شود. تنها راهی هم که می تواند به مغز برسد از راه بینی است و مسئولین از مردم خواستند تا برای حفظ سلامتشان تا حد ممکن سر خود را زیر آب نبرند و آب را به داخل بینی نکشند. هم اکنون در ۴ نقطه شهر این آلودگی مشاهده شده و یک دختربچه ۴ ساله در اثر این بیماری جان باخته است.

غار دست‌ها

این غار عجیب در منطقه **پاتاگونیا** در کشور آرژانتین واقع است. نقاشی های ماقبل تاریخی روی سنگ‌ها و اثر دست‌ها و کشیدن حیوانات روی دیواره غارها در تمامی قاره‌ها دیده شده است که غارنشینان از حدود ۳۰ هزار سال قبل آنها را نقاشی می کرده‌اند. اما «**غار دست‌ها**» که در ۱۶۳ کیلومتری جنوب **دهکده پریتو مورنو** در **پاتاگونیا** قرار دارد کمی متفاوت است. این غار نامش را از هزاران اثر و نقاشی کف دست که روی دیوارها و سقفش کشیده شده گرفته است و طبق بررسی های انجام شده تخمین زده شده است که این نقاشی‌ها در حدود ۹۵۰۰ تا ۱۳۰۰۰ سال قبل کشیده شده‌اند. نوع و روش این نقاشی‌ها که چگونه در آن زمان با استفاده از استخوان‌های لوله‌ای شکل حیوانات، رنگ را روی دست و اطراف آن اسپری می کردند تا نقش دستشان روی دیوار باقی بماند بسیار خاص و شگفت انگیز است و در هیچ جای دیگر دیده نشده است. این امر از روی استخوان‌های یافت شده و نی‌های استخوانی که توسط غارنشینان ساخته می شده است و در گوشه کنار غار دیده می شوند مشهود است. اکثر نشان‌های دست مربوط به دست چپ است که نشان می دهد آنهانی را با دست راستشان نگه می داشتند و با فوت کردن در آن، رنگ‌های داخلش را روی دست چپشان اسپری می کردند. حتی رنگ‌ها نیز گوناگون بوده و از مواد طبیعی از جمله اکسید آهن برای رنگ‌های قرمز و بنفش، کاولین برای رنگ سفید، نیترات برای رنگ زرد و اکسید منگنز برای رنگ سیاه در نقاشی‌هایشان استفاده کرده‌اند.









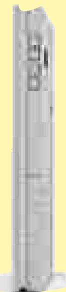
بازگشت زنبور

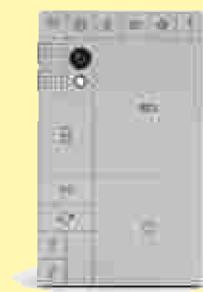
زنبور پشمالوی کوتاه که از گونه زنبورهای عسل می باشد چندین دهه است که منقرض شده است. حتی در دهه های اخیر نیز به ندرت موردی از آن دیده می شد و در سال ۲۰۰۰ رسما این گونه زنبور را منقرض شده اعلام کردند. اما به تازگی چند عدد از این پدربزرگ زنبورهای عسل دوباره در اطراف **انگلستان و سوئد** مشاهده شده که باعث شگفتی دانشمندان شده است. تنها احتمال ممکن برای چنین اتفاقی وجود چند زنبور در مناطق دوردست بوده است که از دید پنهان مانده اند و اکنون که فصل گرما رسیده است به این منطقه مهاجرت کرده اند. این زنبورها جثه کوچکتری دارند که موهای کوتاهشان آنها را بزرگتر نشان می دهد. همچنین تنها نوع زنبور هستند که علاوه بر رنگ های قرمز و زرد، به رنگ بنفش نیز دیده می شود و تفاوتی در ویژگی ها و اندازه هایشان ندارد. حتما زنبورهای عسل دیگر نیز از بازگشت اجدادشان شادمان هستند!

موبایل لگو

اینطور که بنظر می رسد مردم بسیاری هر ساله گوشی موبایل خود را عوض می کنند که خبر خوبی برای شرکت های ساخت این موبایل ها می باشد، اما کمکی به وضعیت کیف پول هایمان نمی کند! **«موبایل لگو»** یا **«فون بلاک»** یک موبایل بی نظیر است که از چندین تکه ساخته می شود و برخلاف اسمش اسباب بازی نبوده و یک گوشی موبایل واقعی با تمامی امکانات است. دلیل انتخاب این اسم نحوه قرار گرفتن تکه های آن در کنار یکدیگر است که همانند تکه های لگو چیده می شوند. یک صفحه مرکزی که حاوی مدارهای اصلی گوشی است در وسط قرار گرفته و دارای چندین حفره اتصال برای قرار گرفتن قطعات دیگر است. سایر قطعه های این گوشی هر کدام جداگانه ساخته شده اند و توسط پین هایی که در زیر شان قرار دارد به این صفحه متصل شده و روی مدارها قرار می گیرند. در طرف دیگر این صفحه نیز صفحه نمایش موبایل با ساختاری مشابه قرار می گیرد و پین ها اتصال بین قطعات را برقرار می کنند.

بدین ترتیب در صورت معیوب شدن هر قطعه و یا شکسته شدن صفحه نمایش، بجای تعمیرات پر هزینه و یا تعویض کامل گوشی کافی است آن قطعه را از موبایل جدا کرده و یک قطعه نو را جایگزین کنید. این کار را می توانید برای هر قطعه دیگر از جمله دوربین، پردازنده، بلوتوث و دیگر قطعات انجام دهید. **«دیوها گنز»** که طراح این موبایل جالب است هزینه نسبتا بالای ساخت این گوشی را با توجه به عدم نیاز به هزینه های آینده برای آن منطقی می داند و امیدوار است بتواند این محصول را تا یک سال دیگر به مرحله تولید انبوه و فروش برساند.







انفجارهای پی در پی

هنوز مردم جنوب ژاپن مشغول پاک کردن خاکسترهای بجا مانده از فوران آتشفشان بودند که فوران دیگری همه را دوباره پر از خاکستر کرد. این بار فوران از هر بار دیگری شدیدتر بود و خاکستر تا ارتفاع ۵ کیلومتری بالای شهر معلق بود. **جزیره کیوشو** در جنوب ژاپن با این فوران به رکورد ۵۰۰ فوران آتشفشان در تنها ۲۳۱ روز رسید، یعنی حدود ۲ فوران در هر روز! علاوه بر خطرات ناشی از تنفس خاکستر، مواد مذاب و سقوط سنگ از دامنه کوه آتشفشان **«ساکوراجیما»** مردم ساکن جزیره را مستاصل کرده است. حدود ۶۰۰ هزار نفر در این جزیره ساکن هستند که برخی می گویند دیگر به سر و صدای زیاد این همسایه بزرگمان عادت کرده ایم و فقط منتظریم تا دوباره همه جا را تمیز کنیم!





نقیض یک قضیه صادق یک قضیه کاذب است، اما نقیض یک حقیقت ژرف گاهی حقیقت ژرف دیگری است ●نیلس بور

کریم ملکی

عاملان جنایت خاموش دستگیر شدند



بدرفتاری شوهر بهانه‌ای شد تا زنی توطئه جنایتی خاموش را طراحی کند.

چندی پیش زن ۳۳ ساله‌ای به نام «پری» به کلانتری مراجعه و ادعا کرد شوهر ۴۲ ساله‌اش به نام «محمدرضا» خانه‌اش را ترک کرده و ناپدید شده است.

با توجه به مرموز بودن سرنوشت این مرد، با دستور بازپرس شعبه دادسرای امور جنایی تهران تیمی از پلیس آگاهی تهران وارد عمل شدند و خیلی زود پی بردند، پری با شوهرش اختلاف شدید خانوادگی داشتند و جالب اینکه زن جوان همزمان با این گزارش به پلیس، خانه‌اش را ترک کرده و بعد از فرار مرموز در تماس با خانواده‌اش پول خواسته است.

پلیس با پی بردن به این که مردی به نام میلاد قرار است پول خانواده «پری» را به این زن برساند وی را ردیابی کرده و این جوان ۲۴ ساله را بازداشت کردند. او در بازجویی قتل «محمدرضا» را به گردن گرفت. وی گفت؛ چند ماه پیش به صورت کاملاً اتفاقی با «پری» آشنا شدم و بعد از مدت کوتاهی اطلاع پیدا کردم که وی با همسرش اختلاف شدید دارد. بعد از چند ماه رابطه با پری تصمیم به قتل همسرش گرفتم. تا اینکه یک روز «پری» با من تماس گرفت و گفت به او قرص خواب آور دادم و او بیهوش است من به خانه آنها رفتم و محمدرضا را با خودرو به جاده ساوه نرسیده به همدان برده و زمانی که در حال به هوش آمدن بود با اسلحه او را به قتل رساندم و با بنزین جسدش را به آتش کشیدم. پس از این حادثه من و پری تصمیم گرفتیم که به خارج از کشور برویم که هنگام تهیه پول دستگیر شدم.

زن جوان نیز پس از باخبر شدن دستگیری میلاد در مخفیگاهش در یک روستا دستگیر و در بازجویی گفت؛ شب حادثه به تازگی از مسافرت برگشته بودیم که چندین قرص خواب آور در آبمیوه ریخته و به شوهرم خوراندم. پس از بیهوش شدن محمدرضا، میلاد را خبر کردم و وی فوراً به خانه آمد و محمدرضا را در حالی که هنوز نفس می کشید سوار ماشین کرد و با خودش برد.

باردار دروغگو لو رفت

زن جوانی که سعی داشت دو کیلو کوکائین را از طریق فرودگاه بوگوتا خارج کند، به وسیله ماموران گمرکی بازداشت شد.

این زن جوان که ۲۸ سال دارد، یک مددکار اجتماعی کانادایی است، او سعی داشت با شکم‌بندی، خود را به شکل یک زن باردار درآورده تا با جاسازی ۲ کیلو کوکائین آن را از کلمبیا خارج کند اما مأموران گمرکی که به او ظنین شده بودند، با وجود اینکه برآمدگی شکم این زن به شکل ماهرانه‌ای به رنگ بدنش تهیه شده بود در بازرسی بدنی متوجه سختی و سردی شکم برآمده این زن شدند و او را بازداشت کردند.



کارآگاهان پلیس در این باره گفتند: شگرد این قاچاقچی برای خارج کردن مواد مخدر بسیار زیرکانه بود. پلیس کلمبیا در تحقیقات و بررسی دریافت که این قاچاقچی خانه دار است و مددکار اجتماعی نمی‌باشد و مدرک وی نیز جعلی است.

مهریه عجیب نوعروس عرب

نوعروس عربستانی از همسر آینده‌اش خواست که ۳۰۰ سوسمار زنده را به عنوان مهریه برایش از صحرا شکار کند.

بر اساس این گزارش؛ در عربستان سعودی به طور معمول مهریه‌های سنگین ۱۰۰ هزار ریال سعودی معادل حدود ۱۰۰ میلیون تومان برای دختران نوعروس در نظر گرفته می‌شود و در برخی موارد این سنت با تعیین مهریه‌های غیرعادی و عجیب یا مهریه‌های معنوی و اندک شکسته است. در یکی از عجیب‌ترین این موارد نوعروسی بعد از آگاهی از ترس همسر آینده‌اش از سوسمار، از وی خواست به تنهایی به عنوان مهریه برای وی ۳۰۰ سوسمار زنده از بیابان شکار کند البته با مدت تعیین شده که در این میان تازه داماد بیچاره موفق شد تنها ۱۰۰ سوسمار زنده را شکار و به عروس خانم تقدیم کند. تازه داماد که «محسن» نام دارد در حضور بستگان عروس و داماد در صندوق بزرگ را که حاوی ۱۰۰ سوسمار با اندازه‌ها و شکلهای مختلف بود را گشود تا شرط عروس خانم برای بله گفتن را به جا آورده باشد! این در حالی بود که پدر عروس از کار دامادش خیلی خوشحال شد و گفت: از این که محسن برای به دست آوردن موافقت دخترم این پیشنهاد را قبول کرده خوشحالم و کسی که سختی زندگی در صحرا و شکار سوسمار را به جان خریده برای کسب رضایت همسرش آماده خواهد بود. وی در ادامه افزود: این مهریه هر چند عجیب به نظر می‌رسد، ولی از آن مهریه‌های سنگین و غیرممکن است که هر جوانی توان مهیا کردن آن را ندارند.

فرشته‌ها کودکی را از مرگ نجات دادند

کودک ۱۵ ماهه انگلیسی در چلسی که از طبقه پنجم ساختمانی به خیابان سقوط کرده بود، به طرز معجزه آسایی زنده ماند.

بنا به این گزارش؛ «شانتل کلارک» ۱۵ ماهه پس از سقوط تنها دو زخم از ناحیه صورت و یک پا برداشت که چندان خطری برای این کودک ندارد، او پس از سقوط از جایش بلند می‌شود و بعد از چند قدم راه رفتن مجدداً نقش زمین می‌شود. پدر و مادر شانتل در این باره اظهار داشتند؛ هنگام حادثه آنها در اتاق دیگری بودند و چون پنجره باز بود شانتل از آن به پایین سقوط کرده است. والدین شانتل پس از سقوط او را به بیمارستان انتقال دادند و در بخش مراقبت‌های ویژه تحت درمان قرار گرفت. این زوج علاوه بر این دختر یک پسر ۳ ساله دیگری نیز دارند که در زمان حادثه در اتاق دیگری خواب بوده است اعضای خانواده شانتل و همسایگان، زنده ماندن دخترشان را یک معجزه الهی می‌دانند پزشکان اعلام کردند: زخم‌های کودک به زودی خوب می‌شوند و هیچگونه نگرانی و خطری ندارند.



حمیده اخوان

غذاهایی که دشمن روده اند

روده عضوی مهم و حیاتی در بدن است که سلامت آن ارتباط مستقیم با نوع تغذیه افراد دارد. برای حفظ سلامت این عضو، باید به کیفیت تغذیه خود بیش از پیش توجه کنیم.

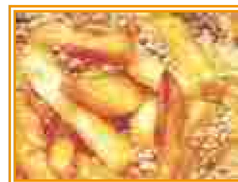
برخی از این مواد که باید به کلی از رژیم غذایی تان حذف شوند.

گوشت های فرآوری شده



شاید شما هم مثل بسیاری از افراد عاشق سوسیس، کالباس یا همبرگر باشید، اما این گونه گوشت های فرآوری شده جزو مواد غذایی کمتر مناسب، به حساب می آیند. با خوردن گوشت های فرآوری شده، شما در واقع در حال مصرف سدیم نیترات هستید. از این ماده به عنوان نگه دارنده، تثبیت کننده رنگ، طعم دهنده و ضدمیکروب استفاده می شود. متاسفانه ثابت شده که سدیم نیترات در بدن انسان به نیتروز آمین های سرطان زا تبدیل می شود. به همین دلیل است که بسیاری از تحقیقات و آزمایشات، رابطه ای قوی بین مصرف گوشت های فرآوری شده و ابتلا به سرطان را ثابت کرده اند.

سیب زمینی سرخ کرده



چیپس و سیب زمینی سرخ کرده حاوی مقادیر زیادی آکریلامید هستند. این ماده نیز در اثر تماس برخی مواد غذایی با حرارت بالا (هنگام پختن یا سرخ کردن) ایجاد می شود. آزمایش هایی که تا کنون روی حیوانات صورت گرفته نشان می دهد که آکریلامیدها می توانند منجر به بروز چندین نوع سرطان و از جمله سرطان روده شوند.

قند



شاید شما هم شنیده باشید که قند، غذای سلول های سرطانی است. هر چند همه سلول ها (اعم از سلول های سالم و سرطانی)، برای رشد و تکثیر خود از فروکتوز (یکی از اجزای قند و شکر معمولی که به قند میوه نیز معروف است)، استفاده می کنند؛ اما استفاده سلول های سرطانی از این نوع قند بسیار بیشتر و موثرتر از سلول های سالم است. این مساله به این معناست که مصرف فروکتوز در تکثیر و گسترش سلول های سرطانی موثرتر است.

چگونه از شریک زندگی مان قدردانی کنیم؟



۱- رابطه با همسرتان را مثبت می کند: کسانی با شما بیشتر ارتباط برقرار می کنند که بدانند شما علاوه بر این که بدی هایشان را می شمارید، لطف هایشان را هم همیشه به یاد دارید. حالا این آدم چه پدرتان باشد، چه مادرتان، چه همسرتان، چه کارفرمایتان، چه استاد دانشگاه تان، چه همکارتان و چه دوستتان، از آدم قدرشناس بیشتر خوشش می آید. به همین خاطر است که روان شناس ها می گویند قدرشناسی روابط ما با دیگران را مثبت می کند، به خصوص وقتی این فرد همسرتان باشد یعنی کسی که می خواهید یک عمر با او زندگی کنید. اصلاً بخش زیادی از رضایت زندگی به همین رابطه مثبت برمی گردد.

۲- رضایت از زندگی را بالا می برد: آدم های قدرشناس تر آدم های راضی تری هستند. از زندگی خودشان بیشتر لذت می برند و خوبی های همسر را بیشتر می بینند و درک می کنند. این رضایت از زندگی خودش کم چیزی نیست. اصلا یک جورهایی رضایت از زندگی خود خوشبختی است.

۳- افسردگی را کم می کند: قدرشناسی افسردگی را کم می کند. می دانید چرا؟ راستش را بخواهید افسردگی از یک نوع خودخواهی خیلی عمیق اما خیلی پنهان سرچشمه می گیرد. تا وقتی که ما در مقام گیرنده مطلق باشیم و توقع داشته باشیم همه چیز و از جمله محبت را دودستی به ما تقدیم کنند، معلوم است که افسرده می شویم. چون که ذاتاً دنیا این جور جایی نیست که مفتی مفتی و بدون تعامل تو را به چیزی برساند. آدم های قدرشناس به این دلیل افسرده نمی شوند که این حس قدردانی با آن حس پنهان خودخواهی مقابله می کند.

۴- خشم و حسادت را کمرنگ می کند: هم خشم و هم حسادت به گونه ای از ناکامی سرچشمه می گیرد. خشم به این خاطر شکل می گیرد که ما برای رسیدن به هدفمان با مانع روبرو شده ایم و حسادت هم به این خاطر که ما دلمان می خواسته است در جایگاه یک نفر دیگر باشیم اما الان نیستیم. اما حس قدردانی به معنای رضایت حداقل از جنبه های مثبت وضعیت فعلی است. یعنی دقیقاً بر خلاف حس هایی که به خشم و حسادت دامن می زند.

چطور خودمان را باور کنیم

تاکنون چند تا نوجوان و یا جوان دیده اید که اعتماد به نفس بالایی داشته باشند؟ اعتماد به نفس داشته باشند نه غرور. با رعایت نکته های زیر می توان اعتماد به نفس را تجربه کرد.

۱) سرشار از عشق به خود و دیگران باشید.

۲) هنگام مواجه شدن با یک تصمیم مشکل یا قرار گرفتن بر سر دوراهی، آن را سخت جلوه ندهید و با افرادی که در آن زمینه تجربه دارند مشورت کنید و بی گدار به آب نزنید.

۳) به نقاط ضعف خود آگاه باشید و همیشه از موضع قدرت استفاده کنید نه ضعف. زندگی هدفمند داشته باشید و تلاش کنید به هدفتان برسید.

۴) هر روز با شوق از خواب بیدار شوید و هنگام تصمیم گیری شک و دودلی نداشته باشید.

۵) همیشه نیمه پر لیوان را ببینید یعنی مثبت فکر کنید و در اطراف خودتان هم آدم های مثبت اندیش را برای دوستی انتخاب کنید.

۶) مهارت های ارتباطی را یاد بگیرید و قبل از هر گونه اظهار نظر به دقت و باحوصله به حرف های دیگران گوش کنید. مشکل خود را با لحنی شیوا و موثر بیان کنید.

۷) سعی کنید خود را در اجتماع و محیطی که در آن زندگی می کنید، خوب معرفی کنید، لباس های مرتب و تمیز بپوشید.

۸) در صورت لزوم با قاطعیت رفتار کنید. با بیانی آرام و منطقی حق خود را بگیرید.

۹) احساسات خود را کاملاً کنترل کنید حتی در ناامیدی.

۱۰) خوب غذا بخورید و سعی کنید از خوردن غذاهای چاق کننده و مواد ناسالم بپرهیزید و محیط اطراف خود را همیشه تمیز و پاکیزه نگه دارید.

اواخر پادشاهی خسروپرویز

تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که زیدبن عدیِ مترجم باعث شد خسروپرویز به نعمان بدبین شد و او را کشت سپس قیس‌بن مسعود و أیاس سپاهی گران برداشتند و بـه فرمان پرویز به اعراب تاختند تا حدیقه و اموال نعمان را مصادره کنند. آنها با ۳۵ هزار جنگاور به سـوی چاه ذی‌قار رفتند و در نخسـتین حمله،هانی و یارانش را عقب راندند. روز بعدهانی و حنظله به یاد مردی افتادند که می گفت پیامبر اسـت و هر کس به نام او متوسـل شود، پیروز خواهد شـد. آنها با شعار «محمدنا مسعود» به سـپاه ایران تاختند و همه را شکستند. این شـعار بین ایرانی‌ها زبان به زبان گشت و دلشان لرزید. پس از چندی، جناب محمد، سلام خداوند و فرشتگان بر او باد، نامه‌ای به خسروپرویز نوشت و از او خواست اسلام بیاورد و سالم بماند. پرویز سرخ‌روی شد و به بازان، شاه یمن فرمود: «برو و محمد را با آهن ببند و برایم بیاور!»

داستانی نیمه‌جعلی

طبری گوید: «چنین خواندم در اخبار که چون کار پیامبر (ص) قوی شـد، خسرو دو رسول (پیک) بیرون کرد و نزد پیغمبر (ص) فرستاد از مهتران عجم و نامه کرد به «بازان» که مَلک یمن بود از دسـت کسـری انوشیروان. این رسولان را یکی نام «بابویه» بود و یکی «خرخسـره». و به بازان نوشت باید که چون این نامه برخوانی، کس فرستی به سرزمین یثرب (مدینه‌النبی) سوی آن مرد که دعوی پیغمبری همی کند. و بفرمای تا او را به آهن بندند و سوی من آرند...»

هنگامی که بازان نامه‌ی خسروپرویز را خواند، به بابویه و خرخسـره گفت به یثرب (مدینه) بروید و آن مرد (محمد (ص)) راسـوی من فراخوانید تا نخسـت سـخنانش بشـنوم. اگر آمد، با او بیاییـد. اگر نیامد، سـوی من باز گردید تا بفرمایم چـه کنید. در تواریخ اسـلامی چنین آمده: «چون هر دو رسـولان برفتند و پیش پیغمبر (ص) آمدند، ریش‌ها سِتُرده (تراشـیده) و سِبلت‌ها دراز کرده. پیغمبر (ص) چون ایشان بدید، عجـب آمدش و گفـت: چرا چنین کردیـد؟ گفتند: خدایـگانِ مـا، ما را چنین گفتند که ریش بسـتُرید و سـبلت برجای رها کنید. ترجمان (مترجم) سـلمان فارسـی بود. پیغمبر (ص) فرمـود: «أمرنی ربی أقصُّ شَوارِبَ و أعفوا الحیه» گفت مرا چنین فرمود تا سبلت بسـترم و ریش رها کنم.» این حدیث در چنین جایی جعلی است زیرا مردان ایرانی از آغازِ آغاز تا مدت‌ها پس از اسـلام رسم داشتند که ریشِ خود را نتراشند. مجسـمه‌ها و حجاری‌هایی که باقی مانده، این ادعا را ثابت می کند. مجسـمه‌ای که در طاقبسـتان است و خسرو را بر اسبش شبدیز نشان می‌دهد، ریش انبوه و مجعد دارد بنابراین غیر معقول اسـت که فرستادگان او ریش خود را تراشـیده باشـند و بگویند شاهنشاه ما چنین فرموده که ریش را بتراشید.

بـاری... پیامبر (ص) خواسـته‌ی آنها را که گفته بودند به یمن بیا، نپذیرفت و هر دو را به خانه‌ی سلمان فرستاد و فرمود «قوت ایشان فراخ باشد» یعنی سلمان از آنها خوب پذیرایی کند. آن دو پیک شتاب داشتند تـا به یمن برگردند ولی پیامبر (ص) به آنها وعده‌های نیکو می‌داد و می‌فرمود صبر کنند. شـش ماه گذشت تـا روزی پیش پیامبر (ص) آمدنـد و بی‌تابی کردند که باید باز گردیم و گرنه خداوندِ (شاهنشـاه) ما این را نپسندد و مکافات شویم. به ما دستوری ده که برویم.

پیامبر (ص) فرمود: دیشـب جبرئیل آمد و خبر آورد که خداوند من می گوید دیشـب «شـیرویه» خداوند شـما را کشـت. اینک بروید و ببینیـد خدای من چه آگاه است.

بابویه و خرخسـره این سـخن را باور نکردند و به یمن باز گشتند و ماجرا گفتند. بازان سر جنباند و گفت: «خـدای آگاهی دارد! زیرا نامه‌ای از شـیرویه، پسـر خسروپرویز به من رسیده که «پدرم مُرد و من پادشاه شـده‌ام. برایم از مردم یمن بیعت بگیر. آن مردی را هـم که دعوی پیامبری کرده، از جای خود مجنبان تا من دستوری دهم.»

اینک تاریخ را کمی عقب می‌برم تا به روزی برسم که شیرویه پدر خود، خسروپرویز را کشت:

داستان شیرین و شهریار و یزدگرد

شـما داسـتان شـیرین و پرویز و فرهاد را بارها شـنیده‌اید و می‌دانید کنیزی رومی به نام شـیرین در مُشکوی خسـروپرویز بود. نمی‌خواهم آن داستان را تعریف کنم گرچه بسی شیرین است. به خلاصه‌ای از آن بسنده می کنم زیرا مولوی گفت: بگویم: «آب دریا را اگر نتوان کشید / پس به قدر تشنگی باید چشید.»

«میرخونـد» در کتاب «روضه‌الصفا» داسـتانی نقـل کرده: «یکـی از بزرگان پـارس کنیزی رومی و نونهال داشـت به نام شـیرین که نبات از او شـیرینی دریـوزه می کـرد و ماه، در آینه‌ی رخسـار او خود را می‌نگریسـت. پرویز در آغاز جوانی گاهی به کاخ آن بزرگ پارسـی می‌رفت و با شـیرین مـزاح و ملاعبه می کرد. صاحبخانه از این کار خرسند نبود و به شیرین می‌فرمود هنگامی که پرویز اینجا می‌آید، خود را پنهان کن. شـیرین سـخن او نمی‌شـنید و خود را به پرویز می‌نمایاند که گفته‌اند: «پریرو تاب مسـتوری ندارد / چو در بندی، سر از روزن برآرد.» روزی بزرگ پارسی از کار کنیز خشمگین شد و به غلامش فرمود شیرین را در دجله بیندازد. غلام شیرین را بست و کنار دجله برد. شـیرین زاری کرد که مـرا بیامرز و بگذار بروم. و انگشـتری را که پرویز به او داده بود، تعارفش کرد. آن غلام انگشتر را شـناخت و پس داد و گفت: «من ناچـارم فرمان آقایـم را گوش کنم ولی تو را جایی در دجلـه می‌اندازم که بتوانی خود را نجات بدهی. و او را نزدیک ساحل در آب انداخت.

شـیرین از آب بیرون آمد و رفت تا به صومعه‌ای رسـید و بـه رُهبانـش گفت: «من خـود را وقف خدا کـرده‌ام.» رهبان او را نگه‌داشـت و چندی از او بهره برد. روزی پرویز و یارانش از آن صومعه می گذشتند. شیرین خود را آراست و انگشتری پرویز را به غلامی داد و گفـت ایـن را برای پرویز ببـر! همین که پرویز آن انگشـتر را دید، فرمود بروند و شـیرین را با شکوه و احترام بسـیار به کوشـکش آوردنـد و او را به زنی گرفـت. بزرگان شاهنشـاه را منع کردنـد که با زنی که با مردان بسـیاری سخن گفته، نشاید ازدواج کنی زیـرا از او فرزندان ناپـاک خواهد آمد. پرویز فرمود جامی زرین را از خون گندیده و نجاسـت پر کردند و مقابل بزرگان نهاد و پرسـید: «این چیست؟» گفتند: «نجاست و کثافت». خسرو فرمود جام را با خاک و قلیا شستند و خشک کردند و به آن بخور مشک و عنبر و عود دادند سپس شرابی گلگون‌تر از چشم خروس در آن ریختند و پرسـید: «این چیست؟» گفتند: «چیزی گوارا» خسـرو فرمود: «این حکایت شیرین است. که چـون بـا ما نبود، و به این و آن می‌پرداخت، جامی بود پـر از عفـن. اکنون که با ما محشـور شـده و در جمع محبوبه‌های ما در آمده، مثل این جام شده.

این شیرین از آن روز مونس پرویز شد. روزی به پرویز گفت: «من باید هر روز در حوضی از شیر آب‌تنی کنم. شـیر باید تازه باشد.» خسرو فرمود سنگتراشی بیابند تا از بالای کوه که جایگاه شـبانان بود، جویی در دل سنگ بتراشد و شبانان شیر را در آن بریزند و پیش از آن که تُرش شود به حوض بریزد. فرهاد که بهترین سنگتراشـان بود، به حضور شیرین آمد تا دستور او را بگیرد. شیرین آتشی در نگاه داشت که خرمن‌سوز بود و جان فرهاد را به شعله کشید. فرهاد جان در آستین گذاشـت و عشـق به او انگیزه‌ی کوهکنی داد. او مانند قیس‌بن عامری نبود که از عشـق لیلای سـیاه چشم عرب مجنون شود و سر به بیابان بگذارد. اما مانند هر عاشق دیگر هنگامی که خبر مرگ محبوبش را شنید، تیشه بر فرق کوفت و در قصه‌های عاشقانه‌ی فارسی جایگاهی ماندنی پیدا کرد. این شیرینی که جان فرهاد را گرفت، در تاریخ ایران سرنوشت‌ساز بود زیرا سبب شـد جان یکی از شاهزادگان در امان بماند. داستانش قشنگ است:

خوابگزاران به خسـروپرویز گفتـه بودند «از تو فرزندی خواهد آمد که یکی از اعضایش ناقص است. او دودمان تو را به باد خواهد داد.» پرویز سیزده پسر

و به قولی هفده پسر داشت. فرموده بود همه را در کوشکی نگه‌دارند و نگذارند از آنجا بیرون روند و نگذارند هیچ زنی آنجا برود تا از آنها فرزندی زاده نشود. این موضوع با روزگاری همزمان بود که پرویز هزار نفر از بزرگان و سرهنگان خود را به بهانه‌ی شکستی که در جنگ با روم خورده بودند، زندانی کرده و به دژخیم سپرده بود تا هر روز گردن پنج تن از آنان را بزند. آن دژخیم تعلل می کرد و دستور نمی‌برد و به دروغ به خسرو می‌گفت هر شب پنج تن را گردن می‌زند. از سویی مردی به نام «فرخزاد» که سرپرست خراج گیران بود، خراج‌های کلان از مردم به خواری می گرفت. و چنین شد که دل بزرگان و مردم بر پرویز تباه شد و منتظر فرصتی بودند تا او را از تخت بیندازند. پسرهای پرویز هم هیچکاره بودند و در کاخی گرفتار و خشمگین بودند زیرا همگی بزرگ شده بودند و دلتنگ بودند و همسر می‌خواستند. این بود و بود تا روزی شیرین به دیدار آنها رفت و با بزرگ‌ترین پسر پرویز که نامش «شهریار» بود سخنانی گفت و دل بر او سوزاند و به او قول داد کنیزی برایش بفرستد.

در کوشک شیرین کنیزی سیاه بود که او را از مصر آورده بودند و لقب شِکَّر سیاه داشت. شیرین فرمود او را آراستند و پیش «شهریار»، پسر بزرگ خسروپرویز فرستادند. چون شیرین دانست که آن کنیز از شهریار بار گرفته، او را پیش خود نگه‌داشت و ۹ ماه بعد از او پسری آمد و نامش را «یزدگرد» گذاشت و دایگانی بر او گماشت. روزی پرویز با شیرین درددل می کرد که افسوس که به سخن خوابگزاران گوش کردم و نگذاشتم پسرانم نسلی از من یادگار بگذارند. شیرین گفت: از تو نسلی یادگار مانده که اگر دستوری دهی، بگویم نسلت بیاید. پرویز فرمود بیاید و چون در یزدگرد نگریست، او را در آغوش کشید آنگاه از شیرین پرسید: «داستان این پسر چیست؟» شیرین داستان کنیز سیاه و پسر بزرگ پرویز را تعریف کرد و گفت: این یزدگرد، زاده‌ی پسر بزرگت شهریار است. پرویز نخست شاد شد سپس گفت بگذار ببینم بدنش نقص دارد یا سالم است. پس سراپای یزدگرد را جُست و هیچ نقصی ندید مگر در گونه‌ی چپ او که از گونه‌ی راستش کوچک‌تر بود. پرویز خواست یزدگرد را بکشد. شیرین دست او را گرفت و گفت: «چه می کنی؟» خسروپرویز گفت: «این همان فرزندی است که خوابگزاران گفته بودند باید از او پرهیز کنم زیرا دودمانم را به باد می‌دهد.» شیرین گفت: «کسی نمی‌تواند از قضای الهی بگریزد.» پرویز گفت: «راست گفتی! اکنون این پسر را از برابرم دور کن. هرگز نمی‌خواهم چشمم به او بیفتد.» شیرین فرمان برد و یزدگرد را به ییلاق‌های عراق فرستاد و فرمود او را به خوبی بپرورند.

خوندمیر نوشته است: «پس از مرگ پرویز، پسرش شیرویه به شیرین طمع کرد. شیرین او را فریفت و از خوابگاهش گریخت و به دخمه‌ای رفت و زهر قاتل (کُشنده) خورد و مُرد.»

پرویز و خطای دیگرش

پرویز خطاهای بسیاری کرد که برخی را نوشتم. یکی از آن خطاها زندانی کردن ۲۰ هزار سرباز و هزار نفر از سرهنگان و بزرگان بود. یکی از سرهنگانی که هنوز به او اعتماد داشت، «مردانشاه» نام داشت که امیر بابِل بود. پرویز دو سال پیش از مرگش از اخترشناسان (منجمان) پرسید: آخر کار من چگونه است؟ آنها به زیج و اسطرلاب و ستارگان نگریستند و گفتند: «مرگت به دست مردی است که امیر بابل و نیمروز است.» پرویز در اندیشه شد و نامه‌ای برای مردانشاه نوشت که «سپاهت را در بابِل بگذار و بیا تا چیزی به تو بگویم.» این مردانشاه مردی فرمانبر و مطمئن بود و چنان بود که حاضر بود مال جان و فرزندان و خان و مانش را در راه پرویز فدا کند. بنابراین همین که نامه‌ی پرویز را خواند، آن را بر چشم گذاشت و به تاخت به بارگاه پرویز رفت. ملازمانش بارها به او گفتند: «نرو که از چنین نامه‌ای بوی خون می‌آید» ولی مردانشاه نپذیرفت و رفت و



خاک پرویز را بوسید. چون پرویز در پیری او نگاه کرد، خدمت‌ها و اندرزهای پدرانه و کارهای خوبش را یاد آورد و شرمش شد او را بکُشد ناچار فرمود دست راستش را بریدند سرِ زخم را سوزاندند و پزشکان بر او گماشت.

مردانشاه دست بریده‌اش را کنارش گذاشت و سه روز گریست و چیزی نخورد. پرویز کسی را فرستاد و خواسته‌ی بسیار به مردانشاه داد و از او عذرها خواست. مردانشاه گفت: به شاهنشاه بگویید من چنین خواسته‌هایی نمی‌خواهم و با او فقط یک حاجت دارم. خسرو به دیدارش رفت و فرمود هر خواسته‌ای داشته باشی، می‌پذیرم. مردانشاه عرض کرد: «موبد موبدان را بیاور و سوگند بخور هرچه که خواستم، هرچند سنگین، به من بدهی.» پرویز موبد موبدان را فراخواند و سوگند خورد هرچه که مردانشاه بخواهد، اگر به زیان مُلک نباشد، به او بدهد. مردانشاه گفت: «ای شاهنشاه گیتی فروز! خواسته‌ی من این است که مرا با دست خودت گردن بزنی!» پرویز چون سوگند خورده بود، شمشیر از نیام کشید و گردن مردانشاه را زد سپس پسر او را که «هرمز» نام داشت، فراخواند و امیری بابِل را به او داد. هرمز نپذیرفت و عرض کرد از سپاهی گَری توبه کرده است. اینها را یاد داشته باشید تا بعد.

داستان باربَد و سرکش

مورخان اسلامی داستان‌های زیادی درباره‌ی پرویز نوشته‌اند که مورخان معاصر برخی را تأیید می کنند. داستان «باربَد» و «سرکش» یا به قول یونانی‌ها «سرجیوس»، از داستان‌هایی است که افزون بر کتاب‌های تاریخی، در متون افسانه‌ای مثل شاهنامه نیز آمده است. «سرکش» رئیس خلوت پرویز و سرپرست خُنیاگران بود. روزی شنید جوانی به نام «باربَد» از مرو آمده و خنیاگری چرب‌دست است. او را به حضور پذیرفت و فرمود بنوازد. باربد نواخت و هوش از سر سرکش رفت و دانست اگر باربد به بارگاه پرویز راه یابد، کار خودش از رونق خواهد افتاد ناچار فرمود هرگز باربد را به بارگاه راه ندهند.

باربد نومید نشد و مدتی ناشناس زندگی کرد تا ببیند چگونه می‌تواند وارد بارگاه شود. پس از چندی دانست شاه قرار است به باغی بیاید. باربد پیش باغبان رفت و برایش نواخت و از او خواست بگذارد در گوشه‌ای از باغ بنشیند. باغبان خام شد و رخصت داد. باربد جامه‌ای سبز پوشید و عودی سبز به دست گرفت و روی درختی پنهان شد. چون شاه و بزمیاران آمدند و پرویز جامی نوشید، باربد «دستان یزدان آفرید» را نواخت و خواند. شاه را وقت خوش شد و فرمود بنگرند و خنیاگر را بیابند. غلامان گشتند و نیافتند. شاه جام دوم را نوشید و باربد «دستان پرتو فرخار» را نواخت. شاه بسی شاد شد و جام سوم را نوشید. باربد «دستان سبز در سبز» را نواخت و خواند. شاه از خود بی‌خود شد و از جای برخاست و گفت: «کیستی ای آسمانی سرود؟ خود را بنمای!» باربد از درخت فرود آمد. شاه نام و نشانش پرسید و او را به سرکش سپرد.

روزی شبدیز، اسب خسروپرویز مرد. کسی جرأت نکرد مرگ شبدیز را خبر بدهد. باربد سرودی ساخت و گفت: شبدیز دیگر نخواهد دوید. نخواهد چرید و بیدار نخواهد شد. شاه گفت: «پس شبدیز مرده است» باربد گفت: «این را شاهنشاه گفت!» یعنی تو بودی که خبر مرگ شبدیز را دادی.

به‌زودی باربد سالار خنیاگران شد از چربدستی. سرکش به او حسادت می کرد و در پی نابودیش بود تا روزی در جامش زهر ریخت و او را کشت. شاه از این ماجرا باخبر شد و فرمود سرکش را آوردند و گفت: بزرگ‌ترین لذت من این بود که تو بنوازی سپس باربد بنوازد و دوباره تو بنوازی. نیمی از لذت من باربد بود که او را کشتی. فرمان می‌دهم تو را بر دار کنند. سرکش گفت: «اگر من نیمی از لذت شاه را کشته‌ام، شاه می‌خواهد آن نیمه‌ی دیگر لذت خود را نیز با دست خودش بکشد. پرویز گفت: «این سخن را هر که گفته، نشان آن است که هنوز عمرش باقی است» و سرکش را بخشید.

داستان بعدی، ماجرای «ریدک» است که آن نیز خواندنی است. بگذارید آن را هفته‌ی بعد برای شما تعریف کنم.

ادامه دارد

اگر قرار باشد بایستی و به طرف هر سگی که پارس می کند سنگ پرتاب کنی، هرگز به مقصد نمی‌رسی ● لارنس استرن

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده

۴۵

براساس خاطرات سرهنگ بازنشسته مقیم خارج از کشور؛ کلانتر محمد فروزش



سارقان کثیف...

هر سال وقتی به اواخر تابستان نزدیک می‌شویم و به هفته دفاع مقدس می‌رسیم، هر کجا که باشم یاد آن خاطره می‌افتم....

خاطره‌ای که در ایام جنگ و روزهای بمباران شهرها در همین تهران اتفاق افتاد و من و محسن آن را هرگز فراموش نمی‌کنیم!

***

جنگ به روزهای اوجش رسیده بود. برخلاف ماههای اول جنگ که صدام با ناجوانمردی و به صورت یک طرفه جنگ را علیه کشورمان آغاز و از غافلگیری نیروهای مرزی استفاده کرد و ارتش موفق شد چندین شهر مرزی را تصرف کند، حالا و با گذشت چند سال، نیروهای ایران نه تنها همه شهرهای تصرف شده را پس گرفته بودند، در عین حال در جبهه‌ها، رزمندگان سلحشور کشورمان ضربات پی در پی و سختی به حکومت بعثی وارد کرده و حتی چند شهر استراتژیک عراق را نیز محاصره کرده بود. صدام نیز دیوانه شده بود و در عوض شکست در جبهه‌ها، جنگ را به شهرها کشانده و روزی نبود که چند نقطه از کشورمان را با هواپیماهای میگ بمباران نکند، هدف اصلی هواپیماها نیز تهران بود و گاهی اوقات در طول روز، چند مرتبه نقاط مسکونی را هدف بمبهای هواپیماهای جنگی‌اش قرار میداد. مردم بی‌پناه نیز با صلاحدید دولت و مسئولین کشور، حتی‌الامکان خانه‌ها را تخلیه کرده و راهی شهرها و مناطق دور و نزدیک شده بودند. در بعضی از محلات تهران، پرنده هم پر نمی‌زد. در همان ایام بود که فرماندهی نیروی انتظامی تهران بزرگ، جلسه‌ای با حضور فرماندهان کلانتری‌ها و نیروهای مسئول تشکیل داد که من و محسن نیز در آن جلسه حضور داشتیم. صحبتهای زیادی مطرح شد، اما آنچه توجه همه را جلب کرد، گزارش اصلی جلسه بود.

اخیراً مشاهده شده که برخی سارقان، از فرصت استفاده کرده و با توجه به اینکه بسیاری از خانه‌ها و منازل خالی از سکنه بود، اقدام به سرقت می کنند...

در راه برگشتن از جلسه ـ که استوار با ماشین کلانتری آمده بود دنبالمان ـ محسن دندان غروچه‌ای کرد و گفت:

ـ به نظر من... آدم‌هایی که در این شرایط از خونه مردم سرقت می کنند، از قاتلین زنجیره‌ای هم پست تر هستند...

استوار کریمی سری تکان داد و گفت: «داری میگی آدم... این جماعت که در این شرایط از خونه مردم دزدی می کنند، از حیوون هم بدترند!»

کریمی این را گفت و یادش آمد که موضوع مهمی را به من و محسن یادآور شود؛ «پسر دائیم که دیشب از ساوه آمده تهران... از همسران جفتتون یادداشت آورده... یعنی چون پسر دایی فردا برمی گرده باغ، خانمهاتون ـ و همینطور زن خودم ـ یکسری لباس و مواد غذایی که نیاز دارند، تو یادداشتهاشون اشاره کردند... فقط بی‌زحمت امشب لوازم رو تهیه کنین که صبح پسر دائیم چون داره با وانت برمی گرده، سفارشها رو به دستشون برسونه...»

یک هفته‌ای میشد که خانواده‌های ما نیز ـ مثل خیلی از تهرانیها ـ شهر را ترک کرده بودند، البته هیچکدامشان راضی به رفتن نبودند، اما هم به خاطر خطری که بچه‌های کوچک را تهدید می کرد راضی به رفتن شدند، و از آن مهمتر حرفی که من به اعضای هر سه خانواده‌مان زدم: «الان وضعیت تهران، وضعیت جنگیه و سرقتها هم زیاد شده... وقتی شما جاتون امن باشه، ما هم خیالمون راحت تره... ضمناً شبها در همان کلانتری می خوابیم و بهتر می تونیم هوای شهر را داشته باشیم...»

اینطوری بود که بالاخره قانع شدند و به باغ دایی استوار ـ که در جاده ساوه واقع بود ـ رفتند. شاید اگر قرار نبود با هم باشند، هیچکدام راضی به رفتن نمی‌شدند. اما چون بین همسران من و محسن و استوار نیز رابطه صمیمانه‌ای وجود داشت، همسفر شدند تا هم برایشان فال باشد و هم تماشا. حالا هم، اینطور که استوار می گفت، هر کدامشان چیزهایی سفارش داده بودند تا پسر دایی کریمی ـ یعنی پسر صاحب باغ ـ فردا با وانتش ببرد. در بین راه برای شب هم قرار گذاشتیم که سفارشها را آخر شب به خانه استوار ببریم که صبح پسر دائیش مجبور نباشد اینسو و آنسوی شهر برود.

جلوی کلانتری که داشتیم پیاده می‌شدیم، دوباره صحبت از سارقان شبهای بمباران به میان آمد و محسن گفت: «خیلی دلم می خواد چند تا از این ناجوانمردها به پستم بخورند تا درست و حسابی حالشونو جا بیارم...»

محسن باور نمی کرد که آرزویش اینقدر سریع برآورده شود!

***

ساعت از ۱۱ شب گذشته بود که من و محسن از کلانتری زدیم بیرون و راهی خانه‌هایمان شدیم. قرار بود مالوازممان را با ماشین محسن ـ که جلوی کلانتری بود ـ به آنجا بیاوریم و آخر شب استوار آنها را به خانه‌اش ببرد، که شب را هم کنار مهمانش بگذراند. ابتدا به خانه محسن رفتیم تا او چند دست لباس برای زن و فرزندش بردارد و سپس راهی خانه ما شویم و از سوپر سر کوچه نیز خریدهای سفارش شده را تهیه کنیم. هر دو کار را انجام داده و بعد از خرید لوازم، به طرف کلانتری راه افتادیم، اما طبق معمول، محسن به جای عبور از خیابان‌های اصلی، مسیر خیابانهای فرعی و کوچه‌ها را انتخاب کرد تا گشتی هم زده باشیم. داخل یکی از کوچه‌ها که شدیم، محسن اشاره‌ای به تابلوی کوچه ـ که به اسم یک شهید مزین شده بود ـ کرد و گفت: «این بنده خدا همان جوونی نیست که پارسال شاگرد دوم کنکور شد کلانتر؟»

سری تکان دادم و همانطوری که به خانه شهید نزدیک می‌شدیم پاسخ دادم:

ـ خودشه... چه جوونی هم بود... ورزشکار، درسخون، باشخصیت و خلاصه «همه چیز تمام» بود «بهادر» روحش شاد که...

یک مرتبه احساس کردم روی هره دیوار حیاط خانه «شهید بهادر» چیزی دیدم؛ یا یک نفر که پائین پرید، یا سایه‌اش! حرفم را قطع کردم و زدم به داشبورت؛ «نگه دار محسن... فکر کنم یک نفر را روی دیوار حیاط دیدم ... نگه دار...»

محسن برای اینکه صدای ترمز ماشینش جلب توجه نکند، به سختی و با ترمز دستی ماشین را متوقف کرد و رو به من گفت: شما مطمئنی کلانتر...؟ منظورم اینه که اشتباه ندیدین...؟ مثلاً یک گربه رو اشتباه ندیدین؟»

همانطور که از ماشین پیاده می‌شدم لبخندی زدم و گفتم: «دستت درد نکنه جناب سروان... حالا بعد

از یک عمر پلیس بودن، نگرانی که من گربه رو با دزد اشتباه بگیرم؟

نه کلانتر... منظورم اینه که چون آخر شبه و خسته هم هستین و چند روزه که درست و حسابی نخوابیدن... گفتم شاید ....

بدم نمی آمد کمی با او سر به سر بگذارم...، به همین خاطر وقتی محسن هم (از ماشین) پیاده شد و کنارم ایستاد گفتم:

ـ مرسی آقا محسن... منظورت اینه که در حین ماموریت چرت می زنم؟ کی تا حالا چنین چیزی رو دیدی که طعنه میزنی رفیق!

محسن دستها را بالا برد و گفت: «اصلاً تسلیم... امشب من هر چی بگم آفساید میشه کلانتر....»

خندیدم و زدم روی شانه‌اش و گفتم: «اینها رو ولش کن محسن جان... ولی این که گفتم یک نفر رو روی هره دیوار دیدم شوخی نکردم... مطمئنم که یک نفر داشت می پرید داخل حیاط این خونه... حالا معلوم میشه... بگذار زنگ بزنیم... فقط محسن تو نگاهت به چراغهای این خانه باشه، ببین وقتی من زنگ می زنم هیچکدام خاموش و روشن میشه یا نه... فکر کنم باید از این درخت که توی پیاده رو هست بری بالا تا به همه اتاقها مسلط باشی...»

محسن همین کار را کرد و در کمر کش درخت جلوی خانه تکیه گاهی پیدا کرد و ایستاد. من هم برای زنگ زدن از همان روشی استفاده کردم که اسمش را گذاشته بودم «غافلگیری سارقین»! در این روش ـ که ابداع خودم بود ـ یک نفر را تعیین می کردم که نگاهش به چراغهای خانه باشد، سپس دستم را روی زنگ می گذارم و به طور ناگهانی، چیزی حدود ده تا بیست ثانیه زنگ را فشار می دهم و... در این حالت سارق یا سارقین چون انتظار ندارند کسی زنگ خانه را بزند و مخصوصاً به این شکل زنگ را نگه دارد، معمولاً هول می‌شوند و یک واکنشی نشان می دهند، در اکثر اوقات یکی از چراغها را [اگر خودشان چراغ را روشن کرده باشند] خاموش می کنند، یا هول می‌شوند و به اینسو و آنسو می‌خورند و چیزی به زمین می‌افتد و ... آن شب نیز از این روش غافلگیری بهره‌مند شدم! چرا که وقتی آن زنگ ممتد را به صدا درآوردم، چراغی روشن یا خاموش نشد، اما محسن که ششدانگ حواسش به داخل اتاقها بود، به طرف من آمد و گفت: «ظاهراً حق با شماست کلانتر... چون همان موقع که شما زنگ می‌زدی، من سایه‌هایی را دیدم که از این طرف اتاق به آن طرف و بالعکس جابجا می شدند...، پس لابد کسی که داخل خونه است باید سارق باشه... وگرنه آیفون رو جواب می‌دادند!»

حرف محسن را تائید کردم و گفتم: «باید زحمت بکشی بپری آن طرف دیوار و در حیاط را باز کنی و...»

هنوز حرفم تمام نشده بود که محسن مثل پلنگ جست زد روی دیوار و پرید داخل حیاط و ثانیه‌ای بعد در را باز کرد و دوتایی داخل حیاط شدیم. اولین چیزی که توجه هر دویمان را جلب کرد، فضای داخل حیاط بود که از عکسها و بروشورها و تابلوهایی که تصاویر شهید را نشان می داد، پر شده بود. یک جمله آن طرف حیاط بود و...، همانطور که بین آن تصاویر ایستاده و در فضای معنویش غرق شده بودیم محسن گفت:

ـ باورم نمیشه که کسی این چیزهای ارزشمند و مقدس را دیده باشه و بازم بخواد از این خونه دزدی کنه!

از نوع حرف زدن محسن پیدا بود که به شدت تحت تاثیر قرار گرفته، به همین خاطر گفتم: «تا نریم داخل معلوم نمیشه آنجا چه خبره... ببینم محسن.. تو اسلحه همراهته... من چون لباس فرم تنم نکردم، اسلحه هم نبستم؟»

محسن کلتش را از غلاف بیرون کشید و خندا خند گفت:

ـ من رفیقم رو هرگز از خودم جدا نمی کنم...

این را گفت و اسلحه را به دست گرفت و دوتایی به طرف در ورودی عمارت راه افتادیم. در «پیش» بود و به راحتی باز شد. جلوی هال ایستادیم و من به آرامی گفتم: «کسی اینجاست...؟ کسی توی خونه است؟» صدا از دیوار هم در نمی آمد... با این حال حس خوبی نداشتم، محسن همین که پا گذاشت داخل هال آن خانه، یک نفر از پشت در با چوبی که اصطلاحاً آنها را «چوب بیسبال» می نامند، ضربه سنگینی توی کمرش کوبید، طبیعی بود که ضارب انتظار داشته باشد با همان یک ضربه محسن ـ که در ظاهر هم جثه‌ای معمولی داشت ـ از پا در بیاید، اما برای من که ورزش‌های رزمی محسن را دیده بودم [که در هر تمرین لااقل بیست ضربه چوب توی کمر و بازوهایش خرد می‌شود] عین یقین بود که رفیقم از پا در نیاید! به همین خاطر هجوم بردم تا ضارب را از پا در بیاورم، که ضربه سنگینی از پشت، به سر خودم وارد شد؛ هر کس که نقشه غافلگیری ما را کشیده بود، کارش را بلد بود؛ نفر جلویی با ضربه کسی که پشت در پنهان شده بود از پا در می آید، و نفر عقبی نیز با ضربه کسی که در راه پله‌های طبقه دوم پنهان شده بود از پا در می آمد. تنها تفاوت دو ضربه این بود که من با مشت کسی که پشت سرم بود وسط اتاق ولو شدم؛ ضربه آنقدر سنگین بود که تا چند ثانیه چشمانم سیاهی می رفت. اما چند ثانیه بعد که حالم جا آمد، یک غول بی شاخ و دم را دیدم که پشت سرم ایستاده، یعنی همان کسی که با مشتش به سرم کوبیده بود، او که شاید انتظار داشت من هم بیهوش شوم، موقعی که دید می خواهم سر پا بایستم، خودش را انداخت روی بدنم؛ درست مثل اینکه کوهی از گوشت روی بدنم فرود آمده باشد، هر چهار تا دست و پایم زیر بدن «غول» گرفتار شده بود و فقط زرنگی کردم و نگذاشتم سرم زیر بدن «او» بماند، در صدم ثانیه به این نتیجه رسیدم که محسن به خاطر داشتن اسلحه، و اینکه هنوز از پا در نیامده، می تواند آنها را تسلیم کند، محسن هم اگر چه از درد چوب کمی ضعیف شده بود، اما همین که خواست اسلحه‌اش را بالا ببرد، مردی که او را با چوب زده بود، این بار با چاقوی ضامن‌داری که در دست داشت و برای اینکه محسن نتواند از اسلحه‌اش استفاده کند، چاقو را فرو کرد توی بازوی او و در نتیجه کلتش دو متر جلوتر افتاد روی زمین فریاد دلخراش محسن و خون غلیظی که از بازویش بیرون می ریخت فضای ترس آوری را به وجود آورد و در همین لحظه فریادی با صدایی ظرفیت فضای اتاق را پر کرد؛ «یا امام حسین...»

من و محسن همزمان ـ وفقط در یک ثانیه ـ به چهره کسی که «امام حسین ع» را صدا زده بود نگاه کردیم؛ پسری نوجوان که یقیناً هنوز هیجده سالش نشده بود و از ترس دیدن اسلحه و خونی که کف اتاق ریخته بود، با چهره وحشت زده به دیوار روبرو چسبید. در کمتر از یک ثانیه، هر چهار نفری که در گیر مبارزه بودیم به این فکر افتادیم که کلت را از روی زمین برداریم، چرا که دست هر کسی به اسلحه می رسید، برنده بود! اولین نفر محسن بود که خواست خود را روی زمین بکشد و... اما مرد مهاجم که به دست و پای محسن پیچیده بود، ضربه‌ای دیگر به همان بازوی زخمی زد و محسن دوباره فریاد کشید، مرد چاقو به دست نیز تلاش کرد از روی بدن محسن بگذرد و اسلحه را بر دارد، اما خوشبختانه یک دست محسن هنوز آزاد بود و با همان دست، گردن مرد را به حالت بر عکس فشار داد، او نیز فریادی کشید و به این ترتیب آن دو، ناخواسته با هم کنار آمدند و هیچکدام به طرف اسلحه نرفتند، حالا مانده بود مبارزه من و غول بی شاخ و دم که روی بدنم افتاده بود، اما چون زورم به او نمی رسید، فقط توانستم انگشتان دستم را روی چشمانش بگذارم و فشار بدهم و این تنها اسلحه من مقابل هیکل تنومند و مشتهای مرگبار آن غول بود [که بعداً فهمیدم او جزو رانده شده‌های عراق است] حالا جنگ حالت مغلوبه پیدا کرده بود و هیچیک از ما چهار نفر نمی توانستیم به اسلحه دست پیدا کنیم و... که ناگهان مردی که با محسن در گیر بود و «دایی فتاح» اسم داشت، رو به پسر نوجوان کرد و فریاد زد: «لعنتی واسه چی وایسادی منو نگاه می کنی... فرید اون اسلحه رو بردار و جفتشون رو بکش!»

فرید که خواهرزاده آن مرد بود، با ترس و تردید خم شد و اسلحه را برداشت و به طرف ما گرفت و دایی فتاح تکرار کرد: «فرید معطل چی هستی... شلیک کن...» پسر نوجوان که پیدا بود اولین بار است اسلحه را از نزدیک می‌بیند هاج و واج مانده بود که من به آرامی به حرف آمدم: «چیکار داری میکنی جوون... به حرف این لعنتی گوش نکن...»

ـ فرید اگر هر چی میگم گوش نکنی گردنت رو میشکنم... شلیک کن! این را دایی فتاح گفت. فرید دستش می لرزید و عرق کرده بود و بغض به گلویش نشسته بود و من ادامه دادم: «پسر جون... یادت باشه اگر شلیک کنی... هیچکس با این دو تا همدستت کاری نداره، اما تو رو اعدام می کنند و...»

فرید کلمه اعدام را که شنید فریادی از سر ترس کشید: «اینها همدست من نیستند... به خدا من اولین باره که با دایی فتاح ـ اونم به زور کتک ـ اومدم دزدی...

بقیه در صفحه ۴۴

عشق، خطای فاحش فردی در تمایز یک آدم معمولی از بقیه‌ی آدم‌های معمولی است
برنارد شاو

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر نو

چون سبوی تشنه

از تهی سرشار
جویبار لحظه‌ها جاری‌ست
چون سبوی تشنه کاندر خواب بیند آب
واندر آب بیند سنگ
دوستان و دشمنان را می‌شناسم من
زندگی را دوست می‌دارم
مرگ را دشمن
وای، اما با که باید گفت این؟ من دوستی دارم
که به دشمن خواهم از او التجا بردن
جویبار لحظه‌ها جاری

مهدی اخوان ثالث

نمونه شعر کهن

آغوش ماه

نگاهی کرده در آفاق و ماهی کرده‌ام پیدا
چه روشن ماه و روشن بین نگاهی کرده‌ام پیدا
به سوی خلق هر راهی که دارم کور خواهد شد
که از دل با خدای خویش راهی کرده‌ام پیدا
من آن بخت سپید خود که گم شد سالها از من
کنون در گوشه چشم سیاهی کرده‌ام پیدا
به آهی کز دل آوردم گرفتم دامن همت
خداوندا چه دامنگیر آهی کرده‌ام پیدا
برای زندگانی موجبی در خود نمی‌دیدم
کنون گر عمر باشد، تکیه‌گاهی کرده‌ام پیدا
گدای عشقم و عرض نیاز بی‌نیازی را
بلند ایوان ناز پادشاهی کرده‌ام پیدا
از این پس شهریارا از غم دنیا نیندیشم
که چون آغوش پیر خود پناهی کرده‌ام پیدا

شهریار

دل تنهایت

هیچ کس چون دل ما تنها نیست
پیش ما هست ولی با ما نیست
عاشقان را همه معشوقی هست
عشق ما را صنمی پیدا نیست
هر کسی فکر دل خویشتن است
احدی یاد دل تنها نیست
عاشقان! لحظه غنیمت دانند
آنچه امروز بُود فردا نیست
هر چه باشد به جهان یک بار است
شاد هستم که جهان مانا نیست

صفرعلی قادر (قادری)- رشت

لباس نارنجی

سلام، خسته نباشی لباس نارنجی
که از نگاه خیابان دگر نمی‌رنجی
اگرچه غرق خودی چون سکوت، لب واکن
چقدر مثل خیابان نه، کوچه‌ای دنجی!
رفیق راه تو شد چرخ دستی لنگت
همان که رنج به جان می‌خرید تا گنجی...
به پشت کوهه تو آفتاب بنشیند
افق به حرمت نامت شدست نارنجی
بروب شعر مرا، درخور تو چندان نیست
سراید از تو مگر شاعر سخن سنجی!

معین دریایی- نور

از اول

گریستم همه راه را غزل به غزل
مرور شد همه خاطراتم از اول
همیشه مقصد من چارراه دوم بود
و بعد چند قدم تا به کوچه اول
درست آمده‌ام راه را، همین کوچه‌ست
غریبه نیستم اینجا به چشم اهل محل
چه خوب بود که می‌شد دوباره در بزنم
و یا بدانم در خانه هست، حداقل
و یا بدانم این بار خواستگارش کیست
نمی‌گذارد اگرچه به هیچ مرد، محل
و یا کسی که قرار است، عاشقش بشوم
و مال من بشود رفته است از اول
همیشه دیر رسیدم، همیشه خوابم برد
همیشه جا ماندم مثل کودکی تنبل

محمدسعید میرزایی



۹ دوبیتی از رضا حدادیان ـ کرمانشاه

۱) شعرم

نگاهم شوره زار بی کسی بود
پر از گلهای خشک اطلسی بود
نه از روی تفنن بود شعرم
مصیبت نامه‌ی دلواپسی بود

۲) بار تنهایی

نگاهم تیره و تار است بی‌تو
مصیبت‌هام بسیار است بی‌تو
به زیر بار تنهایی خمیدم
ببین! دستم به دیوار است بی‌تو

۳) واگیر

دل من آه دامن گیر دارد
روایتهای بی‌تعبیر دارد
برو! دور از من بیچاره خوش باش!
غم دلتنگی‌ام واگیر دارد

۴) نمی‌خواهم

به دام غربت عشقت اسیرم
نمانده هیچ راهی، ناگزیرم
به تو دل دادم و تا آخر عمر
نمی‌خواهم دلم را پس بگیرم

۵) نگاه

نگاهش زخم آتش دارد امروز
حکایات مشوش دارد امروز
شبیه قبل، با من مهربان نیست
مگر ریگی به کفشش دارد امروز؟

۶) ایستگاه آخر

بیا دلواپس چشم ترم باش!
به خاک افتاده‌ام، بال و پرم باش!
قطار خسته‌ی راهی غریبم
بیا و ایستگاه آخرم باش!

۷) زیر خاک

تویی که عشق را تعبیر کردی
نفسهای مرا تفسیر کردی
قدمهایت به روی چشم، اما
من اینجا زیر خاکم، دیر کردی

۸) غم غربت

برایم زندگی درد سر آورد
دلی ویران و چشمانی تر آورد
نمی‌دانی غم غربت چگونه
دمار از روزگار من درآورد

۹) بی‌قراری

غم چشم انتظاری یاورم شد
حدیث بی‌قراری باورم شد
دلم از دست رفت و کنج عزلت
نمی دانی چه خاکی بر سرم شد

شکستن

خط خورده می‌خواهی مرا یا غرق هاشور؟
لبریز از زخمی شدم از جنس ناسور
این واحه‌ها تا مرگ با من، من در این فکر
آبی که جاری نیست، باشد تلخ یا شور
از من شکستن، از تو هم خورشید بودن
رنگین کمان شو در من ای همزاد منشور
دیشب دلی در چارسوی دشت پیچید
رنگین کمان مستی و باران انگور
گویی در آن طرح کویری خسته می‌خواند
با نغمه‌هایی از سکوت و آتش و نور
های ای غریب، آرام‌تر! آن سو کویر است
از تشنگی می‌میری ای تنهای مجبور
با این دلیجان تا کدامین ارض موعود؟
موسای من، برگرد! این سیناست آن طور
امیر مرزبان

رو به آسمان دری‌ست

همچنان به جوش باش، چشمه سوال من
گر چه نیست پاسخت هیچ جز زوال من
این غروبهای زرد، این طلوعهای سرد
قصه‌ای مکرر است، مایه ملال من
رو به آسمان دری‌ست، عشق می گشایدش
می‌رود به سوی «او» از سیاه چال «من»
جاده‌ای‌ست تا ابد، رنگ هیچ و نام هیچ
رنگ سرخ می‌زند روی آن خیال من
شأن بال عشق نیست این درخت و آن درخت
رو به قله‌های قاف، آسمان، مجال من
بین مرگ و زندگی، فصل ناب تازه‌ای‌ست
فصل داغ سوختن، فصل انتقال من
عاقبت پس از عبور، نقطه‌ها که خط شوند
می‌رسد به آفتاب، خط عشق کال من
فریبا یوسفی

سه شعر کوتاه از دانیال رحمانیان ـ جهرم

۱) کوک نیستم

دلم شور می‌زند
کوک نیستم
اما هنوز
با آهنگ آمدنت
خودم را کوک می کنم

۲) قایق کاغذی

سرم را روی بالش که می گذارم
از لابه‌لای آواز قوها
عبور می کنم
سالهاست
قایق کاغذی کودکی‌ام
در بندر چشم‌های تو
لنگر انداخته است

۳) مادر

مادرم که رفت
یک باغ بی‌شکوفه
روی دست‌هایم ماند

جوانه های ادبی

*** محمد نیکخواه ـ کوهبنان**

اگر چه سروده شما از حیث وزن و قافیه اشکالی ندارد، مناسب تماشاگه راز نیست:

کرده بس غوغا درون شهر ما شورای شهر
دارد این جا ماجرا در ماجرا شورای شهر
صاف کرده قبر و قبرستان ما را بی‌ریا
تا رباید از دل ما غصه‌ها شورای شهر...

*** سلیم رحمانی ـ دماوند**

شور با کلماتی چون نور و کور و گور قافیه می‌شود.

*** محسن باوندپور ـ کرمانشاه**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

گریه شام و سحر، شکر که ضایع نگشت
قطره باران ما، گوهر یکدانه شد

وزن این بیت «مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن (فاعلات)» است.

گریه شا = مفتعلن
م و سحر = فاعلن
شکر که ضا = مفتعلن
یع نگشت = فاعلات
قطره با = مفتعلن
ران ما = فاعلن
گوهر یک = مفتعلن
دانه شد = فاعلن

*** جاوید نظری ـ تهران**

ابتدا با وزن و قافیه آشنا شوید و بعد طبع خود را در زمینه شعر سپید یا بی‌وزن امتحان کنید:

صبر می کنم
تا افق روشن شود
و باز
از تو می گویم
تا عشق
غلیظ تر از قبل
در رگهای من
جریان یابد

اگر

اگر عشق نباشد
سطرهای سپید
همچنان سپید می‌مانند
و کلمات هیچ گاه
لباس معنی
نمی‌پوشند
صادق نبوی ـ تهران

کاش

کاش
امروز
دیروز می‌شد
و من می‌توانستم
از سر سطر
این شعر طولانی را
بنویسم
کاش
دیروز پارسال می‌شد
و من
دوباره نام تو را
بر زبان می‌آوردم
هدی حکیمی ـ شیراز



از: ایراندخت صادقی‌وند
خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی در مادرید

رسانه‌ها خانواده سلطنتی اسپانیا را رسوا کردند

داماد پادشاه اسپانیا که قهرمان المپیک هم بود، بعد از ازدواج با خانواده سلطنتی به اتهام فساد مالی در دادگاه رسوا شد

بعد از کشف ماجرای فساد مالی قصر سلطنتی در بارسلونا فروخته شد تا اموال آن مصادره شود



اثاث داماد پادشاه اسپانیا از بارسلون به ژنو فرستاده می‌شود



کریستینا و اوردان گرای داماد و دختر پادشاه اسپانیا

در اسپانیا اگر فساد مقامی حتی شاه و نخست‌وزیر فاش شود، رسانه‌ها زندگی و آبرو برای آنها نمی‌گذارند و در ماجرای اخیر هم رسانه‌های تصویری و نوشتاری دختر و داماد شاه را فراری دادند! جریان فساد مالی «اوردون گرای» داماد پادشاه اسپانیا و همسرش «دونیا کریستینا» از این قرار بود.

در شرکتی ورزشی به نام نوس (Noos) داماد پادشاه اسپانیا چندین میلیون دلار سرمایه‌گذاری کرده و برای این کار از بانکها وام گرفته بود. البته این کار چند سال ادامه پیدا کرد و میهمانی‌های باشکوه آنچنانی و قراردادهای میلیونی با چند شرکت داخلی و خارجی بسته شد و این برنامه ادامه داشت تا اینکه ۳ سال پیش معلوم شد که آقا داماد با استفاده از عنوان درباری و دامادی «خوان کارلوس» پادشاه صدها هزار دلار به جیب زده.

در بارسلون یک قصر باشکوه ساخته و هزینه تحصیل بچه‌ها و نگهبانهایش سالیانه به دهها هزار دلار می‌رسد، ولی درآمد رسمی او مبلغ بسیار کمی است. بالاخره کار به دادگاه و شکایت کشید و معلوم شد دهها کارمندی که در شرکت نوس به نام آنها از بیمه‌های اجتماعی، بانکها و مراکز دیگر وام می‌گرفته وجود خارجی نداشته و تنها نامی دروغین بوده‌اند و این افراد نه برایشان خانه‌ای ساخته شده و نه حقوقی دریافت می‌کرده‌اند.

درهمین گیرودار بود که دختر پادشاه «کریستینا» به عنوان ماموریت کاری به شهر واشنگتن در آمریکا اعزام شد تا از ماجرا دور باشد، ولی رسانه‌های تصویری آمریکا هم او و بچه‌هایش را آرام نگذاشتند و حتی تلویزیون‌های اسپانیا با شهروندان پایتخت آمریکا مصاحبه کرده و از همسایه‌های داماد پادشاه می‌پرسیدند همسایه‌شان را می‌شناسند یا نه و آیا می‌دانند که او فساد مالی داشته یا نه؟

البته مردم هم پاسخ می‌دادند که اینجا آمریکاست و شاهزاده و پادشاه در اینجا یک فرد معمولی محسوب می‌شوند و اصلاً ما نمی‌دانیم که آنها چه کسانی هستند و تنها می‌بینیم که محافظ دارند.

خلاصه ماجرا اینکه دادگاههای مختلف تشکیل شد و حتی از دختر پادشاه سئوال شد که چگونه تو به عنوان همسر از ریخت و پاش‌های همسرت خبر نداری؟ تا اینکه به اجبار خانواده به اسپانیا برگشت و همین حالا هم دادگاه‌ها ادامه دارد و بیش از همه فشار رسانه‌ها برای مصاحبه روی فرزندان این خانواده است. حالا هم قصر او در بارسلون فروخته شده و وسایل آن و خانواده سلطنتی به ژنو فرستاده شده و رسانه‌ها می‌گویند بچه‌ها در آنجا درس می‌خوانند و در کنار مادرشان هستند تا پدرشان مرتب در جلسات دادگاه که هنوز ادامه دارد شرکت کند. طبق شنیده‌ها پادشاه هم فعلاً با دامادش قهر است و او را از دربار خود بیرون رانده است، ولی هنوز هم رسانه‌ها می‌پرسند داماد پادشاه طبق کدام درآمدی دهها هزار دلار هزینه و حقوق نگهبان و محافظ و شهریه گرانترین مدارس دنیا را می‌پردازد.

خاطرات کلانتر

بقیه از صفحه ۴۱

ـ خفه شو حرومزاده... اسم منو نبر... گوش کن دایی... اگر شلیک نمی کنی اسلحه رو بده به من...، آره... اونو بده به من...

فرید زد زیر گریه و دایی فتاح خواست دوباره حرفی بزند که محسن با آخرین توانی که در بازوهایش بود، گردنش را فشار داد تا ساکت شود، وسپس در حالی که به خاطر خونریزی داشت ضعیف میشد، گفت: «آقا فرید تصمیمت را زود بگیر... چون من با این خونریزی که دارم ممکنه بمیرم و جرمش بیفته گردن تو دقیقه دیگه میمیرم و جرمش به گردن توئه... اما اگر اسلحه‌رو بدی به من... قول بهت می‌دم نجاتت بدم...» دایی فتاح فریاد زد:

ـ فرید اگر اسلحه روندی به من، خودم می کشمت...

این را دایی گفت و محسن ادامه داد: «بهت قول میدم فرید جان که آزاد بشی... به ارواح خاک مادرم حتی نمی گذارم پات برسه به کلانتری...» با شنیدن این حرف چهره فرید کمی امیدوار شد، فتاح فریاد کشید: «شلیک کن فرید..» و من گفتم: «رو حرف رفیقم حساب کن فرید... او وقتی خاک مادرش رو قسم بخوره، جونش بره قولش نمیره...

دایی فتاح آمد حرفی بزند که فرید ـ برای اینکه حرف دایی او را به تردید نیندازد ـ فریاد کشید: «بسه دیگه دایی...» این را گفت و اسلحه را گذاشت لای انگشتان محسن، او نیز کلت را به طرف «دایی فتاح» گرفت و فتاح نیز از سر ترس و ناچاری محسن را رها کرد و محسن ـ که گویی توان خدایی به دادش رسیده بود ـ اسلحه را به طرف مرد عراقی گرفت و غول بی‌شاخ ودم هم مرا رها کرد... با عجله خود را به محسن رساندم و کلت را از دستش گرفتم... محسن داشت بی‌حال می‌شد که به فرید گفتم: «پسر جان آن شال گردن را از روی میز بردار و محکم ببند بالای زخم چاقو.. خیلی محکم ببند...

فرید که همچنان اشک می‌ریخت همین کار را کرد و من هم با تلفن آن خانه، به کلانتری زنگ زدم...

یک دقیقه بعد و قبل از اینکه بچه‌های کلانتری برسند، محسن که داشت بیهوش می‌شد در گوشم زمزمه کرد: «کلانتر من... من به این بچه قول دادم... قسم خوردم...»

من اما [که چند ثانیه قبل سرم را برگرداندم تا فرید بتواند از آنخانه وحشت بیرون برود] موهای محسن را نوازش کردم و گفتم: «کدام پسر...؟ داری هذیون میگی؟»

محسن لبخندی زد و گفت: «خیلی مردی کلانتر... و بیهوش شد....

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ا) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر وبرای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۵۶۹

۱- خورشید مقدم- خوی
۲- آمنه فتاحی- قوچان
۳- اکرم سعادت خواه- نیشابور

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								★					★				
۲					★					★					★		
۳		★					★					★					
۴				★					★					★			
۵	★					★					★					★	
۶			★					★					★				
۷					★					★					★		
۸		★					★					★					★
۹				★										★			
۱۰	★					★					★					★	
۱۱			★					★					★				
۱۲					★					★					★		
۱۳		★					★					★					★
۱۴				★					★					★			
۱۵						★					★					★	
۱۶			★					★					★				
۱۷					★					★							

افقی:

۱- اثری سه بخشی مستقل ولی دارای مضمونی واحد و ارتباطی نزدیک به هم ـ حلال رنگ ـ نوعی رستنی بدون ریشه و ساقه و برگ ۲- قلعه و حصار ـ واحدی در وزن ـ قاره زرد ـ نت منفی ۳- کشنده ـ گاز مرداب ـ گذراندن وقت ۴- جایز ـ از رهبران استقلال هند ـ قطار زیرزمینی ـ سلاحی کمری ۵- نوعی نارنگی ـ نیروهای نظامی یک کشور ـ زبان مردم پاکستان ۶- سودای ناله ـ معرب نرگس ـ پیامبر صبور ـ مفهوم کلام ۷- بهشت ـ زردک ـ برگزیده از هر چیز ـ ناراست ۸- شهری در ترکیه ـ جزا ـ شقایق وحشی ۹- زمانه ـ روشنفکر ـ شفقت ۱۰- بنیان ـ از ماهیان آکواریومی ـ چشم سیاه فام ۱۱- کتف ـ شکلی هندسی ـ رحم کردن ـ معامله به مثل ۱۲- فاش نمودن ـ با کلاه ـ شیر انگلیسی ـ با، همراه ۱۳- میوه هزار دانه ـ آیین نگارش ـ باربر شهری ۱۴- تلمبه ـ پیشوا ـ ستون دین ـ بست ویژه پارچه ۱۵- رودی در جنوب ـ صبر ـ سرشت، ذات ۱۶- قدم یکپا ـ متفکر ـ درنگ ـ ماده آرایشی مژگان ۱۷- جهان دیگر ـ گرو گذاشته شده ـ شهری در ترکیه

عمودی:

۱- مهارت در علمی ـ آرزو ـ پایتخت اوگاندا ۲- نشان مفعول صریح ـ بی اساس ـ آوازدهنده ـ سیاره سرخ ۳- بیماری زردی ـ کال ـ کلاه تمام لبه ۴- پرچم ـ استراق سمع ـ پناه ـ طلای سیاه ۵- محل پختن نان ـ پارسا ـ نوعی مرغ ۶- شبنم ـ دنیا، گیتی ـ نوعی حج ـ پهلو، بغل ۷- ضمیری انگلیسی ـ موش خرما ـ ساز ضربی ـ بخش سطحی پوست جانوران و انسان ۸- نمناک ـ بی آستر ـ جزیره ای در جنوب ۹- آزمون چند گزینه ای ـ کشوری فارسی زبان ـ خیر و برکت، خجستگی ۱۰- حشره کشی قدیمی ـ سست شدن ـ روز اول هفته ۱۱- شهری در فرانسه ـ پشتک ـ گرمابه ـ حرف نفی عرب ۱۲- خاک کوزه گری ـ چهارم ـ سبز تند ـ گیرنده امواج ۱۳- سر گرد قدیم ـ داغدار صحرایی ـ غددی در گلو ۱۴- جایزه تیم ورزشی قهرمان ـ انتقام ـ کرجی، قایق ـ جمع رای ۱۵- بخشی از نماز ـ ساز و برگ اسب ـ متضاد دور ۱۶- اولین موذن اسلام ـ ازدواج، زناشویی ـ منسوب به امت ـ ام الخبائث ۱۷- محفظه پودر مرکب یا جوهردان پرینتر ـ جواهرنشان ـ آبسه دندان

حل جدولهای شماره ۳۵۶۹

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱	ا	و	ش	ن	ا	ی	ی	ن	ا	م	ه	♥	ق	و	ا	ا	ن
۲	ج	ا	ل	♥	ل	و	ا	ش	♥	ک	م	ا	ن	♥	و	ا	ا
۳	د	ن	♥	ک	ن	ا	ب	ا	د	♥	ه	و	د	ج	♥	م	س
۴	ک	♥	ک	و	د	ن	♥	ن	ا	ب	♥	ا	ی	و	ب	♥	ی
۵	ی	گ	ا	ن	ه	♥	ا	ه	ا	ا	م	♥	س	ا	ج	ل	و
۶	♥	ا	ا	ه	♥	ف	ا	♥	ا	ن	ش	ا	♥	ن	ش	ا	ن
۷	و	ل	ی	♥	س	ا	ی	ا	♥	ک	ا	ل	ک	♥	ا	ا	ا
۸	د	ش	♥	س	ا	م	ا	ی	ه	♥	ع	ز	ا	ا	ی	ی	ل
۹	ا	♥	ا	ن	ب	ا	♥	ا	د	ب	♥	ا	م	ل	ش	♥	ی
۱۰	ع	ا	م	ی	ا	ن	ه	♥	م	ا	د	ی	ا	ن	♥	ب	س
۱۱	ب	ن	ا	♥	ا	د	ی	ف	♥	ج	ا	م	ن	♥	گ	ی	م
۱۲	ا	ب	ا	و	♥	ه	م	ا	م	♥	ا	ا	♥	ن	ا	ن	♥
۱۳	ا	ا	ا	د	ه	♥	ه	ن	گ	ا	م	♥	ت	و	ب	ی	ع
۱۴	س	♥	ت	ا	م	ا	♥	ی	س	ا	♥	ک	ا	ب	ن	♥	ل
۱۵	ل	م	♥	ع	ن	ب	ا	♥	ک	و	ک	ن	ا	ا	♥	ت	ب
۱۶	ج	ا	ا	♥	و	ج	ش	ت	♥	پ	ی	ا	ر	♥	س	ا	ا
۱۷	ه	ی	و	ل	ا	♥	ت	و	م	ا	س	م	و	ر	گ	ا	ن

حق همیشه با پیروز میدان جنگ است
• آدلف هیتلر

طراح جدولها: داود باز خو

حرف (د) چه تعداد است؟

آن دسـته از خوانندگانـی کـه نسـبت بـه جدول هـای ایـن صفحـه پیشـنهاد و یـا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از سـاعت ۱۸/۳۰الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

رمانی از اسکین کالدول – وقوف – پدربزرگ رستم – سودمند – نوعی اسید – آب نیم گرم – قلیل – عدد اول – مدارا کردن – جمع اول – طلای سفید – پراکنده

شهری در قبرس – واحد مقاومت الکتریکی

تله – اصحاب درون غار خفته – ترک کننده – روسیه سفید – برتر – بخش بالایی جمجمه

پریشان – کنجد کوبیده – فیل ماقبل تاریخ – درختی است

جمع تعلیم – شهر ریشه – نمکین – حلاوت – تصویرنگاری رایانه‌ای

قوچ – عدد پنجاه به حساب ابجد – ماهی قمری – مومیایی – اشاره به دور – قومی ایرانی

شهر ساحلی – تصدیق روسی – از پسران فریدون – از رودهای مرزی – کافی – دردناک – پرنده‌ای که پا و گردنی دراز دارد

رسته‌ای در ارتش – از میوه‌ها – کشف رازی – جنگ

ویتامین انعقادی – از آحاد وزن – ضد گرمی – جدا – خانه کوچک – حرف دهم

فست فود – از ایام هفته – رزق

ورزشی رزمی – عضو شنوایی – اقامتگاه قافله – فزونی – مروارید – شهر فراری – رود مدرک – حرف صریح – نوعی کباب

آب بند – کشور مهاراجه‌ها – شامه‌نواز – سودای ناله – خودروی کاروانه

واحد سطح – کله – خشکی – کشیده شدن – نفس خسته – غذای آبکی – آمال

قعر – رخ – غصه دار – رود اروپایی

آماس – همیشگی – ترقی – هزار

قابله

ید – قلب – ماه اندانختنی – فلز سرخ – مطلب پوشیده

آب بسیار گوارا – مصراع

جاده قطار – چریک – ولیکن – حرف آخر

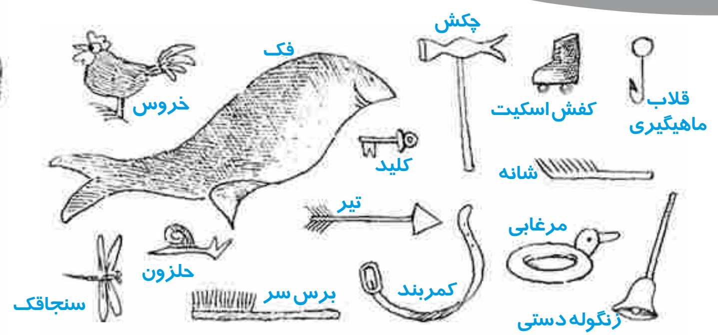
جدول سودوکو ۳۵۷۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

۸		۶						۱
۱					۲		۴	
					۳	۲	۶	۷
					۸	۹		
۶		۷			۹		۳	۸
			۳					
	۶				۵			
۷	۹						۲	۴
	۳			۸	۷	۱		۶

باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



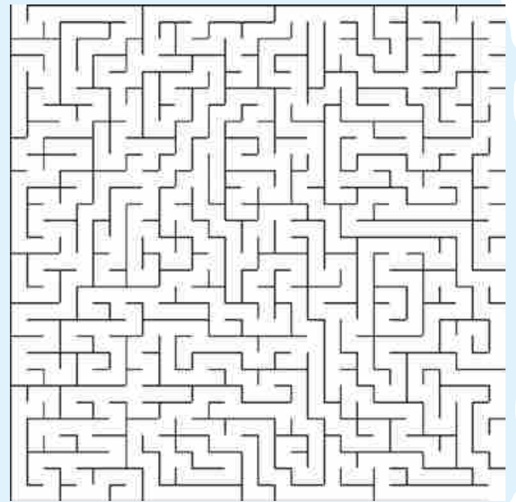
شکلهای پنهان در تصویر جشن تولد

موشــها برای موش کور جشــن تولد گرفته اند و این برای اولین بار اســت در خانه موش کور در زیر زمین چراغ روشن شده است. اما در این تصویر شاد ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. برای آنکه بدانید به دنبال چه شکلی می بایست بگردید، ما آنها را به همراه اسامی شان برایتان آورده ایم. چنانچه موفق به این نشدید می توانید جواب درست را در قسمت پاسخها ملاحظه کنید.



مارپیچ

مـی خواهیـم از قسـمت بالا و سمت چپ این مارپیچ وارد آن شـده و پـس از پیدا کـردن راه خود در میـان این خطوط پر پیچ خم از قسمت پایین سـمت راست آن خـارج بشـوید. موفق باشید.



پاسخها در صفحه ۶۳

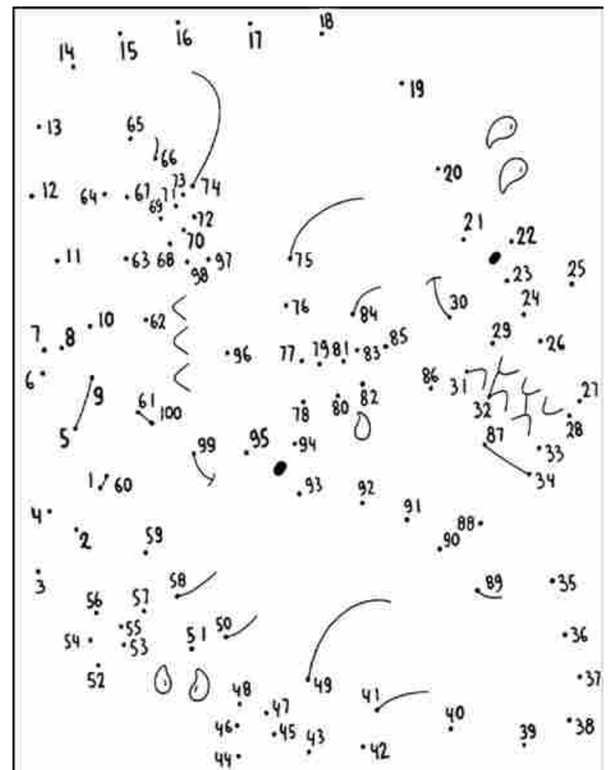
ده اختلاف در تصویر گربه های بازیگوش

بچه گربه ها مشــغول بازی کردن با غذاهای ســگها هستند. آنها چون نمی توانند تابلوی اخطاری را که به ســگها آزار نرســانید، بخوانند حسابی ســرگرم کار خود هســتند. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به هم به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید.



نقطه به نقطه

در میـان این اعـداد و نقاط به هـم ریختـه یک نقاشی وجود دارد کـه بـرای یافتن آن کافـی اسـت مداد یا خودکاری برداشــته و نقاط را بــه ترتیــب از شــماره ۱ تا ۱۰۰ با خط مستقیم به هم وصـل کنید. پــس از پایــان کار ناگهــان یک نقاشــی زیبــا در مقابل چشمانتان ظاهر خواهد شد.



مانند آسمان بخشنده و مانند زمین افتاده باش، رمز زندگی همین است

●مولیر

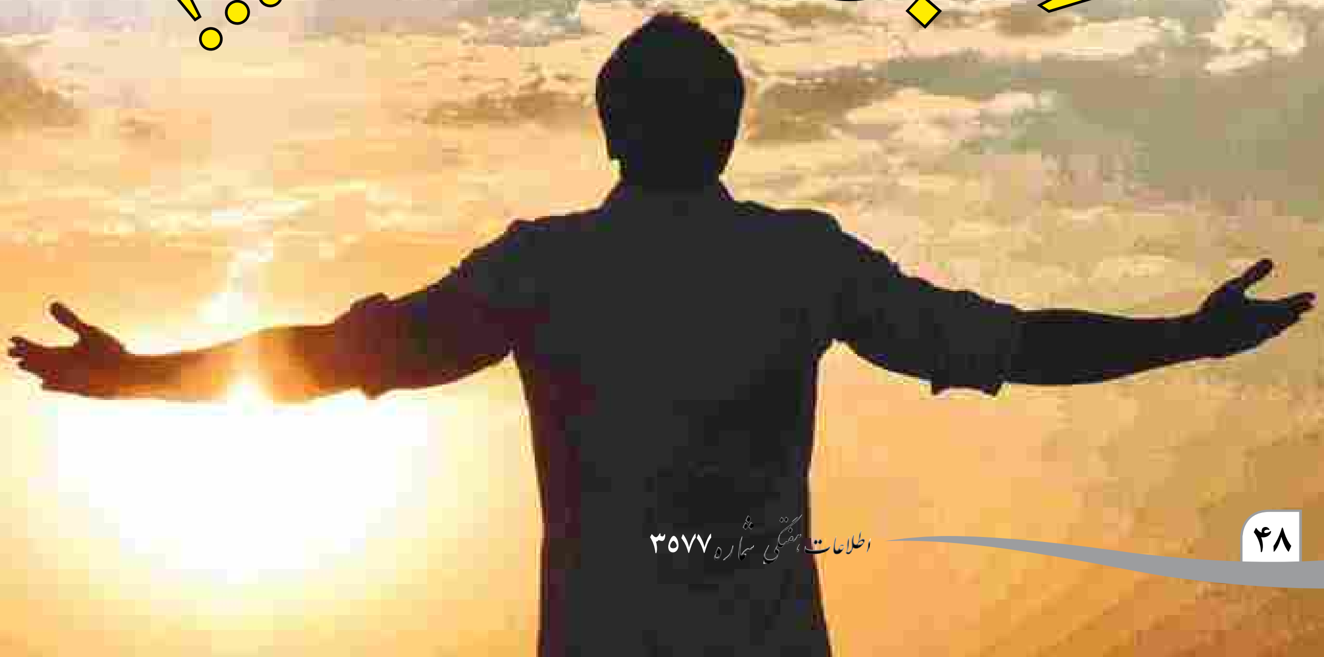
صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

«رابی» خلاف...!

مدتی قبل- تقریبا ده روز پیش از این- نامه‌ای بدستم رسید. راستش، با خواندن آن نامه حسابی حالم گرفته شد. در این چند سالی که «یک سرگذشت» را می‌نویسم همه جور نامه و ایمیل و سرگذشت دستم رسیده بود جز سرگذشت یک دزد! نویسنده نامه برایم نوشته بود که در یکی از شبهای کارتن خوابی‌اش اطلاعات هفتگی به جا مانده روی چمن‌های پارک را برمی‌دارد تا زیراندازش باشد! ناگهان چشمش به صفحه‌ی «یک سرگذشت» و داستان «من از قعر جهنم می‌آیم» می‌افتد. با نیمچه سوادی که داشته آن را می‌خواند. واژه‌ها تک تک از روی کاغذ به جانش رسوخ کرده بودند. به گفته خودش دنبال یک طناب می‌گشت و حالا با یافتن این مجله یک طناب کوچک پیدا کرده بود. صبح روز بعد با صدایی هراسان به دفتر مجله زنگ زده و خواهان صحبت با صبا ادیب شده بود اما در پاسخ شنیده بود که: «برایش نامه بنویسید!» با همان سواد نمدار و سیکل گرفته یا نگرفته، چند ورق مچاله شده از سطل زباله برداشته و شروع به نوشتن کرده بود برای صبا ادیب.

***

وقتی بچه بودم، محصل بودم، مثل بچه‌های دیگر دوست داشتم آرزو داشتم دکتر بشوم، خلبان بشوم. مهندس بشوم! پدرم را هیچ وقت ندیده بودم. می‌گفتند وقتی سه چهار ماه بیشتر نداشتم جنازه‌اش را زیر پل پیدا کرده‌اند، لابد جنس خوب تزریق نکرده بود! من فرزند کوچک خانواده بودم؛ مادر عملی، خواهر عملی، برادر عملی! در چنین شرایطی درس خواندن واقعا شق القمر بود. دلم می‌خواست برای خودم کسی شوم نه همچون اعضای خانواده‌ام یک انگل به تمام معنا! در همان روزهای کودکی بعد از مدرسه می‌رفتم سر کار، مثل یک برده. شاگرد یک مغازه میوه فروشی بودم. همین که پایم را به خانه می‌گذاشتم برادرم پس یقه‌ام را می‌گرفت و می‌گفت:«بده بیاد!» من هم دست‌های کوچکم را با حسرت و زحمت باز می‌کردم و اسکناس‌ها را به او می‌دادم تا برود مواد بخرد و با مادرم بنشینند پای بساط! مادرم تریاک می‌کشید. برادرم هروئین. خواهر و شوهر خواهرم هم تریاک می‌کشیدند. در آن فضا هر کسی جز من بود زودتر مسموم می‌شد. باز این من بودم که تا کلاس دوم راهنمایی و سیزده چهارده سالگی دوام آوردم اما بعدش دیگر نتوانستم. نخستین بار خلافم با سیگار خالی شروع شد. از سیگارهای برادرم برداشتم. وقتی برای اولین بار سیگار می‌کشیدم هیچ کس به من چیزی نگفت؛ فقط مادرم گفت:»اینجا نکش برو بالای پشت بوم بکش برادرت نفهمه از سیگارای اون برداشتی!» سوم راهنمایی را خوانده نخوانده ترک تحصیل کردم و برای کار به یک کارگاه رنگ کاری مبل رفتم. کارم خوب بود اما از درآمدم چیزی برایم نمی‌ماند. هر چه می‌گرفتم خرج مواد خانواده می‌شد. برای فرار از خانه دفترچه خدمت گرفتم و به سربازی رفتم. ۳۱ ماه خدمت کردم. به خاطر چند بار فراری که داشتم هفت ماه اضافه خدمت خوردم. سربازی‌ام کرمان بود. وقتی خدمتم تمام شد و به تهران برگشتم تریاکی که آورده بودم را فروختم و پول خوبی به جیب زدم. همان روزها بود که با «فخری» آشنا شدم. وقتی با صمیمی‌ترین دوستم «حجت» به شهر بازی رفته بودیم، او را دیدم و عاشقش شدم. آنقدر رفتم و آمدم و پافشاری کردم تا توانستم دلش را به‌دست بیاورم و در نهایت با هم ازدواج کردیم. فخری پدرش را از دست داده بود. ناپدری‌اش بی‌هیچ تحقیقی در مورد خانواده‌ام او را داد به من! با پولی که از فروش تریاک به‌دست آورده بودم بهترین عروسی را گرفتم و بعد زندگیمان را در اتاقک اجاره‌ای‌مان آغاز کردیم. من آن روزها هم مواد می‌فروختم و هم می‌کشیدم. فخری چند باری اعتراض کرد اما هر بار به او می‌گفتم که تفریحی می‌کشم. یکسال از ازدواجمان گذشت که دخترمان به‌دنیا آمد. ناراحتی قلبی داشت. مصرفم که بیشتر شد فخری طاقتش طاق شد. یکی دوبار قهر کرده بود و من برگردانده بودمش سر زندگی اما یک روز حجت گفت: «فخری می‌خواد از تو جدا بشه!» حجت رفیقم بود. خیلی به‌هم نزدیک بودیم. همه جیک و پوک ما با هم بود! فخری بازهم رفته بود قهر. هر چه رفتم دنبالش نیامد. مامورها سراغم آمدند و از من تعهد گرفتند که دیگر سراغ او نروم. فخری از من شکایت کرده بود. احضاریه دادگاه آمد فهمیدم تصمیم فخری جدی ست. هر چه التماس کردم که: «برگرد سر زندگیت!» گفت:«اخلاق مون با هم جور نیست!» به دادگاه رفتم و گفتم طلاقش نمی‌دهم. اما بالاخره بعد از چند ماه از هم جدا شدیم. بچه را هم انداخت گردن من و رفت پی زندگیش! چند ماه بعد شنیدم حجت و فخری با هم ازدواج کردند. حجت همان دوست جون جونی‌ام این چنین به من نارو زده



در طول زندگیم هیچگاه از کسانی که با نظر من موافق بودند چیزی نیاموختم

● مارو

بود! چند باری برای انتقام رفتم خانه حجت. کارمان به دعوا و کتک کاری کشید. حجت از من شکایت کرد و حکم گرفت. مرا به کلانتری بردند و تعهد دادم که دیگر به آن محله نروم. از غصه خیانت حجت و فخری نشستم و هر روز به اندازه دو تا لوبیا شیره کشیدم! دخترم آن روزها سه سال و هفت ماه داشت. برای مظلومیتش بغضم می آمد و می رفت. قلبش مشکل داشت. موتورم را فروختم. طلاهایی که برای فخری خریده بودم و بعد از طلاق پس داده بود را هم فروختم و خرج عملش را جور کردم. عملش سنگین بود. از زیر عمل سالم بیرون آمد ولی توی C.C.U مرد. بعد از مرگ دخترم پا به دنیای دیگری گذاشتم؛ به دنیای بی‌خیالی مطلق مخلوطی از رنگ‌های کبود و قهوه‌ای! در دنیایی از دروغ و مواد و مشروب و شرارت غرق شده بودم. همان روزها بود که زدم توی کار سرقت! با دو سه نفر از دوستانم به خانه‌ها می‌رفتیم و هر چه دم دستمان بود و به درد بخور بود می‌دزدیدیم. چند باری هم گیر افتادم و حبس کشیدم. هر بار که به زندان می‌افتادم با خودم عهد می کردم که بعد از بیرون آمدنم سراغ هیچ خلافی نروم اما همین که آزاد می‌شدم دوباره شروع می کردم. در این پنج سال سرقت، جمعا پنج میلیون تومان هم در نیاوردم. فکر کنم از راههای قانونی هم می‌توانستم در طول این همه مدت بدون آن همه اضطراب و مصیبت و عذاب وجدان، این پول را در بیاورم. من این حرف را برای کسانی می‌زنم که فکر می کنند «آدم اگه بره دزدی پولدار می‌شه!» یکبار به خانه‌ای رفتم و وسایل برقی دم دستی‌اش را دزدیدم. برای فروش که بردم چهل پنجاه هزار تومان بیشتر ندادند. این پول چیزی نمی‌شود که، حتی پول جیبی هم نیست. خیلی پشیمان شدم. برای صاحبش خیلی بیشتر می‌ارزید! می‌دانم حتما خواهید گفت «خب چرا سر کار نمی‌رفتی؟» در جواب خواهم گفت که من به بیکاری عادت کرده بودم. در زندان که بودم ملاقاتی نداشتم. کار خدمات می کردم و هر بار که از زندان آزاد می‌شدم مبلغی پول با خودم می آوردم آنجا با خودم می گفتم: «خوب این کاری که توی زندان می کنی رو هم بیرون می‌شه کرد!» اما بیرون که می آمدم می‌دیدم نمی‌توانم. اراده افرادی مثل من مرده است. به همین خاطر خیلی زود خودمان را با دستی تقدیم دیگران می کنیم. ما خلافکارها هم قوانین خاص خودمان را داریم. اگر واقعا هیچ چیز نداشته باشی تن به همه چیز می‌دهی! همین که پاک پاک از زندان بیرون می آمدم می‌رفتم پارک. جایی را نداشتم بروم که! همین که آشناها مرا می‌دیدند دوره‌ام می کردند و می گفتند: «بیا سیگار بکش، تریاک بکش، کوفت و زهر مار بکش!» خب، شما جای من باشید چه کار می کردید؟ من هم از لحاظ فکری بچه ام! چند سال غذای سالم نخوردم. چند سال توی دنیای آشغال زندگی کردم. چند سال کسی چشم انتظارم نبود. چند سال سرم را بالا نگرفتم؛ چند سال زجر، مصیبت، دروغ، دزدی، سرقت، حالا شما بگویید می‌شود مرا هم دوست داشت؟ مجله را اتفاقی دیدم. شب بود. روی چمنهای پارک دراز کشیده بودم. دیدم کنارم یک مجله افتاده آن را برداشتم. نه اینکه بخواهم بخوانمش نه، فقط آن را باز کردم تا روی صورتم بگذارمش و بخوابم اما چشمم به عبارت «من از قعر جهنم می آیم» افتاد نمی‌دانم چرا یک دفعه موهای تنم سیخ شد! تا صبح چند بار آن نوشته را خواندم. راستش، من خدا را هم فراموش کرده بودم اما وقتی آن داستان را خواندم با خودم گفتم: «یعنی خدا من بنده‌اش رو اونقدر دوست نداره که بخواد از این منجلاب نجاتم بده؟!»

صبح زنگ زدم با صبا ادیب صحبت کنم اما گفتند نیست، نمی‌شود، فقط با نامه، گفتم بگذار بنویسم شاید این طنابی باشد برای نجات من! آخر در این سالها هیچ کدام از این طناب‌ها فایده نداشت. کسی برایم طناب می‌انداخت من هم دوست داشتم از چاه بیرون بیایم اما می‌دیدم طناب پوسیده است. آن پایین‌ها می‌ماندم و خلافم را می کردم. از وقتی آن سر گذشت را در مجله خواندم دیگر نه سرقت کردم نه خلاف مواد. دیگر واقعا تصمیم گرفتم که خلاف نکنم. با خودم عهد کرده‌ام که دیگر خلاف نکنم. یکی از دوستانم می گفت: «چرا میخوای براشون نامه بنویسی؟ اونا از تو به خاطر منافع خودشون استفاده می کنن. از تو استفاده می کنن تا فروششون رو بالا ببرن!» ولی من این را می گویم که شما آخرین امید منید، یعنی اگر با شما هم نجات پیدا نکنم می‌روم و می‌میرم! می‌خواهم بگویم شما آخرین شمع، آخرین نان، آخرین نفس، آخرین طناب منید. اگر به جایی نرسیم، یعنی شکست. هم شکست شما، هم شکست من! بعد از دیدن مجله شما سعی می کنم به راه راست بروم. به خاک دختر مظلومم قسم می‌خواهم سالم زندگی کنم. می‌خواهم از این به بعد با چشم باز حرکت کنم و دیگر مشکلی برای خودم درست نکنم. می‌خواهم اعتبارم حداقل پیش اطلاعات هفتگی محفوظ بماند. نمی‌دانم حرف‌هایم را باور می کنید یا نه اما من بعد از دیدن مجله شما با رگ و استخوان و گوشت و پوستم به این نتیجه رسیده‌ام که فقط می‌خواهم به زندگی باز گردم پس شما هم کمکم کنید. راستی برای ارسال نامه‌ام نیاز به آدرس فرستنده داشتم اما از آنجائیکه خانه ایی ندارم مجبور شدم آدرسی ساختگی پشت پاکت بنویسم...

***

نامه بدخط و پر از غلط املایی «ابی خلاف» را بارها و بارها خواندم. با خودم می‌گفتم: «شاید این نامه فقط یه خیال پردازیه. شاید نویسنده این نامه فقط برای چاپ شدن نوشته ش تو مجله چنین تخیلاتی رو روی کاغذ آورده!» اما قلبم نهیب می‌زد که نه؛ «ابی» خلاف وجود دارد و دنبال ریسمان نجات است. نمی‌دانم از دست من و خانواده اطلاعات هفتگی چه کمکی برای ابی ساخته است؟ با این وجود اما به امید آنکه «ابی» باز هم مجله اطلاعات هفتگی و این صفحه را بخواند می‌خواهم چند خطی برایش بنویسم:

– به قول خودت آقا «ابی خلاف»! همین که معتاد بودی و ترک کرده‌ای، این اراده‌ات را باید طلا گرفت. از این پس دیگر به خودت دروغ نگو. به دلت بگو من می‌خواهم پاک زندگی کنم. بگو یا علی و تا ته خط برو. تو حالا وارد جاده دیگری شده‌ای. در این جاده همه به جلو می‌روند. کسی مثل تو حق ندارد به عقب باز گردد؛ چون به اندازه کافی برگردانده شده‌ای. تو باید باور کنی که فقط چند روز است متولد شده‌ای و مثل یک نوزاد شروع کنی به زندگی. اگر به خودت ثابت کنی به همه ثابت کرده‌ای. تو خودت را پیدا کن امکان ندارد که ول شوی. به قول یکی از دوستانم، کرم زیر سنگ هم ول نیست، من و تو ول باشیم؟ تو قدمت را برای خودت بردار و در پی این هم نباش که چیزی را به مردم ثابت کنی. همه چیز را فقط به خودت ثابت کن. شاید آنها بزنند توی ذوقت. و مثلا در دل به تو بخندند. تو جوری زندگی نکرده‌ای که مردم برایت هورا بکشند. طوری زندگی کن که آنها به جای اینکه به تو بخندند، برایت هورا بکشند و در برابرت به احترام بایستند. تو جوانی و می‌توانی کوه را جابه جا کنی. جوانی کم نعمتی نیست. اگر مثلا در ۶۰ سالگی به ایستگاه پشیمانی می‌رسیدی چه می‌گفتی؟ برو راهت را پیدا کن. بقیه‌اش سرازیری ست. مسائل را با کمک خودت و خدای خودت حل کن. برای نجات از پارکها به دنبال سرپناه باش. دوستی‌های گذشته را قطع کن. صبر داشته باش. با مهارتی که در رنگ کاری مبل داری می‌توانی راحت کار پیدا کنی. مرد، «فردا» نمی گوید. از همین امروز شروع کن. فکر نکن آدم‌های دیگر مشکل ندارند. ما همه مشکل داریم. خدا را چه دیدی، شاید روزی رسید که تو هم دست دو نفر مثل خودت را گرفتی. آقا «ابی خلاف»! بمان، تسلیم نشو، گریه هم نکن. خدای مهربان پشت و پناهت...

■

محمدرضا علیمردانی

صداپیشه‌ای که تا ۱۴ سالگی صدا نداشت

مریم نوابی نژاد

داستان محمدرضا علیمردانی می‌تواند دستمایه‌ی یک سریال باشد. پسری که با نقص مادرزادی بیماری تارهای صوتی به نام لارنژیت متولد می‌شود تا ۱۴ سالگی صدایش موجب آزار دیگران بوده و بعد عشق بازیگری و تئاتر وادارش کرده به هر دستاویزی که کمی بوی درمان می‌داده، چنگ بزند. از سر اتفاق با روش یک قاری مصری آشنا بشود و تمرین‌های صدا را پشت سر بگذارد تا امروز که علاوه بر بازیگری در تئاتر و تلویزیون و سینما، یکی از پرکارترین صداپیشگان ایران بشود که شاید صدای شرک ۲ و سالیوان شهر هیولاها و صدای پدر در داستان کوسه، صدای قیطون خان در عروسک‌ها و ده‌ها و ده‌ها و فقط چند پیمانه از دریای کارهای بی‌شمار دوبله‌اش باشد. پسری که تا ۱۴ سالگی صدا نداشت، این روزها در حال و هوای ۳۷ سالگی دارد روی آلبوم موسیقی‌اش به نام «حبس نفس» کار می‌کند که علاوه بر خوانندگی، موزیکش را هم خودش ساخته و تمام اشعارش را غیر از یکی خودش گفته. تعهدش این است که مردم کار متفاوتی بشنوند طوری که قشرهای مختلف از آن لذت ببرند. محمدرضا داستان عجیبی دارد:

از کی فهمیدی حنجره‌ات مشکل دارد؟

از زمانی که شروع به حرف زدن کردم، فهمیدم نقص بزرگی در صدای من هست. یک بیماری ارثی به نام لارنژیت که همان تورم تارهای صوتی است. تورمی که موجب پیچیدگی و قر شدن تارهای صوتی‌ام شده بود. کلمه‌ی تار، یک تصوری ایجاد می‌کند ولی این تارهای صوتی بافتی شبیه گلبرگ دارد ولی خیلی قوی و منعطف و زودرنج است. من با این نقص متولد شدم ولی خیلی متوجهش نبودم. از ۶-۵ سالگی به بعد آزارم داد. چون توی شیطنت‌هایم می‌دیدم که می‌توانم نقش بازی کنم. نمی‌دانستم اسمش بازیگری است ولی انجامش می‌دادم. اما می‌دیدم که صدایم مشکل دارد

کمی از این شیطنت‌ها بگو.

یادم هست کلاس اول دبستان بودم. یک باغی بود که پدربزرگم باغبانش بود و خانوادگی به آنجا می‌رفتیم. آنجا یک درخت آلبالو بود. من می‌نشستم و توی ذهنم قصه می‌چیدم و فیلمنامه درست می‌کردم. یک روز آلبالوها را کندم و هسته‌هایش را جدا کردم و گذاشتم روی گردنم و فشار دادم تا این که مثل خون پاشید روی صورت و گردن و لباسم. آلبالوهای له شده را هم روی گردنم نگه داشتم انگار که گوشتم پاره پاره شده و رفتم سمت خانه که همه دور هم بعد از ظهر نشسته بودند و چای می‌خوردند و حرف می‌زدند. از پله‌ها بالا رفتم و شروع کردم به نقش بازی کردن. آه و ناله کردم و چشم‌هایم رفت و خودم را روی زمین انداختم و شروع کردم به جان دادن. پدر و مادرم که مرا با آن حال دیدند، دویدند طرفم و رنگ شان مثل گچ سفید شد. پدربزرگم یک یا ابالفضل گفت و از حال رفت. دیدم خیلی باورشان شده بلند شدم و گفتم چیزی نیست داشتم فیلم بازی می‌کردم که بعد با تر که آلبالو تشویق شدم. آن قدر توی نقش‌های این و آن فرو می‌رفتم که همه نگران حالم بودند. یادم هست ساعت‌ها، جلوی آینه می‌ایستادم و نقش بازی می‌کردم. مادرم سرزده می‌رسید و می‌گفت: «چه می‌کنی؟» می‌گفتم: «هیچی». بعد یادم هست یکبار مادرم سفره ابالفضل انداخت. اش رشته و عدس پلو و آجیل مشکل گشا فقط برای این که شفا بگیرم و دست از این رفتارهایم بردارم. الان که فکر می‌کنم می‌بینم، هیچوقت در رابطه با این استعدادم تشویق نشدم. فقط تنبیه می‌شدم.

اولین کسی که متوجه مشکل صدایت شد چه کسی بود؟

اولین کسی که به من گفت، دکتر دندانپزشکی بود که در همان خردسالی، با مادرم برای پر کردن دندانم به او مراجعه کردم. دقیقا نمی‌دانم چطور حرف به اینجا کشید که اگر دندان این بچه عفونت کند صدایش گرفته‌تر از این می‌شود یا نه؟ که دکتر گفت این با این نقص متولد شده و کاریش نمی‌شود کرد. اسم لارنژیت را اولین بار آنجا بود که از زبان آن دکتر دندانپزشک شنیدم و هر چه می‌گذشت تحمل این شرایط برای من دردناک‌تر می‌شد. چون می‌فهمیدم به چیزی علاقه دارم که بخش مهمش صداست.

یعنی از همان اول برایت مسجل بود که می‌خواهی بازیگر بشوی؟

ناامیدانه تلاش می‌کردم. چون می‌دانستم نقص دارم. تا ۱۴ سالگی شدید دنبال راه حل بودم. لحظه‌های ناامیدی زیاد داشتم. نمازم را می‌خواندم اما گله هم می‌کردم که خدایا تو که به من صدا ندادی این استعداد را هم نمی‌دادی و زجر می‌کشیدم. سوم راهنمایی را که خواندم، دلم می‌خواست بروم هنرستان صدا و سیما که خانواده‌ام شدید مخالفت کردند. دلشان می‌خواست دکتر مهندسی بشوم یا بروم سراغ یک رشته نان و آب دار. تقصیری هم نداشتند. خانواده‌ای متوسط با پدری کارمند و شش تا بچه طبیعی بود که سختگیری‌های خودشان را داشته باشند. هنرستان صدا و سیما ۳۰ نفر از کل کشور برای نمایش می‌گرفت که من سرخود رفتم وامتحان دادم و رتبه‌ام زیر ۱۰ شد. با ذوق و شوق آمدم و برای خانواده تعریف کردم که قبول شدم و بعد با این جمله روبرو شدم که: «اصلا با اجازه‌ی کی رفتی؟» رفتم دست به دامان این و آن شدم اما هیچکدام اثر نکرد.

و در نهایت؟

در نهایت سراغ عمویم رفتم حسن علیمردانی که مدیر فیلمبرداری اسم و رسم داری در سینمای دفاع مقدس بود و الان هم تهیه کننده است. البته من هیچوقت از طریق عمویم به جایی معرفی نشدم و توی هیچ صفی جلو نزدم. گفتم بیا بگو سینما خوب است و من می‌توانم با بازیگری آدم موفقی باشم. راضی شد و آمد و با پدرم صحبت کرد و در نهایت گفت: خوب می‌کنید اجازه نمی‌دهید وارد بازیگری بشود. دنیای بازیگری سالم نیست و محیط خوبی ندارد و... من فقط منتظر یک اما بودم که بگوید اما محیط‌های خوب هم هست که نگفت. فقط گفت حالا که دغدغه‌ی هنر دارد گرافیک سالم‌تر است. اسم گرافیک برای پدر و مادرم جالب به نظر رسید.

گفتند: حاج آقا گرافیک خوب است؟ و او تایید کرد و رفتیم هنرستان که امتحان دو مرحله‌ای داشت و با رتبه خوب قبول شدم.

معمولا نوجوان‌ها در این مخالفت‌ها به لجبازی می‌رسند. با کسی لج نکردی؟

چرا. بی‌خیال درس شدم و رفتم فوتبال و خیلی پیشرفت کردم. توی فوتبال بهترین بازی را در جاهای خالی می‌کردم چون صدا نداشتم که بگویم به من پاس بدهید. دیگر داشتم خرید و فروش می‌شدم که پدرم جلویش را گرفت. رفتم ووشو که نزدیک اعزام به مسابقات بین‌المللی پدرم ورود کرد و نگذاشت و فلسفه‌اش این بود که: فقط درس! من هم زده بودم به لجبازی و دوسال خودم را مردود کردم. می‌گفتم می‌خواهم سپور بشوم و بعد یک آن به خودم آمدم که داری چکار می‌کنی؟ داری به خودت لطمه می‌زنی! در همان دوران شانس آوردم چون می‌دیدم اگر بازیگری را از من بگیرند دیگر هیچ چیز ندارم. مجید آقا کریمی همکلاسی‌ام بود. گفت جایی را می‌شناسم در میدان راه آهن به نام مرکز حر. هادی کاظمی و علی سرور هم همکلاسی‌ام بودند. مرا قانع کرد و برد و دیدم راست می‌گوید. جوّ خوبی داشت که مرا گرفت. بدون اطلاع خانواده ثبت‌نام کردم آن هم با ۱۵۰ تومان برای یک سال!

با نقص صدا در تئاتر چه کردی؟

بخش مهمی از تمرین هر هفته ما در تئاتر، تمرین صدا بود که برای من عذاب آور بود. تمرین‌ها را انجام می‌دادم ولی می‌دیدم صدایم در نمی‌آید. شوخی می‌شد، مسخره‌ام می‌کردند ولی دلسرد نمی‌شدم چون هیچ چیز دیگری را دوست نداشتم. در عین حال جمع‌مان را دوست داشتم. گروهی از بچه‌های تئاتر بودیم که همه جا می‌رفتیم و تمرین می‌کردم و بچه‌ها علیرغم این نقص بزرگ در تئاتر، مرا پذیرفته بودند. با این حال خودم با این نقص کنار نمی‌آمدم. هر جانشانه‌ای از درمان بود دنبالش می‌رفتم. از دکتر گیاهی گرفته تا دکتر نباتی. هر چه می‌شنیدم خوب است می‌خوردم. هر تمرینی که می‌شنیدم انجام می‌دادم. ولی فایده‌ای نداشت. تا این که در هنرستان مالک اشتر معلم قرآنی داشتم که اسمش بوجارزاده بود و معلم خوشنویسی‌مان هم بود. تنها معلمی که حالم را نگرفت و مسخره‌ام نکرد. آن قدر به من جسارت داد که بروم سر صف و قرآن بخوانم. می‌دیدم بچه‌ها موقع خواندنم می‌خندند ولی تشویق معلم قرآن نمی‌گذاشت دلسرد بشوم. می‌گفت بیا تجوید یاد بگیر، قرائتش را یاد بگیر و من هم رفتم. یک روز توی کتاب‌هایی که در کتابخانه‌اش بود کتابی را به دستم داد که سرگذشت یک قاری بزرگ مصری بود که تا چند سالگی صدا نداشته و با روش طب سنتی توانسته بر این بیماری جوری غلبه کند که حتی صدایش ماندگار هم بشود.

پیگیر شدم و فهمیدم ماجرا از این قرار است که یک تمرین‌هایی دارد که شامل سکوت مطلق است در یک ماه. این تمرین برای من منجر به اخراجم از هنرستان شد. چون جواب معلم را نمی‌دادم و همه چیز را می‌نوشتم. یک ارتعاش کوچک تمام یک ماه روزه را به هم می‌ریخت و باید دوباره از اول شروع می‌کردم. یادم هست یکی از همکلاسی‌هایم به نام کاوه، به احترام این کار با من سه روز، روزه سکوت گرفت. این کارش خیلی به من دلگرمی داد. بزرگترین شانس زندگی‌ام این بوده که همیشه دوست‌های خوبی داشته‌ام چند تا از جواهرهایش نصیب من شد.



چرا فکر کردی این راه جواب می‌دهد؟

راه دیگری نداشتم. دکتر به من گفته بود نمی‌شود. به خودم گفتم این آخرین احتمال است نهایتش نمی‌شود دیگر. خیلی‌ها حالا که می‌شنوند، می‌گویند آقا عجب اراده‌ای داشتی عجب پشتکاری! ولی این‌ها نبود. من وقتی حال آن روزهایم را به یاد می‌آورم می‌بینم چاره‌ی دیگری نداشتم. هر راهی را می‌رفتم بلکه جواب بگیرم. این که هنرستان اخراجم کرد خب واقعا برایم مهم نبود. من صدا می‌خواستم. اگر کسی صدا نداشته باشد خیلی بهتر حرف مرا می‌فهمد. تا دهانم را باز می‌کردم همه طوری نگاهم می‌کردند که یعنی دهانت را ببند. صدایم آزار دهنده بود. خیلی حال بدی بود. موقعی هم که روزه سکوت گرفتم یک درصد به این فکر نمی‌کردم که وای دارم عجب کاری می‌کنم و بعدها قرار است درباره‌اش حرف بزنم و از سختی‌هایش بگویم. نه! هیچ کدام این‌ها نبود. می‌خواستم ببینم آیا آن قاری مصری هم مشکل مرا داشته یا نه؟؟ من تکلم داشتم. مشکل ادا کردن نداشتم. فقط صدای زشتی داشتم.

بعد از یک ماه روزه سکوت؟

تمرین قُصّه داشتم یعنی پچ پچ با هوا. ۲۵ روز قُصّه حرف زدم که محدوده‌ی زمانی داشت و محدوده‌ی کیفی و اجرایی که با صدای زیر و بالا باید انجام می‌شد. باید مراقب بودم. حتی وقتی می‌خواستم بخوابم کلی به خودم تلقین می‌کردم که حتی در خواب یا موقع غلت زدن هم صوتی از حنجره‌ام بیرون نیاید. بعد باید می‌رفتم جایی که هوایش پاک تر است و تمرین‌های شروع ارتعاش را آنجا انجام می‌دادم جایی مثل بالای کوه. این را هم بگویم که از کوه متنفرم و همسرم عاشق کوه است و همیشه آرزو به دل است که چرا نمی‌رویم. من از کوه و سنگ و صخره خوشم نمی‌آید که بروم بالا و بگویم چه حس خوبی! ولی به خاطر صدا رفتم آن بالا تا عربده بکشم. یا می‌رفتم استخر، کف استخر که می‌رسیدم و داد می‌زدم. یا زیر آب به اصوات گوش می‌کردم. یا دو سانس استخر می‌گرفتم تا بروم تمرین و استراحت و دوباره تمرین و استراحت که حدود ۵ ماه و ۲۱ روز این مراقبه‌ها تمام شد ولی رهایش نکردم. حتی هنوز هم تمرین‌ها را هنوز هم در فواصل مختلف انجام می‌دهم.

عکس العمل‌ها بعد از درمانت چه بود؟

اولین کسی که تعجب کرد خودم بودم. خانواده و دوست و آشنا هم حیرت زده شدند ولی خیلی زود به صدای جدیدم عادت کردند. اما تا ماه‌ها حتی سال‌ها این صدا برای خودم تازگی داشت. وقتی اولین بار روی صحنه‌ی تئاتر فریاد زدم همه با تعجب نگاهم کردند که یعنی چی؟ مگر می‌شود؟ این صدا کجا بود؟ با این حال بعد از چند روز برای همه عادی شدم ولی من تا ماه‌ها هر وقت حرف می‌زدم صدایم را نمی‌شناختم و شادی عجیبی سرشارم می‌کرد که گفتنی نیست.

کمی از حس و حال روزهای سکوتت بگو.

هنوز هم نمی‌دانم بیماری قاری مصری چه بوده. بارها به این فکر کرده‌ام شاید بیماری‌اش چیز دیگری بوده ولی جواب داد چون معتقدم اتفاقی که در روح من افتاد اتفاق بزرگتری است. شب‌هایی بود که از سکوت نمی‌خوابیدم. دوست داشتم روی پشت بام بنشینم و آسمان را نگاه کنم. اصلا نمی‌شود گفت. به چند کلمه نمی‌شود گفت. احساس می‌کردم سبک می‌شوم. حال و هوای خاصی احساس می‌کردم. یک بو یک رنگ لذت آگاهی و بعد می‌دیدم قلمبه قلمبه اشک‌هایم می‌ریزد. واقعا حس و حال عجیبی بود.

بقیه اعتراض نمی‌کردند که حرف بزن؟ آن‌ها که به اندازه‌ی تو این دغدغه را نداشتند!

یک بار پدرم آمد و گفت «چی شده؟» دو هفته‌ای بود حرف نمی‌زدم و از هنرستان اخراجم کرده بودند. برایش نوشتم. نگاه نکرد. گفت: «جواب مرا بده. حرف بزن.» به مادرم نگاه کردم و دیدم رفت توی آشپزخانه و در را بست. فهمیدم با هم تبانی کرده‌اند. گفت: «حرف نمی‌زنی؟» کمربندش را باز کرد. شروع کرد به زدن. من فقط مواظب بودم صدایم در نیاید. به تاول و کبودی راضی نشد. کمربند را برعکس گرفت و با سر قلابدارش زد. من تند تند نفس می‌کشیدم که نکند بگویم آخ. بعد مادرم هر چه گوش کرد دید صدای من نمی‌آید. در آشپزخانه را باز کرد و دید من خونی مالی افتاده‌ام. آمد جلو و دست پدرم را گرفت و گفت: «ولش کن.» هیچوقت این پلان یادم نمی‌رود. پدرم آدمی است که وقتی

ورق بزنید

یکی از راههای خوشبختی این است که نسبت به کوچکترین نعمت‌ها شکرگزار باشیم ● مهرشاد

بقیه از صفحه ۵۱

شصتش با ارّه برید فقط گفت آی! همین. اگر آدمی که برایش عزیز بود می‌مُرد یک قطره اشک گوشه چشمش می‌نشست. اما آن روز به دیوار تکیه زد و زانوهایش خم شد. به زمین نرسیده، صدای هق هقش بلند شد. لا به لای گریه می‌گفت: «بچه من فکر خودتم. اگر لال بشوی چه خاکی توی سرمان بریزیم حرف بزن دلمان برای همان صدایت تنگ شده.» شب که شد از درد خوابم نمی‌برد. هر طرف غلت می‌زدم درد داشتم و از ترس این که یک وقت ناله نکنم، هی این پهلو آن پهلو می‌شدم. پدرم آمد بالای سرم. نوازشم کرد و گفت که «مرا ببخش. هر کاری دوست داری بکن» و بعد دیگر کاری به کارم نداشتند.

بعد از درمان، پزشک‌ها چه می‌گفتند؟

وقتی بعد از درمانم مراجعه کردم به یکی از مراکز گفتار درمانی، رفتم پیش یکی از پزشکانی که در رشته گفتار درمانی جزو سرآمدها بود اسمش



دقیق یادم نیست. من تمام کتاب‌های بهداشت صوت را خواندم، مراقبه‌ها را خواندم، بیماری‌ها را خواندم. کلی از آن‌ها کتاب گرفتم. وقتی تجربه‌هایم را برایش گفتم فقط گفت خیلی عجیب است. گفت توالان صاحب متدی. بیا اینجا و تجربه‌هایت را به ما بگو برایت کتابش می‌کنیم. حتی متخصصی که گفته بود با این نقصت بساز. وقتی رفتم پیشش و گلویم را باز کردم رفت آن طرف و سیگاری روشن کرد و گفت: این اتفاق اصلا قابل باور نیست. اصلا انگار هیچ وقت تارهای صوتی‌ات اشکال نداشته. موقعی که از مطبش بیرون آمدم گفت من خیلی به این چیزها اعتقاد ندارم ولی معجزه‌ای بزرگ‌تر از حنجره تو ندیدم.

و این مراقبه‌ها ادامه دارد...

هر چه رفتم جلو می‌دیدم صدایم آزاد است و خوب است ولی یک دفعه می‌گرفت و من مدام آموختم. یاد گرفتم که گوارش روی صدایم اثر می‌گذار دو سال‌هاست هیچ چیز سردی نمی‌خورم و خیلی تجربه‌ها و مراعات‌های دیگر که کم کم به آنها رسیدم.

با تئاتر علیرغم مخالفت‌ها چه کردی؟

۴ سال تئاتر کار کردم و به خانواده‌ام نگفتم. دروغ می‌گفتم. می‌گفتم کتابخانه بودم.

زمین بازی بودم. پیش دوست‌هایم بودم. ولی اصلا به این سادگی‌ها که از آن حرف می‌زنم نبود. حتی سالن اصلی تئاتر شهر اجرا رفتیم. تئاتر «درج مشکین» را روی صحنه بردیم که کارگردانش شارمین میمندی نژاد بود در حالی که خانواده‌ام اصلا خبر نداشتند. بعد رفتیم سر کار سیاوش طهمورث به نام «نقل قول عاشقان» که سالن اصلی بود و به همین منوال گذشت و تئاترهای زیادی کار کردم.

و کارهای تصویری؟

اولین باری که جلوی دوربین رفتم همان سالی بود که تئاتر را شروع کردم. یک کاری بود به نام «جنگ آفتاب». یک بخش جدی داشت که حمید فرخ نژاد کارگردانش بود. وحید نیکخواه آزاد تهیه کننده‌اش بود و رامبد جوان دستیارش بود. ۱۵ قسمت هم ضبط شد ولی آن کار هیچ وقت پخش نشد. گذشت تا سال ۷۵ که رفتیم سر کار داریوش کاردان که یک جنگ طنز داشت برای نوروز ۷۶ که من وهادی کاظمی بودیم و شهاب عباسی که هر سه اولین تجربه تصویری‌مان بود. تا کار را اتود زدیم سریع با ما قرارداد نوشت. یادم هست جواد رضویان چند روزی رفت و آمد و آخر هم قرارداد ننوشت. یا حمید گودرزی چند هفته‌ای رفت و آمد و نقش کوچکی گرفت.

اولین بار که خانواده‌ات تو را توی تلویزیون دیدند؟

اولین بار که قرار بود تصویرم پخش بشود تا نیم ساعت قبل از پخش خانواده‌ام خبر نداشتند. وقتی گفتم پوزخندی زدند که «هه! باشه حتما پخش می‌شه.» ساعت شد ۱۰ و تلویزیون هی گل و بوته نشان داد و من هی تیکه می‌شنیدم که «این تویی؟» تلفن را کشیدم و یواشکی رفتم اتاق آخری که توی کمد دیواری پریز تلفن داشت. از توی کمد زنگ زدم به دستیار کارگردان و گفتم: «»» چرا پخش نمی‌شه؟» گفت: «با یک ساعت تاخیر پخش می‌شه. ۱۱» شروع شد و خواهرم اسم مرا و هادی را خواند. همه کمی دقیق شدند و بعد از سلام و احوالپرسی آقای کاردان اولین آیتم پخش شد که من بودم و شهاب عباسی که گریم سن داری هم داشتیم. بعد دیدم همه با تعجب می‌گویند: «خودشه؟» و بعد دیدم پدرم جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و مادرم خوشحال است. برنامه که تمام شد تمام‌شان مرا ماچ کردند و همسایه زنگ زد که» چقدر محمد رضا خوب بازی کرد. کی رفته؟» و توی دید و بازدیدهای عید سریع حرف به من می‌کشید که» چه کار خوبی کردید؟ کی این بچه را فرستادید صدا و سیما» و چون تمام ۱۵ شب عید این جنگ پخش می‌شد خیلی‌ها آن را دیده بودند و این طوری شد که کم کم مرا و علاقه‌ام را باور کردند.

موهبت‌هایی در زندگی‌ام هست که خودم خیلی در ایجاد آن‌ها دخیل نبوده‌ام. چهار سال بود تئاتر می‌رفتم که مربی بچه‌های مقطع راهنمایی و ابتدایی رفت سربازی. سید جوادهاشمی آمد توی کلاس ما و گفت چهار سال است آمده‌ای تئاتر هر چه را یاد گرفته‌ای منتقل کن به بچه‌ها. گفتم نمی‌توانم. گفت چرا خیلی چیزها یاد گرفته‌ای، همان‌ها را یاد بده. این اتفاق باعث شد آموزگار شدن را یاد بگیرم. نحوه‌ی انتقال مطلب را یاد بگیرم. در موسسه سینمایی تدریس کردم. در حوزه هنری، در مکتب تهران، انجمن‌های مختلف درس داده‌ام. برای این که خرج زندگی‌ام در بیاید باید تمام مهارت‌هایم را به کار بگیرم. لنگ می‌ماندم می‌رفتم درس می‌دادم. لنگ می‌ماندم می‌رفتم سر تله، می‌رفتم سر سریال و همیشه کاری برای انجام دادن داشته ام.

از زندگی خانوادگی‌ات بگو.

یک دختر ۱۳ ساله دارم به نام سارا که پیانو می‌زند و بازیگری را هم کم و بیش دنبال می‌کند. همسرم خیلی زن صبور و بسازی است که همیشه ممنونش هستم. نمی‌گویم از اول زندگی‌مان بهشت بود نه! اختلاف نظرها بود ولی در طول مسیر زندگی گذشت را یاد گرفتیم و چطور زندگی کردن را بلد شدیم وقتی می‌گویند جنس مخالف! اسمش رویش است و اختلاف، بدیهی‌ترین ویژگی میان دو جنس مخالف است.. یعنی مقاومت‌ها، ظرفیت‌ها و مدل‌ها با هم فرق می‌کند. بعد فهمیدم باید نگرش خودم را تغییر بدهم. خیلی آزار داده‌ام. اصرار بیهوده کردم. فشار بی‌خود بر روح و روانش وارد کرده‌ام. دوست داشته‌ام حتما موضوعات درک نشده‌ام را بفهمد و خودم هیچ تلاشی برای فهمش نکنم. تصمیم گرفتم خودم را عوض کنم. به خودم گفتم بلد نبودی حالا که فهمیدی جبران کن. اتفاقا وقتی تغییر کردم او هم خودش را تغییر داد و همه چیز درست شد و باز به خاطر این اتفاق شاکر خداوندم.

الان روزی نیست که خدا را شکر نکنم به خاطر همین ضعفی که باعث شهودم شد. به خصوص روزه‌ی سکوتم فقط جنبه درمانی برای صدایم نداشت. بسیار ریاضت خوبی بود برای روح و روانم.. یک حال خاصی داشت. الهامات و شهود خاصی در آن دوران داشتم. کاری ندارم ذاتت چیست ماه تولدت کدام است ژنی که داری چیست هر که می‌خواهی باش. این تمرین در شکل گیری شخصیت، یافتن نقص‌ها، اندیشیدن به نقص‌ها در سکوت تاثیر دارد. این که از دیگران یاد بگیرم، یاد بگیرم و یاد بگیرم. ببخشم و طلب کار نباشم. باور نمی‌کنید روزی نیست که خدا را، به خاطر این نقص مادرزادی، شکر نکنم. ■

صعود ویشکا آسایش به قله دماوند

ویشکا آسایش بازیگر سینما، که در مجسمه سازی و طراحی صحنه و لباس هم دستی بر آتش دارد، صبح روز یکشنبه ۲۴ شهریور به قله دماوند صعود کرد، تا به شکل حرفه‌ای پا به دنیای کوهنوردی بگذارد.

آسایش پیش از صعود به قله دماوند در گفت و گویی درباره انگیزه‌اش از این کار گفت:

«سراغ کوهنوردی نرفتم که ماجراجویی کنم یا از خودم قهرمان بسازم. کوهنوردی خیلی برایم جدی است. اصلا شوخی نمی گیرم. بدون حرف پیش برنامه‌ام این است که هفته‌ای یک بار کوههای حرفه‌ای را بروم. دیگران را نمی‌دانم اما من خودم دوست دارم مدام از آن چیزی که هستم یکی دو قدم جلوتر بروم چون دیگر بازیگری صرف، راضی‌ام نمی کند یعنی دیگر بعد از بازی در یک نقش، حس نمی کنم کار خیلی شاقی انجام داده‌ام یا مثلا موفقیتها در این عرصه برایم کافی نیست.»

او در ادامه تاکید کرده که قصد دارد کوهنوردی را به شکل حرفه‌ای ادامه دهد:

دلم می خواهد کاری را که خیلی دوستش دارم دنبال کنم. اگر کاری را شروع می کنم همینطوری تفریحی نباشد. یک سری از کارها برای من جدی است و خودم را مجبور می کنم در آنها به حد حرفه‌ای برسم. کلا هر چه کار سخت تر باشد برای من جذابیت بیشتری دارد. دوست دارم سختی بکشم و محدودیت‌هایم را بشکنم. فکر می کنم آدم وقتی از پس یک کار سخت بر بیاید قطعا در کارهای بعدی هم موفق‌تر است.«دوره دبیرستان دوستی داشتم که



به اصطلاح پای کوه رفتن من بود. هفته‌ای یک بار جمعه‌ها صبح زود از سید خندان تا کسی می گرفتیم می رفتیم تجریش و بعد هم درکه. همه عشقمان این بود که بدویم برویم بالا ایستگاه مثلا پلنگ چال صبحانه بخوریم بعد دوباره می دویدیم می آمدیم پایین. هدفمان در واقع فقط دویدن بود. کوه همیشه جزو برنامه زندگی‌ام بود.»

تیم والیبال از حالت ورزش جدی تبدیل شد به محلی برای تبلیغات و نمایش

این بازیگر در پایان از تبدیل شدن تیم والیبال هنرمندان به محلی برای تبلیغات و نمایش انتقاد کرده و درباره دلایل جدایی‌اش از این تیم می گوید:«چند سال پیش تیم والیبال هنرمندان راه انداختند و اولش خیلی هم جدی همه واردش شدیم. حتی مربی درجه یک هم آوردند. یک مرتبه از حالت ورزش جدی تبدیل شد به محلی برای تبلیغات و نمایش و... بعد آمدند کسی را که از همه معروف‌تر است کردند کاپیتان بدون این که فکر کنند حالا اونی که از همه معروف‌تر است واقعا کارش هم خوب است یا نه! برای همین هم من آمدم بیرون.»

خاطره ابراهیم حاتمی کیا از روزی که چندبار تا پای اعدام رفت



ابراهیم حاتمی کیا در مرور خاطره خود از حضورش در عملیات مرصاد برای فیلمبرداری می نویسد: برای تهیه فیلم از عملیات مرصاد که رفته بودم، چندین بار من را به عنوان منافق گرفتند و گذاشتند گوشه دیوار؛ در حد اعدام! ماشین ما رزمی نبود. یک مرتبه ماشین را نگه می‌داشتند و به روی ما اسلحه می کشیدند. یکی دوبار اصلا قبل از اینکه حرف بزنیم، ما را پیاده کردند. گلنگدن‌ها را کشیدند که ما را به رگبار ببندند و ما مرتب داد زدیم که به خدا از گروه «روایت فتح» هستیم. بعد از آن مجبور شدیم در و دیوار ماشین‌مان را پر کنیم از اسامی گروه روایت فتح که لااقل از دور ما را نزنند.

بازی با پای شکسته هم عالَمی دارد



سام قریبیان که این روزها در نمایش «بوی قهوه و بلال و کباب» به کارگردانی احسان کرمی بازی می کند درباره حضورش در این تئاتر گفت: چند روز مانده به آغاز اجرای نمایش دچار شکستگی پا شدم و با توجه به نزدیکی اجرا هیچ بازیگری نتوانست جایگزین من شود و در نهایت با پای گچ گرفته و عصا روی صحنه رفتم که حضور این‌چنینی تجربه تازه‌ای برایم بود. اتفاقا نقشی که در این نمایش بازی می کنم حرکت زیادی روی صحنه دارد و در برخی از صحنه‌ها از نردبان نیز بالا می‌روم که در ابتدای اجرای نمایش تا اندازه‌ای متحمل فشار می‌شدم و تنها ناراحتی‌ام این بود که مجبور بودم کند و با احتیاط حرکت کنم. به هر حال تا پایان شهریور همچنان باید در این نمایش بازی کنم.

این بازیگر درباره واکنش احسان کرمی کارگردان نمایش به اتفاق پیش آمده و رضایت یا نارضایتی وی از بازی یکی از بازیگرانش با پای شکسته توضیح داد: احسان کرمی چاره‌ای نداشت چون چند روز مانده به اجرا دچار شکستگی پا شدم و با توجه به نزدیکی اجرا هیچ بازیگری نتوانست جایگزین شود بنابراین هم من و هم احسان کرمی مجبور به این انتخاب شدیم.

در نهایت با پای گچ گرفته و عصا روی صحنه رفتم و حضور این‌چنینی روی صحنه تجربه تازه‌ای بود. البته بعد از چند اجرا بازخوردهای خوبی از حضور با پای شکسته در صحنه داشتم و بسیاری از دوستان معتقد بودند که پای شکسته و عصا جزئی از کاراکتر نمایش شده است و خود من هم فکر می کنم به نقش کمک کرده است چون کاراکتری که بازی می کنم طنز است و این نوع راه رفتن دوپهلو بودن کاراکتر را بیشتر نشان می‌دهد. قریبیان با اشاره به وضعیت جسمانی خود گفت: در حال حاضر گچ را باز کردم و آتل سبکی دارم و تا پایان اجرا به همین شکل بازی خواهم کرد. ضمن اینکه زمان زیادی تا پایان اجرا باقی نمانده است و نمایش «قهوه و بلال و کباب» فقط تا آخر شهریور در فرهنگسرای نیاوران سالن گوشه به پایان خواهد رسید.

اگر در اولین قدم موفقیت نصیب ما می شد سعی و عمل دیگر معنی نداشت

●مزینگ

این پلکِ به‌هم نبسته‌اش بردارید!

مصطفی گلیاری

این قصه آه دختری است به نام مستعار راحله که خواب‌هایش تعبیر شدند! تمام اسم‌ها مستعار است اما همه‌ی ماجرایش واقعی است. هنوز ایمیل‌های راحله و خواهرش أسما را دارم!

این قصه وقتی آغاز شد که تهرانپارس بودم. پنجره‌ی اتاقم به کوچه باز می‌شد. همیشه منتظر بودم کسی زنگ بزند و از آن دریچه‌ی موهوم، کوچه را نگاه کنم. هر کس که زنگ می‌زد، یا پسربچه‌ای بود که می‌گریخت، یا کسی بود که سکه‌ای دریوزه می‌کرد و یا شاید پستچی بود که خورجینش پر بود از عطر خوش تمبر و پاکت و نامه‌ی دوستی به دوستش. از پنجره نگاه کردم. گفت: «نامه داری!» پیراهنی و انعامی برداشتم و نامه را گرفتم. از همین پاکت‌های معمولیِ بدون لفاف بود. بوی رُطب و کُنارِ اهواز می‌داد. قبلِ از خواندن نامه، امضایش را خواندم: «**دختری با پوتین‌های کهنه**» نشناختم. خلاصه‌ای از خودش گفته بود. آدرس مرا از دوستی مشترک گرفته بود. ۲۵ ساله، شاعر و نقاش و خیاط که خرج خودش را با سوزن‌زدن درمی‌آورد. عرب بود. از خانواده‌ای معتبر. عمویش شیخِ محله بود. اگر بین اهالی اختلافی جاری می‌شد، بر مسند قضاوت می‌نشست و ریش‌سفیدی می‌کرد. از شرایط شیخ شدن عرب‌های خوزستان خبر داشتم: شیوخ، غیر از اعتبار دینی و اخلاقی و علمی و ریش‌سفیدی، باید دست‌شان به دهن خودشان و دیگران نیز برسد زیرا خانه‌ی شیوخ پر آمد و شد بود و هزینه داشت. از خودم پرسیدم دختری که در چنین خاندانی زندگی می‌کند، چرا برای هزینه‌های زندگی ناچار بود کار کند؟ پاسخ این سؤال را در نامه‌های بعدی و تلفن‌ها و چت‌هایش پیدا کردم.

اسم و کُنیه و لقبش را هرگز فراموش نخواهم کرد اما بگذارید در این آه، نام همه را مستعار بنویسم. خودتان خواهید فهمید چرا. نمی‌خواهم خواب او را آشفته کنم. اسمش را می‌گذارم «**راحله**» زیرا با آن پوتین‌های کهنه‌اش زیاد راه رفته بود. خودش می‌گفت اهل کوچیدن است. چهار خواهر و چهار برادر بودند. در خانه‌ای بزرگ که حیاطی زیبا و اتاق‌های تودرتو داشت. در آن ازدحام، راحله در انزوایی دوردست زندگی می‌کرد. سه تا از برادرهایش شغل‌های پردرآمدی داشتند. پدرش هم با ملک و املاکش، می‌توانست یک قبیله را اطعام بدهد پس‌ای راحله بگو تو چرا ناچاری نانت را با سوزن چرخ و سوی چشمت دربیاوری؟ جواب قانع کننده‌ای نداد: «دلم نمی‌خواد محتاج کسی باشم.» هفته‌ها آمدند و نرفتند و نامه‌های راحله به ایمیل و چت تبدیل شدند. اسم آیدی او «**عین‌المطر**» بود یعنی «**چشم باران**». تقریباً هر شب چراغش را روشن می‌کرد و تازه‌ترین شعرش را برایم می‌فرستاد. به عربیِ فصیح شعر می‌گفت: «**آن‌دم که آمدی،/ برایم کوشکی از احساس آوردی/ قلبم را به تو دادم/ چه نجواها که نخواندی در گوشوارم!/ اینک چه کسی خُرده‌پاره‌های دلم را جمع می‌کند؟**» «**مَن یَجمَعُ شَظایایَ مَکسوره؟**»

این شعر را برای «امیر» گفته بود. پرسیدم: «مگه دلت رو شکونده؟» نوشت: «شعره دیگه! دنبال چند و چونش نباش!» اما من دنبال چند و چون زندگی راحله بودم. از نقاشی‌هایی که برایم می‌فرستاد، بوی شبی تاریک و بیم موج و گردابی خوفناک می‌آمد. شعرهایش هم پر از دود آهی صخره‌افکن بودند. من باید می‌فهمیدم چرا راحله‌ای که پدر و برادرانی ثروتمند داشت، برای روزی خودش ناچار بود پشت چرخ خیاطی قوز کند. این امیر کی بود که دل او را شکسته بود؟

شبی که چهارشنبه بود و تازه از مجله به تهرانپارس برگشته بودم، فکر کنم ساعت نُه و خوردی بود که به اتاقم رسیدم. قرار نبود در چنین ساعتی راحله آن‌لاین شود. سلام فرستاد. تعجبم دو تا شد زیرا همیشه بی‌مقدمه شروع می‌کرد. جوابش را دادم. گفت: «خواهرم که اسمش «**أسما**»س آیدی شما رو می‌خواد. اجازه میدین بدم؟ یا چطوره شماره‌تونو بدم اول زنگ بزنه تا اگه نخواستین، آیدی‌تونو بهش ندین.»

ده دقیقه بعد أسما زنگ زد. دو سال از راحله بزرگ‌تر بود. شاد و پرهیجان و کمی تُک‌زبانی حرف می‌زد دیپلم انسانی داشت. پرسیدم: شاغلی؟ گفت: «وضع مالی ما خیلی خوبه. نیازی نیست کار کنم. من یه اتاق کیف و کفش دارم. فصلی یه گوشی عوض می‌کنم. هرچی بخوام، برادرام بهم کادو میدن.» پرسیدم: «چرا ازدواج نمی‌کنی؟» گفت: «منظورتون چیه؟ فکر کردین یه دختر ترشیده هستم؟ از خواهرم بپرسین تا بهتون بگه چقدر خواستگار دارم!». فردا ظهر، راحله روی کامپیوتر برایم شعری عربی فرستاد. بعد پرسید: «خواهرم اذیت‌تون کرد؟ انگار از شما عصبیه. گفت درباره‌ی خواستگاراش به شما بگم. أسما مثل پرنسس‌هاس. خیلی هم خواستگار داره ولی به کسی محل نمیذاره. خیلی مغروره. برعکس منه: خیلی زیبا و شیرین‌زبون. همه دوسش دارن. خونواده‌م براش می‌میرن.» جواب باری‌به‌هرجهتی دادم. کمی بعد تلفن زنگ زد. گوشی را برداشتم و گفتم: «بفرمایین!» دختری با لکنت زبان سنگین جوابم را داد. از لابه‌لای لحنش که ألکن بود، فهمیدم تعبیر خواب می‌خواهد. گفتم بعداً زنگ بزند. عذر خواست و قطع کرد. برگشتم پشت کامپیوتر و جواب نیمه‌کاره‌ی راحله را کامل کردم و فرستادم. نوشت: «داشتین با تلفن حرف می‌زدین؟ تعبیر خواب می‌خواست؟ اون من بودم!» و توضیح داد لکنت زبان بدی دارد طوری که اگر ناراحت یا عصبی باشد، حتی نمی‌تواند یک کلمه حرف بزند به همین دلیل به جای تلفن، از چت استفاده می‌کند. به او گفتم لکنت زبانش به اعصابش ربط دارد. اگر آرامش داشته باشد، می‌تواند روان حرف بزند. گفت هرگز رنگ آرامش را ندیده و نخواهد دید. و گفت برایم ایمیل می‌زند.

انگار ایمیلش را قبلاً نوشته بود چون یکی دو دقیقه بعد نامه‌اش رسید. تیترش همان «**دختری با پوتین‌های کهنه**» بود: «اگه خواهرم رو با شما آشنا کردم، عذر می‌خوام. مجبورم کرد. دو سال پیش دوستی داشتم به اسم امیر. فکرامون خیلی به هم نزدیک بود. تو چت‌روم آشنا شدیم. اهل سودانه اما دوبی زندگی می‌کنه. تاجره. زیاد میاد ایران. تو «چَت» عاشق هم

شدیم. چند بار ازم خواست شماره بدم تا صدامو بشنوه. این کابوس من بود. بهونه‌هایی تراشیدم و دیگه اصرار نکرد. اما گفت عاشقم شده و باید آدرس بدم تا با خونواده‌ش بیاد خواستگاری. و گفت: «خیلی دوست داشتم صداتو هم می‌شنیدم. شاید صدات به نظر خودت بد باشه. شاید لال باشی. تو هر طور که باشی، عشقم به تو کم نمیشه چون من عاشق خودت هستم... شعرات... نقاشیات... افکارت...» از این حرفش فشارم افتاد و هزار بار بیشتر شیفته‌ش شدم. تاب نیاوردم و ماجرا رو به أسما گفتم. خیلی خوشحال شد و گفت: «باید بهش زنگ بزنی وگرنه می‌پره!» بعد از کلی بحث، منو قانع کرد خودش به جای من باهاش حرف بزنه.

روزی که أسما با گوشی من به امیر زنگ زد، از بس استرس داشتم، از اتاق رفتم بیرون. نمی‌دونم چقدر حرف زدن. واسه من خیلی دیر گذشت. أسما که گوشی رو گذاشت، باعجله لباس پوشید و هی غر زد که امروز باید می‌رفت جایی و این تلفن خسته کننده وقتشو گرفت... بعدشم رفت و منو با یه دریا دلشوره تنها گذاشت. نیم ساعت بعد تلفنم زنگ خورد. امیر بود. رنگم پرید و دستام لرزیدن. گوشی رو زیر بالش قایم کردم و با قلبی که مثل قل‌قل سماور می‌تپید و می‌جوشید، کامپیوترو روشن کَردم و زل زدم به یاهومسنجرم. امیر یه خورده بعد پنجره باز کرد: «چه صدای قشنگی داری! صدات چقدر با خودت فرق داره!»

خدایا تو چه دردسری افتاده بودم! کاش به حرف أسما گوش نکرده بودم و صدای اونو جای صدای خودم جا نزده بودم. حالا باید چکار می‌کردم؟ امیر با شنیدن صدای أسما خیلی مشتاق شده بود که مدام با من حرف بزنه. آیا بهتر نبود این بازی رو تموم می‌کردم و حقیقت رو به امیر می‌گفتم؟ مگه خودش نگفته بود من حتی اگه لال هم باشم، بازم دوسَم داره؟ پس چرا ازش قایم کنم؟ تا کی می‌تونستم پشت صدای أسما مخفی بشم؟ هنوز خودمو کاملاً قانع نکرده بودم که أسما اومد. کلی خرید کرده بود. همه رو با ذوق و شوق نشونم داد. من چهار سال بود کفش نخریده بودم. أسما بیست جفت کفش گرون داشت. اون روزم دو جفت دیگه خریده بود. دروغه اگه بگم حسرت‌شو نمی‌خوردم ولی اون روز فقط دلم می‌خواست بگه امیر چی گفت. خیلی مضطرب بودم. حرف زدن برام نامکن شده بود. با هر فلاکتی که بود، بهش گفتم: «نیم ساعت بعد از رفتن تو، امیر زنگ زد. جواب ندادم.» خودشو تو آینه نگاه کرد و گفت: «باید میذاشتی با گوشی خودم بهش زنگ بزنم تا هر وقت زنگ زد و من پیشت نبودم، به جای تو بهش جواب بدم.» خواستم بگم: «آخرش که چی؟» أسما گفت: «نکنه فکر می‌کنی این پیرمرد چهل ساله رو می‌خوام از دستت بقاپم؟» و قهر کرد و رفت. نیم ساعت بعد به خودم آرامش دادم و رفتم پیشش و براش توضیح دادم که منظورم اینه آخرش یه روز باید بفهمه من اُلکن هستم. خندید و گفت: «کو تا اون روز! حالا اگه راست میگی و به من شک نداری، بذار با گوشی خودم بهش زنگ بزنم» دلم راضی نبود امیر رو گول بزنم ولی رضایت دادم و شماره‌ی امیر رو با گوشی أسما گرفتم و زدم رو آیفون. تصمیم گرفتم قوی باشم و من هم بشنوم!

از اون روز حرف زدناشون شروع شد و چند اتفاق افتاد: من با زبون مصری و سوری و عربی فصیح کاملاً آشنا بودم ولی أسما فقط لهجه‌ی محاوره‌ای عربی خوزستان و عراق رو بلد بود. امیر یکی دو بار از أسما پرسید: «چرا وقتی چت می کنی و شعر میگی، زبونت فصیح و مصریه ولی وقتی که حرف میزنی، انگار فقط عربی محلی خودتونو بلدی» أسما برعکس من خیلی زود عصبانی می‌شد. واکنشش خشم و قهر بود. امیر گیج شده بود. یه بار وقت چت کردن به من گفت حس می‌کنه با دو نفر طرفه. می‌گفت: چرا وقت چت کردن پر از فروتنی و مهربونی و دانش هستی ولی وقت تلفن کردن، پر از غرور و لجاجتی، نکنه وقت چت کردن، از کسی کمک می‌گیری!» این حرفش منو منقلب می‌کرد. چطور می‌تونستم بهش بگم من فقط وقت تلفن زدن از کسی دیگه کمک می‌گیرم و وقت چت کردن، خودم هستم... یه روز اتفاق بدی افتاد:

داشتم نقاشی می‌کشیدم. أسما اومد. صورت قشنگش برافروخته بود. چشماش از آتیش شعله‌ور بود و از زیر دندوناش جرقه می‌ریخت. انگار داشت چخماق می‌جوید. نزدیک بساط رنگ و روغن و بومم واستاد و گفت: «اینو واسه کی می کشی؟» گفتم: «واسه امیر» با لگد به وسایلم زد و بوم رو پاره کرد و با این که جثه‌ش خیلی از من کوچیک‌تره، چنگ چنگ از موهام کند. بعدش خواهر بزرگم و مادرم و داداش بزرگه اومدن و کلی سرزنش کردن که خوبه که این دختره لاله... ببین اگه زبون داشت چه جگری از أسمای مظلوم می‌سوزوند! خدا خر رو شناخت بهش شاخ نداد!» این حرفا منو به مرز جنون رسوند. نامه‌ی مفصلی واسه امیر نوشتم و همه چی رو توضیح دادم. بعدش اسم و رسم و آدرس امیر رو از گوشی و کامپیوتر و همه چیم پاک کردم و رفتم پشت چرخ خیاطیم و قوز کردم.

دیگه با امیر تماسی نداشتم. خوشحال شدم چون ادامه‌ی اون ارتباط امکان نداشت. من نباید پای أسما رو به این قصه باز می‌کردم. سوزن می‌زدم و جامه‌ی نو می‌دوختم و خودم کهنه می‌پوشیدم و خودمو توی تیلیک تیلیکِ چرخ خیاطیم غرق کرده بودم و نمی‌شنیدم که أسما هر شب با امیر چت می‌کنه. روزی چند بار هم تلفنی حرف می‌زدن. اینا رو می‌فهمیدم ولی به روی خودم نمیاوردم. روز به روز منزوی‌تر از پیش شدم. می‌دیدم که خونواده‌م پشت سرم حرفایی می‌زنن. واسه قبیله‌ای که همه‌ی ژن‌های زن و مردشون مردسالار بود، کار کردن من و نداشتن نیاز مالی به پدر، همچندِ توهین بود. انزوای من هم شک برانگیز بود. منو از اینترنت و موبایل محروم کردن.

دیگه نه شعر می‌گفتم نه نقاشی می‌کشیدم نه روزگاری داشتم. تاریک و منجمد و پژمرده بودم. یه روز دیدم تو خونه ولوله شده. فامیلا میان و میرن. رنگرزا دیوارا رو رنگ تازه می‌زنن، مبلمان و وسایل پذیرایی رو عوض می‌کنن، واسه أسما لباس و چشم‌روشنی میارن، کِل می‌کشن و دف می‌زنن... خواستگاری بود! قرار بود امیر و خونواده‌ش بیان خواستگاری أسما! بوی رنگ و روغن رنگرزها حالم رو بد کرد. رفتم زیرزمین. سه‌پایه و بوم و تخته‌شستی‌مو گرفتم و همونجا توی تاریکی زیرزمین قلم زدم. غرق نقش زدن بودم که أسما اومد و چراغ رو روشن کرد و گفت: «کجایی یه ساعته دنبالت می‌گردیم؟ این چیه می کشی؟ پاشو برو یه خورده به خودت برس. مهمون داریم!» واسه اولین بار تو عمرم نگاهی بهش کردم که خوف برش داشت و رفت. یه خورده بعد خواهر بزرگ و مادرم اومدن و با یه نگاه به چیزی که می‌کشیدم، هاوار کشیدن که «توی این روزِ سعد که واسه خواهرت خواستگار اومده، داری عکس قبرستون می‌کشی؟ از بس به أسمای مظلوم و مهربون حسودی می‌کنی، شوم شدی! اصلاً خودِ جغد شدی!» بعدشم مراسم گیس کشون و پاره کردن بوم نقاشی رو اجرا کردن و در زیرزمین رو بستن و رفتن پی کارشون. آرزو کردم کاش یه بیماری بگیرم و تا آخر مراسم خواستگاری و عقد کنون و عروسی بیهوش بشم و چیزی نبینم و نشنوم و نفهمم.

بعدِ عروسی هم مطمئن بودم أسما و امیر میرن دوبی و راحت‌تر می‌تونم همه چی رو ندید بگیرم. اون روز توی زیرزمینِ تنهایی‌هام واسه اولین بار بهش حسودیم شد. یادِ حرفای امیر افتادم که چقدر منو دوست داشت! یاد اشتباه خودم افتادم که چرا صدای أسما رو جای خودم جا زدم. و یاد قطع ارتباط احمقانه‌ی خودم افتادم که میدون عشق و رقابت رو برای أسما خالی کرده بودم. کی بود که گفت: «گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست»؟

یک هفته بعد امیر و أسما زن و شوهر شدن. به خواست پدرم قرار شد سه ماه پیش ما زندگی کنن. طبقه‌ی سوم رو بهشون داد. اتاق من طبقه‌ی دوم بود. صدای قهقهه‌های أسما از تمام سوراخ سمبه‌ها می‌گذشت و وارد دهلیزهای گوش و قلب من می‌شد. سعی می‌کردم طوری بیام و برم که با امیر روبه‌رو نشم. به برادر کوچیکم که چهارده سالش بود، انعام می‌دادم تا چیزایی رو که لازم دارم برام بخره و خودم بیرون نرم.

دو ماه گذشت. خونواده‌ی من، غیر از أسما کسی خبر نداشت که من و امیر قبلاً همدیگه رو می‌شناختیم. أسما به امیر حالی کرده بود که یه بار سوتی نده. توی اون دو ماه ظاهراً سرم به کارم بود ولی می‌جوشیدم. یه روز سردرد بدی داشتم. مسکن خورده بودم و منتظر بودم اثر کنه... در زدن: تق تق تق!... گفتم: «در بازه!» دستگیره‌ی در حرکت کرد... مردی داخل شد! خدایا به من ترحم کن! این امیر بود که به اتاقم آمده بود!

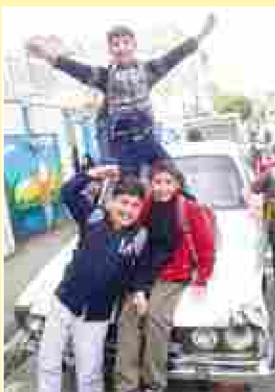
ادامه دارد

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

به یاد دستپخت عدسی که دستپخت پورثانی نازنین بود...
عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

بگو سیب... اینجا تهران است!





«ماه مهر است و ز من آن ماه، مهرش را بتافت!» اینجا دو دبستان هست. یکی پسرانه، آن یکی هم دخترانه که روبه‌روی هم هستند: خیابان قزوین، خیابان کاظمی، خیابان درویش. موجوداتی که می‌بینید، پسرهایی هستند که یک روز تحصیلی را پشت سر گذاشته‌اند و سرشار از انرژی و علم به این پیکانِ مادرمرده یورش آورده‌اند. شاید به این دلیل که فضای مدرسه‌ی آنها بسی کوچک است و جای جست و خیز ندارد. به خانه هم که برسند، آپارتمانی است پنجاه‌متری که تاب جست و خیز ندارد. اما این پیکان از آن قدیمی‌هایش است و بسی جان‌سخت و تاب جست و خیز دارد هنوز! پس بکوبیدش شاید از دودش پرشیایی برخیزد. ماه مهر به آموزگاران مبارک باد!



این عکس زیبا را **محمود جعفری کوهبنانی** فرستاده.
این بنده خدا روزی به این امید که یخچالش را پر از اغذیه و اشربه و مأکولات گوارا کند، یخچالی قسطی خرید ولی زود از خواب خوش بیدار شد که عزیزم حواست کجاس؟ حتی نمی‌تونی توش پیاز و شلغم و تُرُب سیاه و بَلگ چغندر بذاری چه برسه به گلابی و طالبی و سیب گلاب و انار لب ترکیده‌ی یزد و خربزه‌ی مشهد و جیگر گوسفند و راسته‌ی گوساله و فیله‌ی مرغ و شیر و ماست پرچرب و... بازم بگم؟ بهترین کاری که کردی، همینه! کتابا رو چیندی تو یخچال. حتی پیشنهاد می‌کنم هر جا قفسه‌ی بیکاری دیدی، توش کتاب بچین. مثل قفسه‌ی جانونی، قفسه‌ی جاکفشی.



از خیابان ولیعصر حوالی جمهوری پایین می‌رفتم که این فروشگاه را دیدم. چیزهایی که می‌فروشد، کاملاً زنانه است. با خودم خیالبافی کردم: «روزی مدیرش حس کرده دست تنهاست و باید فروشنده استخدام کند. با فونت خیلی درشت نوشته به یک فروشنده نیازمندیم. بعد هی خانم‌ها آمده‌اند که فروشنده‌ایم. پس از کمی خانم مدیر به آقای مدیر فرموده: «یوخ بابا بوجور اولماز گَرَک کیشی اولا! نه جونم اینجوری نمیشه باید مرد باشه. و آقای مدیر هم برای این که اول چلچلیِ عمرش برایش حرف درنیاورند، روی آگهی استخدام، با ماژیک سبز نوشته: «مردی باشد که سربازی رفته باشد».



طرف‌های راه‌آهن بودم. عکسش را انداختم و گفتم: بگو سیب! گفت: سیب گرونه میگم لبو! بعد چشم در چشمم دوخت و گفت: «پول عکس میشه هزار تومن ولی بهت نمیاد چیزی تو جیبت باشه پس رد شو بذار نور بیاد! امانه! یه هزاری بده، قول میدم همین حالا بهت پسش بدم.» دادم. چهار تا دویستی و شیش تا صدی پاره به من داد و گفت: «خیر شو ببینی! حالا دیگه تا نخوردمت، برو رد کارت!»



این تلفنی است که دور میدان آزادی زندگی می‌کند. گوشی و دهنی و سیم و رنگ و رویش را در راه خدمت از دست داده. دیگر نه می‌شود با آن شماره گرفت، نه به کسی سلامی کرد و علیکی شنید. حتی نمی‌شود با آن به رایگان به آتش‌نشانی زنگ زد و گفت: «آتش‌نشانی! آتش گرفتم.» ولی این تلفن خدمتگزار، هنوز خواص زیادی دارد. وقتی نمی‌تواند تلفن باشد، زیرسیگاری می‌شود تا شهروند عزیز، سیگارش را در پیاده‌رو نیندازد و منظره‌ی شهر را خراب نکند.

هدیه‌ی بخشش

آقای حسابدار ظاهراً اشـتباهی شده، من مرخصی بدون حقوق گرفته‌ام در حکم نیز درج شده و شـما باید سیصد هزار تومان از حقوقـم کم کنیـد. حسـابدار چندین بار کامپیوتر را نگاه کرد و جواب داد: نه چنین چیزی در پرونده موجود نیست.

پس از بیسـت سـال خدمت در آموزش مدارس عادی و پنج سـال آموزش در مدارس اسـتثنایی تصمیم بـه بازنشسـتگی گرفتم. مدارکـم آماده رسید گی شـده بود، چون من از آموزش عادی به استثنایی منتقل شده بودم در این صورت پاداش و حقوق را می‌بایسـت از آموزش استثنایی دریافت می‌کـردم. فرم‌ها به دسـتم رسـید و در آن مبلغ پاداش و حقوقم معلوم شـد؛ به خاطر سفر خارج از کشـور، مجبور شدم مرخصی بدون حقوق بگیرم و سـیصد هزار تومان از پاداشم کم شد و این مبلغ در برگه‌ای که به من تحویل داده شد ذکر گردید و در چند ماه بعد نیز حقوق و پاداشـم پرداخت می‌شد. با همـه همـکاران خداحافظی کردم و به سـمت خانـه رفتم. روز بعد خانمی برای نظافت هفتگی به منزلمان آمد. او زن بسیار مومن و با خدایی بود و به علـت فقر و گرفتاری تن به کار کردن در خانه‌های مردم مـی‌داد. آن روز غمگین‌تر از همیشـه وارد خانه شد. از او پرسـیدم: چرا ناراحتی؟ گفت: یک



رشته برق از منزل مادر شوهرم می‌گیرم؛ متاسفانه آنهـا می‌خواهند برق را قطع کننـد و من قدرت و استطاعت خرید کنتور را ندارم، به اداره برق سری زدم و هرچـه گفتم که مبلغ خریـد کنتور را از من قسـطی دریافت کنند، آنها قبـول نکردند و گفتند: قبلاً این کار را انجام می‌دادیم ولی مدّتی اسـت که قسطی قبول نمی کنیم. به او گفتم: کارهایت را انجام بـده و بعد با هم بـه اداره برق می‌رویـم. با رئیس اداره بـرق صحبت کردم و گفتم که اوزنی اسـت که خرج خانـه‌اش را خودش تامیـن می‌کند و به سـختی روزگار می‌گذراند، انصاف است که حق داشـتن برق را هـم از او بگیریم؟ پـس از مدّتی صحبتهایمان نتیجه داد و رئیس اداره موافقت کرد که او این مبلغ را قسطی بپردازد. او فیشی سی هزار تومانی به من داد و گفت به عنوان قسـط اوّل، آن را بپردازید. من با خوشـحالی فیش را گرفتم ولی دیدم او هنوز نگران است گفتم: حالا چرا نگرانی؟ گفت: تا فردا سی هزار تومان را از چه کسی بگیرم. گفتم:نگران نباش هرچند من هیچ وقت پس انداز خوبی ندارم، ولی برای کار خیر پول جور می‌شود. به او سـی هزار تومان دادم که اوّلین قسـطش را بپردازد، اگر بدانید که او چقدر خوشحال و راضی به خانه‌اش رفت و چه احسـاس شـادی و سبکی و شـعفی در من به وجود آمد. فـردای آن روز از طرف مدرسـه اسـتثنایی تماس گرفتند و گفتند چـون قرار بـود آموزش اسـتثنایی و عادی باهم ادغام شود حالا این کار صورت گرفت و شما باید دوباره ورقه‌های بازنشسـتگی را به اداره آموزش عادی تحویل دهید تا آنها مجدداً برایتان پاداش و حقوق بنویسـند. البته در مقـدار حقوق و مزایا هیچ فرقی نمی کند ولی باید یک سـری مسـائل اداری رعایت شـود. من هم همان روز مدارک را به آموزش و پرورش عادی تحویل دادم و جوابش را فردای آن روز دریافت کردم. وقتی روز بعد در حسـابداری حکم و برگه پـاداش را به من دادند مبلـغ سـیصد هزار تومان را از حقوقـم کم نکرده بودند. گفتم: آقای حسابدار ظاهراً اشتباهی شده، مـن مرخصی بدون حقوق گرفتـه‌ام در حکم نیز درج شـده و شما باید سیصد هزار تومان از حقوقم کم کنید. حسابدار چندین بار کامپیوتر را نگاه کرد و جـواب داد: نه چنین چیـزی در پرونده موجود نیسـت. تکرار کردم، حکم استثنایی را نشان دادم ولـی او گفت: به آنها کاری نداریم سـوابق شـما را خودمـان داریم، اصلاً چنیـن چیـزی را کامپیوتر نشان نمی‌دهد. ظاهراً شما دلتان می‌خواهد سیصد هزار تومان از حقوقتان کسر شـود. اصرارهای من بی‌فایده بود و او برگه را بدستم داد. گفتم حتمـاً چند وقت دیگر می‌خواهید این کار را انجام دهید؟ او گفت: هرگز این اتفاق نمی‌افتد.

وقتی از پله‌های آموزش و پرورش پایین می‌آمدم گفتم: خدایا من فقط سـی هزار تومان بخشـیدم و بلافاصله در عرض سه روز سیصد هزار تومان به من بخشیدی، چگونه می‌توانیم از کنار این اتفاقات به راحتی بگذریم. «خداوند گاهی بلافاصله و گاهی سـالیان طولانی جواب هر خوبـی را می‌دهد پس بهترین کار این اسـت کـه در بانک خداوند پس اندازی داشـته باشـیم. پس‌اندازی که هیچ گونه خطری آن را تهدید نمی کند.»

سلسله گزارش‌های زندان

بقیه از صفحه ۲۳

شـروع کردم به دویدن که فرمان ایست و به دنبال ان شلیک تیر هوایی. متوقفم کرد. ماموران همان موقع که دسـتگیرم کردند، خانه را هم بازرسی کردند و خلاصه به این ترتیب همه چیز پایان گرفت. البته نه اینکه همه چیز پایان گرفته باشـد که بعضی چیزها هم شروع شد. مثلاً حسـاب و کتاب‌ها. اینکه ما جنسـی می‌خریدیم صد میلیون تومان و می‌فروختیم هفتاد میلیون تومان و بعد هم بین ماتقسـیم می‌شد. حالا طلبکارها همان صد میلیـون تومان را می‌خواهند در حالی که ما سـی هزار میلیون این وسـط کسر داریم. اگر طلبکارها از طلبشان نگذرند و همه آنچه از آنها برده‌ایم را بخواهند، در واقع ما کاملاً نابود می‌شـویم. چرا که در این راسـتا ما شاید حـدود دو میلیارد کلاهبرداری کرده باشـیم. اما مبلغ بدهی‌مان خیلی بالاتر از این حرفهاست.

دوسـتی داشتم که خلاف مواد می کرد، یعنی مواد فروش بود، او خودش و کارش را ارجح ما می‌دانست و می گفت موادفروشی شرف دارد به کلاهبرداری! حالا می‌فهمم او راست می گفت!

اگرچـه موادفروشـی هـم کار کثیفی اسـت اما از کلاهبرداری بهتر اسـت. البته مـن گاهی کار خیر هم می کردم و تصور می کردم چون کار خیر می کنم و دست این و آن را می گیرم خدا از سر تقصیراتم می گذرد!

اما نمی‌دانستم در کنار این کار خیر، چه زندگی‌هایی را نابود کرده‌ام. الان از خدا می‌خواهم از سـر تقصیراتم بگذرد. یک بار یادم هست به آدمی ظلمی کرده بودم. مالی نبود. اخلاقی بود. زنـگ زدم گفتم فلانی من این کار را کـردم الان هـم در مغازه‌ام نشسـته‌ام بیا تلافی کارت را دربیـاور. او خیلی متین گفت من کاری به کار تـوندارم تو را به دسـت خدا می‌سپارم، خدا خودش انتقـام مرا از تو می گیرد. آن روزها فکر می کردم چون او زورش به من نمی‌رسد این حرف را می‌زند، ولی بعد متوجه شدم نه! او می‌دانست که هیچ کاری در این دنیا بی‌جواب نمی‌ماند.

البته بودند کسـانی که سعی کردند مرا از منجلابی که برای خودم سـاخته بودم نجات دهند، اما من فکرم بیمار بود و هسـت. حتی به جلسـات مشاوره هم رفتم. امـا او هـم گفت باید تا مدتها مشـاوره بروم تا گره کور روانی‌ام باز شود و من ادامه ندادم.

به هر حال کارهای من باعث شـد تا زندگی‌ام نابود شـود. خیلی چیزها را نمی‌توانم برایتان بگویم. فقط این را بگویـم جای همدیگر نیسـتیم تا بدانیـم. فقط این را بگویم که خیلی سـخت اسـت. خیلی. کاش طلبکارها بدانند که وقتی یک نفر را زندان می‌فرستند فکر نکنند فقط یک نفر را زندان فرسـتادند، چون خانواده‌ها از هم می‌پاشند. می‌دانم درخواست غیرمنطقی دارم، اما اگر به خدا بسـپارند، خدا خودش بهتر می داند چه بر سـر او بیاورد!

برای آدم بهانه گیر همیشه بهانه وجود دارد

●ضرب المثل آلمانی

روایتی جالب از استخدام کارلوس کی روش

تصور غلط کی روش از سرپرست

عباس ترابیان بی تردید یکی از چهره‌های تاثیر گذار فدراسیون فوتبال در سال‌های اخیر بوده که روابط پر فراز و نشیبی با مدیریت این فدراسیون و کارلوس کی روش، سرمربی تیم ملی داشته است. این دوران سرشار از ناگفته‌های بسیار است که ترابیان بخشی از آنها را بیان کرد. پشت پرده آمدن کی روش، اختلافاتش با این مربی، خداحافظی مجیدی از تیم ملی و... بخشی از صحبت‌های خواندنی ترابیان در این گفتگواست .

در دوره‌ای ۳ سمت سرپرستی تیم ملی و ریاست کمیته‌های بین‌الملل و فوتسال را بر عهده داشتم و از ساعت ۸ صبح تا ۸ شب سر کار بودم. این شرایط فرصتی را ایجاد کرده بود تا به تمامی کارهای خود برسم. زمانی رسید که احساس کردم اگر در کنار کی‌روش بمانم با یکدیگر دچار مشکل خواهیم شد. تفکرات ما با یکدیگر تفاوت داشت و من برای آنکه کشورم ضرر نکند کناره گیری کردم. به هر صورت کی‌روش خواسته‌هایی داشت که با موازین عرفی ما در زمینه وظایف سرپرست تیم مغایرت داشت و به همین دلیل باید فردی که می‌توانست کوچک‌تر و کم‌رنگ‌تر ظاهر شود در این سمت قرار می‌گرفت . هر چه به کی‌روش گفتم که تصورش درباره نقش سرپرست اشتباه است، او مدام فرگوسن را مثال می‌زد که از دور همه چیز را زیر نظر داشته است. در حالی که می‌بینیم در فوتبال ما سرپرست تعریف خود را دارد و حتی بزرگانی چون علی پروین هم در دوره کاری خود پذیرفتند که فردی در این سمت کنارشان باشد . در یک مورد کی‌روش در خصوص پرداخت‌های تعیین شده برای کادر فنی نظرات متفاوتی با من داشت و من آنجا متوجه شدم که ما توافق نداریم. به همین دلیل خیلی محترمانه در اندونزی جدایی خود را به کی‌روش و سپس در تهران به کفاشیان اعلام کردم و حتی وقتی سیموئز دستیار کی‌روش به من گفت که این مشکل را حل خواهیم کرد من برای آنکه کشورم ضرر نکند پاسخ منفی دادم و جدا شدم.

نام کی‌روش را حتی به فرزندم هم نگفتم!

از طرف کفاشیان برای جذب این مربی منصوب شدم و زحمت بسیاری کشیدم تا نام او «لو» نرود. حتی با تاج بر سر این موضوع در گیر شدم و بسیاری چون اطلاعات نمی‌دادم من را دوست نداشتند. ترس این را داشتم که اطلاعات این مربی به بیرون درز کند و باز هم ماجرای پله برقی فرودگاه امام تکرار شود! حتی با وجود اصرارهای فرزندم نام این مربی را به او هم نمی‌گفتم و به دلیل آنکه زبان انگلیسی پسرم کامل است برای صحبت با کی‌روش به پشت بام خانه می‌رفتم ! دیدارهای من با کی‌روش را جز مدیر برنامه‌هایش کسی نمی‌دانست. ۳ سفر خارجی برای دیدار او داشتم، نخستین دیدار در فرانکفورت، دیدار دوم در دوحه و سومین دیدار در پرتغال بود که او را راضی کردم به ایران بیاید. پس از انتخابات ۸۸ فضای تهران کمی سنگین بود تلویزیون‌های بیگانه فضا را به گونه‌ای نشان داده بودند که در تهران خون و خونریزی است! کی‌روش می‌گفت دستیارانش و خانواده‌های آنها این تصاویر را دیده‌اند و به خاطر همین به ایران نخواهد آمد. با این حال من از مذاکره با او دست برنداشتم و کی‌روش را برای دیدن بازی ایران - روسیه در امارات دعوت کردم. می‌دانستم با دیدن عملکرد تیم ایران نظرش تغییر می‌کند که همین اتفاق هم افتاد و او بعد از دیدن برتری یک بر صفر ایران مقابل روسیه دگرگون شد و احساس کرد با این تیم می‌تواند به جام جهانی برسد . در هنگام مذاکره کی‌روش به پرونده‌ای که در دادگاه عالی ورزش CAS داشت اشاره کرد و گفت که اگر در این دادگاه محکوم شود اجازه فعالیت را نخواهد داشت. در این زمان از طریق یکی از دوستان و تماس‌هایی که وجود داشت متوجه شدیم که این دادگاه کی‌روش را تبرئه کرده است. به همین دلیل بر امضای قرارداد اصرار کردیم . در کنار قرارداد پیوستی وجود داشت که ما کی‌روش را می‌خواهیم و در صورت محرومیت او از سوی دادگاه هم در فعالیت‌های آموزشی از این مربی استفاده خواهیم کرد که البته این کار را زمانی انجام دادیم که از حکم تبرئه او مطمئن بودیم. بعد از اعلام این حکم بود که باشگاه واسکودوگاما برزیل و تیم ملی قطر به سراغ کی‌روش آمدند اما ما دیگر با او قرارداد بسته بودیم.

کی‌روش در انباری!

کی‌روش همواره بر مسائلی اصرار دارد که معتقد است به سود تیم ملی خواهد بود. به خاطر دارم او حتی به انبار آکادمی فوتبال هم رفته بود و در چیدمان آن دخالت کرده بود. در اینجا کی‌روش نیتش خیر بود و معتقد بود جای برخی امکانات مناسب نبوده و امکان تخریب آنها وجود دارد اما به هر حال نحوه برخوردش، مسئول انبار را ناراحت کرده بود. به هر حال برخی رفتارهای کی‌روش و دستیارانش را نمی‌پسندیدم. به عنوان نمونه قبل از بازی با اندونزی و در دیدار با مالدیو یکی از دستیاران کی‌روش در طول بازی به داور توهین می‌کرد. من در این باره به او تذکر دادم و گفتم تو پیراهن تیم ایران را بر تن داری و وقتی این کار را انجام می‌دهی به حساب نام ایران نوشته می‌شود. به هر حال کی‌روش سر داوران داد می‌زند و گاهی هم به همین دلیل اخراج شده اما خودش همواره می‌گوید که کار حرفه‌ای را انجام می‌دهد.

۲ بازیکنی که خواب ماندند

سفر به اندونزی برای بازی با این تیم آخرین همراهی من با تیم کی‌روش بود. قرار بود از دوحه سفر خود را برای عزیمت به اندونزی آغاز کنیم. من همواره آخرین نفری بودم که به هواپیما می‌رفتم، در کانتر پرواز بود که نسبت به تعداد نفرات تیم دچار تردید شدم از مسئول کانتر خواستم که بلیت‌های ورودی مارا دوباره چک کند. آنجا متوجه شدیم که ۲ دروازه‌بان ما یعنی علیرضا حقیقی و شهاب گردان در پرواز نیستند. کادر فنی ما جلوتر از همه سوار پرواز شده بود و اصلاً خبر نداشت چنین اتفاقی رخ داده است. مسئولان پرواز اصرار داشتند که هواپیما باید حرکت کند و نمی‌تواند منتظر بماند اما به آنها گفتم در این صورت کل تیم از پرواز پیاده خواهند شد و این کار سبب می‌شد تا ۲ ساعت در پرواز تاخیر ایجاد شود. در نهایت با دوچرخه‌ای که در فرودگاه بود به دنبال این بازیکنان رفتیم و حقیقی و گردان را در حالی که خواب بودند پیدا کردیم. اصل ماجرا همین بوده و هر فردی روایت دیگری دارد ماجرا را برعکس تعریف کرده است. ما در زمان خود تلاش می‌کردیم تا تمامی امکانات و زمان مورد نظر را به کی‌روش بدهیم. عزیز محمدی چندین بار برنامه سازمان را جابه‌جا کرد و هر ۲ هفته این برنامه در اختیار کی‌روش قرار می‌گرفت تا بتواند برای آماده‌سازی تیم ملی از آن استفاده کند. مربیان باشگاه‌ها نیز کمال همکاری را با کی‌روش داشتند. به هر حال معتقدم باید مشکلات فعلی بر طرف شود و اینکه با جنجال به توهین به یکدیگر در مطبوعات بپردازند را نمی‌پسندم . کی‌روش منش و اخلاق خاص



خود را دارد، او حتی در برخی از نشست‌های خود به صراحت از من نام برده اما معتقدم وقتی می‌خواهیم تیم ما در جام جهانی موفق باشد باید هزینه آن را بدهیم. من از کی‌روش ناراحت شدم اما نه به روی او آوردم و نه حرفی زدم. صد در صد نگاه کی‌روش از بالا به پایین است. و هنوز سوار بر موج ۷-۸ سال کار در منچستر یونایتد است. با این حال اقرار می‌کنم که تغییرات زیادی از نظر نگرش بازیکنان، برخورد به موقع با آنها و ارتقای فوتبال ما داشته است اما به هر حال اخلاق او را نمی‌توان تغییر داد.

رقبای کی‌روش

مطمئن باشید اگر به گذشته باز گردیم باز هم اتفاق دیگری رخ نمی‌دهد در همان زمان کی‌روش رقبایی داشت که بین آنها این مربی را انتخاب کردیم، از جمله فیلیپ تروسیه که وقتی تیم ایران در قطر بود متوجه شدم به هتل تیم ملی آمده و تماس‌هایی را هم برقرار کرده است که از این کار او خوشم نیامد و در نهایت این مربی را کنار گذاشتیم. یک مربی فرانسوی دیگر هم بود



که سابقه مربیگری در تیم ملی فرانسه را دارد با این حال بعد از جلسه‌ای که در پاریس داشتیم با او نیز به توافق نرسیدیم. مسائل مالی یکی از نقاط جوش کی‌روش است که همواره بر سر آن با مسئولان فدراسیون مجادله داشته اما تا زمانی که من بودم هیچ گاه پرداخت پول او به تعویق نیفتاد و طبیعی است که پرداخت‌های مالی او باید طبق قرارداد باشد در غیر این صورت او می‌تواند قطع همکاری کرده و به فیفا شکایت کند. قرارداد کی‌روش با فدراسیون ایران تا پایان جام جهانی است و اگر او کار را رها کند بی‌تردید با جریمه روبه‌رو خواهد شد، ضمن آنکه او چنین کاری نخواهد کرد و برای او عقلانی نیست که بخواهد تیم را رها کند. اطمینان دارم که این مربی به کار خود ادامه خواهد داد.

بازی با برزیل

بعد از آنکه شرایط بازی با روسیه و برزیل فراهم شد، بعضی دوستان بی‌دلیل دشمنی کردند و به مراجع ذیصلاح در وزارت ورزش و حراست این وزارتخانه نامه‌های بدون امضا فرستادند که از پول بازی با برزیل و روسیه به حساب من واریز شده است. من هم از کفاشیان خواستم تا شرایطی را فراهم کند که بتوانم رودررو درباره این اتهامات توضیح دهم. روزی که برای پاسخگویی رفتم، بعد از مدتی که من را پشت در معطل کردند اتهاماتی را به من روا داشتند که پاسخ دادم نگران خودم نیستم اما از شما تعجب می‌کنم که چرا کار کارشناسی انجام نمی‌دهید. از آن افراد خواستم تا بروند و رنکینگ برزیل در فیفا و همچنین هزینه‌ای که این کشور برای دیدارهای تدارکاتی طلب می‌کند را کارشناسی کنند و اینکه ایجنت این تیم چه درآمد سرسام‌آوری را بابت قراردادهای دیدارهای این تیم کسب می‌کند را مطلع شوند. همین جا اعلام می‌کنم اگر در ۱۵ سال آینده کسی توانست با برزیل یا روسیه مطابق با شرایطی که من این ۲ دیدار را هماهنگ کردم بازی برگزار کند حاضر هستم اسم خود را تغییر دهم! هزینه بلیت رفت و برگشت و اقامت تیم ایران در این ۲ بازی رایگان بود و حتی ۲۰ هزار دلار نیز به تیم ما پرداخت شد. از طریق ایجنت‌های خودمان که با طرف برزیلی در ارتباط بود توانستیم این بازی را هماهنگ کنیم. ما در آن مقطع متوجه شدیم که برزیل ۲ بازی خود که قرار بود در لندن برگزار شود را لغو کرده و به شدت دنبال حریف تدارکاتی می‌گردد که با استفاده از همین شرایط و هماهنگی با ایجنت برزیل شرایط این بازی را فراهم کردیم. البته برگزاری این دیدار در ایران نیاز به شرایطی داشت که تقاضای ۷۰۰ هزار دلاری برزیلی‌ها فراهم شود و به دلیل نبود آن شرایط بازی را در ابوظبی برگزار کردیم. با این حال هنوز عده‌ای هستند که فکر می‌کنند با نامه نوشتن به سفارت ایران در کشورهای مختلف باید بازی تدارکاتی را هماهنگ کنند در حالی که این کار نیازمند ارتباطات و مطلع بودن از آنچه با اصطلاح در بازار فوتبال می‌گذرد، هست.

مجیدی دوپینگی نبود

روزی در هتل المپیک اردوی تیم ملی بود که فرهاد مجیدی نزد من آمد و گفت که می‌خواهد برای MRI اردو را ترک کند. به او گفتم که باید از کی‌روش اجازه بگیرد چرا که خروج از اردو به تصمیم کی‌روش بستگی داشت اما مجیدی پاسخ داد کی‌روش در جلسه است و نمی‌تواند به درون جلسه فنی برود. در این باره حق با مجیدی بود و حتی خود من هم اجازه ورود به جلسات کی‌روش را نداشتم در آن زمان با تصور اینکه مجیدی حداکثر ۴ ساعت زمان نیاز دارد اجازه دادم اردو را ترک کند که این بازیکن رفت و دیگر نیامد. بعد از آن به فتح‌الله‌زاده زنگ زدم که او پاسخ داد این اتفاق برای ما هم رخ داده است. فردای همان روز هم مجیدی خداحافظی خود از تیم ملی را اعلام کرد که همین موضوع باعث شد بحثی تند میان من و کی‌روش به وجود آید. ۲ هفته بعد استقلال در هتل المپیک اردو داشت و تیم ملی نیز در همانجا بود، من با مجیدی روبه‌رو شدم و به او گفتم این چه کاری بود که انجام دادی؟ و مجیدی در پاسخ به من گفت: شما بازیکنان ایرانی را هنوز نشناخته‌ای! نه در مورد مجیدی و نه بازیکن دیگری کی‌روش به هیچ عنوان بحث دوپینگ را نداشته است.

■

ناک اوت قبل از ورود به رینگ!

کابوس بی‌پولی تیم ملی بوکس را ناک اوت کرد. کابوسی که تمامی ندارد. بی‌پولی بعد از لغو سفر تیم جوانان، حالا بر سر تیم ملی هم سایه انداخته و با تعطیلی اردوهای تیم ملی بوکس، سفر تیم ملی به مسابقه‌های جهانی قزاقستان را هم تهدید می‌کند. با اینکه چند روز پیش حرف از اردوی مشترک با ارمنستان بود، اما بی‌پولی اردوی تیم ملی را تعطیل کرد تا اردونشینان بعد از ماه‌ها تمرین روانه خانه‌هایشان شوند. آن هم چند روز مانده به پرواز تیم به قزاقستان. فدراسیونی‌ها در نامه‌ای دلیل انصراف از مسابقه‌ها را به وزارت ورزش نوشتند، **همایون اردلان** دبیر بوکس می‌گوید: «مسابقات جهانی قزاقستان چند میلیون تومان هزینه داشت. فدراسیون به دلیل بی‌پولی از عهده هزینه این مسابقات بر نمی‌آمد به همین دلیل ترجیح دادیم تا فعلا اردوها را تعطیل کنیم. نامه‌ای هم به وزارت ورزش و جوانان دادیم و دلیل تعطیلی اردوهای تیم ملی و عدم سفر به مسابقات قهرمانی جهان را توضیح دادیم. تیم برای اردوی مشترک با ارمنستان هم بودجه ۷۰ میلیونی می‌خواست که فدراسیون توان پرداخت این هزینه را ندارد.»



اکبر احدی مربی تیم ملی بوکس معتقد است وزارت ورزش باید برای مشکلات مالی بوکس چاره اندیشی کند: «در اردوی تیم ملی شرایط را برای اردونشینان تشریح کردم و تعطیلی اردو و عدم اعزام به قهرمانی جهان را به آنها اطلاع دادم. بوکسورها از این مساله ناراحت هستند. **سجاد محرابی** دو فرزند بیمارش را رها کرده و به اردو آمده بود از این شرایط خیلی ناراحت شد، او فکر می‌کرد حضور در قهرمانی جهان می‌تواند تحول زیادی در زندگی ورزشی‌اش داشته باشد. فدراسیون بوکس در لغو اردوها بی‌تقصیر است. مسئولان فدراسیون با چک و سفته گرمکن اردونشینان را گرفتند. هنوز هم پول آن را پرداخت نکرده‌اند. با این حال فدراسیون باید سه، چهار بوکسور را به قزاقستان اعزام کند چرا که عدم حضور در رینگ جهانی برای ایران وجهه خوبی در **فدراسیون جهانی آیبا** ندارد. به رغم استعدادهای زیادی که در بوکس داریم کمبود امکانات و تبعیض حرف اول را می‌زند. بوکسورها فقط برای عشقی که دارند مشت می‌خورند. بدون آن که مبارزات آنها دیده شود یا اسپانسری پیدا شود که برای آنها هزینه کند.»

اهمیت قهرمانی کشتی در این دوره

چهل و چهارمین دوره مسابقات کشتی آزاد قهرمانی جهان به میزبانی **شهر بوداپست** برگزار و با قهرمانی نمایندگان شایسته کشورمان به پایان رسید. کشتی آزاد ایران با این قهرمانی برای پنجمین بار بر سکوی نخست دنیا ایستاده و یک بار دیگر سرود ایران را در حضور تمام مدعیان جهان به ترنم در آوردند. پیش از این کشتی آزاد ایران در سالهای ۱۹۶۱-ژاپن، ۱۹۶۵-انگلیس، ۱۹۹۸-ایران و ۲۰۰۲-ایران بر سکوی قهرمانی دنیا ایستاده بود. دو قهرمانی خارج از خانه در قبل از انقلاب نیز همانند همین مسابقات جهانی مجارستان (که بعد از المپیک ۲۰۱۲-لندن برگزار شد)، بعد از بازیهای المپیک ۱۹۶۰-رم و ۱۹۶۴-توکیو به دست آمد. در دو قهرمانی قبلی خارج از خانه در پیکارهای جهانی **یوکوهاما و منچستر**، ملی پوشان ایرانی از نظر مرغوبیت مدالی آمار بسیار بهتری نسبت به دیدارهای بوداپست از خود بر جای گذاشتند ولی با توجه به شرایطی که ملی‌پوشان کشتی کشورمان به واسطه شرایط نامناسبی که در زمان **حجت‌اله خطیب** سرپرست فدراسیون کشتی طی دوران آماده سازی در اردوهای تیم‌های ملی کشتی آزاد و فرنگی تحمل کردند، کسب قهرمانی توسط آزادکاران در مخیله هیچ کس نگنجیده و بیشتر به یک معجزه شباهت داشت تا یک رویداد صرفا ورزشی و کسب پیروزی در مصاف با حریفان و مدعیان جهانی حاضر در مجارستان!



دو قهرمانی قبلی خارج از خانه در ۱۹۶۱ - یوکوهاما با ۵ مدال طلا

(محمد ابراهیم سیف پور، محمد علی صنعتکاران، امامعلی حبیبی، منصور مهدیزاده و غلامرضا تختی) یک مدال نقره (نصراله سلطانی نژاد) و یک مدال برنز (حمید توکل) و ۱۹۶۵-منچستر نیز با ۳ مدال طلا (محمد ابراهیم سیف پور، عبداله موحد و منصور مهدیزاده) و ۲ مدال نقره (محمد علی فرخیان و محمد علی صنعتکاران) به دست آمده بود و مجددا بعد از ۴۸ سال چنین افتخاری در خارج از خانه نصیب ورزش و کشتی ایران شد.

سومین قهرمانی خارج از خانه و پنجمین صعود کشتی آزاد ایران بر سکوی نخست مسابقات قهرمانی جهان در شرایطی به دست آمد که اردونشینان کشتی برای حضور در مسابقات جهانی ۲۰۱۳-بوداپست به هیچ تورنمنت تدارکاتی اعزام نشده و در بدترین شرایط ممکن اردویی تمرینات خود را پشت سر گذاشتند. در حالیکه حریفان حضور در هیچ یک از تورنمنتها را از دست نداده و هیچ کاری را باری به هر جهت انجام نمی‌دادند، ولی ملی پوشان ما مجبور بودند در تمرینات ۴۰۰۰ کیلو کالری وانرژی از دست داده، با عدس پلو و کتلت سیب زمینی بدون گوشت انرژی‌های از دست رفته را جایگزین نمایند! همین وضعیت اسفبار آماده سازی باعث شده بود که حتی به رغم استفاده از همه نفرات اصلی تیم ملی (به غیر از صادق گودرزی) هیچکس انتظار خلق شگفتی از تیم ایران نداشته و در خوش بینانه‌ترین حالتها نیز کسی تصور صعود بر سکوی قهرمانی جهان توسط دلاوران کشتی آزاد کشورمان را نداشت! عملکرد بسیار بد و ضعیف فدراسیون کشتی باعث شد تا **دکتر حسن روحانی ریاست جمهوری** نیز در پیام ارسالی خود به مناسبت قهرمانی آزادکاران کشتی در دنیا این افتخار را فقط به مربیان و ملی‌پوشان تبریک گفته، به صورت دیپلماتیک و غیر مستقیم نارضایتی خود را از مدیریت فدراسیون کشتی اعلام نماید.

اما جوانان ایرانی در مقاطع مختلف ثابت کرده‌اند که مرد روزهای سخت و حساس هستند و تاریخ خاطرات به یادماندنی بسیاری از شایستگی جوانان کشورمان در عرصه‌های مختلف اعم از دفاع مقدس، علوم مختلف، ورزش و.... ثبت و ضبط کرده است. با توجه به همان شرایط قبل از اعزام به بوداپست است که ناچاریم پنجمین قهرمانی جهان و سومین قهرمانی خارج از خانه کشتی آزاد را بسیار ارزشمندتر از سایر افتخارات کشتی ایران بدانیم و مدالهای کسب شده در مجارستان را ارزشمندتر از مدالهای کشتی آزاد از مسابقات جهانی ژاپن وانگلیس دانست!

از نظر نتیجه گیری انفرادی به رغم مشکلات عدیده‌ای که ملی پوشان با آن دست به گریبان بودند، پیشرفت چشمگیری از خود به نمایش گذاشتند. **مهدی تقوی** که هنوز نتوانسته از ضربه روحی، عاطفی و احساسی ناشی از درگذشت مادر گرامیش رها شود، با همین مشکل به مصاف حریفان رفته و در ۶۶ کیلو که دو مدال طلای این وزن جهان را بر سینه آویخته، بیست و یکم شد. **کمیل قاسمی** هم بعد از کسب مدال برنز سنگین وزن المپیک این توقع را ایجاد کرد که روند رو به رشد خود را ادامه خواهد داد ولی قبول شکست مقابل حریفی که در لندن او را مغلوب کرده بود (تراول دلاگنف آمریکایی) نشان داد که کمیل برای یک مدعی ششدانگ وزن آخر شدن باید خیلی بیشتر زحمت کشیده و تمرین کند تا به مقامی بهتر از دهمی جهان در بوداپست نائل شود. اما **حسن رحیمی** که پنجمین سال حضورش در تیم ملی را با کسب مدال طلا جشن گرفت روندی رو به رشد و امیدوار کننده داشت. او با کسب ۳۴ امتیاز بیشترین امتیاز مثبت انفرادی را در جمع ملی پوشان ایرانی کسب کرد و فقط ۳ امتیاز از دست داد تا نشان دهد هم از نظر اجرای کشتی‌های هجومی و هم از نظر ارائه کشتی‌های دفاعی و ندادن امتیاز به حریفان پیشرفت چشمگیری داشته است. **رضا یزدانی** با زانوی جراحی شده ناشی از مصدومیت در المپیک لندن که در عین ناباوری مدال این بازیها را نیز از دست داده و یک سال دور از میدان بود، با پای فیکس شده توسط بانداژ به مصاف حریفان رفت تا با کسب دومین مدال طلای جهانی بعد از استانبول، در صدر بزرگان و مدعیان صاحب سبک و کلاس ۹۶ کیلو قرار بگیرد.

صادق گودرزی دارنده دو مدال نقره جهان و المپیک و دو مدال برنز جهان به دلیل غیبت در مسابقات انتخابی تیم ملی از چرخه برنامه‌های فنی رسول خادم برای مسابقات جهانی مجارستان خارج و **عزت‌اله اکبری** نفر اول انتخابی تیم ملی جانشین او شد. جوان شایسته‌ای که اولین حضورش در تیم ملی را با صعود به فینال و کسب نقره ۷۴ کیلو تجربه می‌کرد، نه تنها پنجمین قهرمانی را برای کشتی آزاد ایران ترسیم کرد، بلکه روزهای بهتری را برای این وزن تیم ملی به واسطه رقابت با گودرزی نوید داد. **مسعود اسماعیل پور** که در المپیک لندن هم می‌توانست یکی از مدال آوران تیم ایران باشد، با کسب مدال برنز ۶۰ کیلو در بوداپست خیال کادر فنی را از یافتن جانشین واقعی سید مراد محمدی در این وزن راحت کرد. بعد از کناره گیری محمدی مربیان تیم ملی به عباس دباغی، مصطفی آقاجانی و..... میدان دادند ولی به نتیجه دلخواه نرسیدند تا کشتی‌های خوب **مسعود اسماعیل پور** در المپیک و ثبات او در ادامه روند رو به جلو، مربیان را از یافتن مرد اول این وزن مسرور کرد. **احسان لشگری** هم دیگر به یک مدعی درجه اول در ۸۴ کیلو مبدل شده و هیچکس انتظار ندارد او بدون مدال از هیچ مسابقه‌ای به میهن باز گردد! به رغم کشتی‌های هجومی و بسیار مقتدرانه‌ای که به نمایش گذاشته و با کسب ۴۴ امتیاز بیشترین امتیاز فنی را در جمع ملی پوشان اعزامی کشورمان به مجارستان کسب کرد ولی با واگذاری ۱۸ امتیاز به حریفان نشان داد که هنوز از نظر دفاعی مشکل داشته و بر روی این موضوع که کمتر به حریفان امتیاز بدهد باید خیلی بیشتر کار کرده و تمرین کند.

در خاتمه چهل و چهارمین دوره مسابقات کشتی آزاد ۲۰۱۳-بوداپست، تیمهای ایران، روسیه، گرجستان، اوکراین، آمریکا، هندوستان، کوبا، مغولستان، ارمنستان و ترکیه به ترتیب با ۴۶، ۴۴، ۲۹، ۲۷، ۲۵، ۲۳، ۱۹، ۱۹، ۱۸ و ۱۸ امتیاز عناوین اول تا دهم تیمی و مجوز شرکت در مسابقات جام جهانی ۲۰۱۴ را به دست آوردند. ■

ایران در جایگاه چهارم جهان

تیم ملی کشتی فرنگی ایران با کسب دو نشان طلا در اوزان ۸۴و ۱۲۰ کیلوگرم توسط طالب نعمت‌پور و امیر علی اکبری، به عنوان چهارمی رقابتهای جهانی ۲۰۱۳ مجارستان دست یافت. پنجاه و سومین دوره رقابتهای جهانی کشتی فرنگی در حالی در بوداپست مجارستان پایان یافت که تیم ملی کشتی فرنگی ایران موفق شدند با تکیه بر دو مدال طلا که توسط طالب نعمت‌پور و امیر علی اکبری بدست آمد، با کسب ۲۹ امتیاز بر جایگاه چهارم جهان بایستد.

تیم ملی کشتی فرنگی ایران در طول سه روز پیکار در آوردگاه جهان تنها توسط امیر علی اکبری در وزن ۱۲۰ کیلوگرم و طالب نعمت‌پور در وزن ۸۴ کیلوگرم به مدال طلا دست یافت. مهدی علیاری در وزن ۹۶ کیلوگرم به مقام پنجم دست یافت و محمد نوربخش در وزن ۶۰ کیلوگرم به عنوانی بهتر از دوازدهمی دست نیافت.

افشین بیابانگرد هم در وزن ۶۶ کیلوگرم هشتم شد، هادی علیزاده پورنیا در جایگاه سی و دوم وزن ۷۴ کیلوگرم قرار گرفت و محمد فقیری نیز در وزن ۵۵ کیلوگرم در جایگاه نوزدهم جهان جای گرفت.

در پایان این رقابتها، تیم روسیه با ۴۳امتیاز قهرمان شد و تیم کره جنوبی هم با ۳۷امتیاز بر سکوی نایب قهرمانی جهان جای گرفت. تیم مجارستان هم با ۳۱امتیاز سوم شد و تیم ملی ایران نیز با دو طلا و ۲۹ امتیاز به عنوان چهارمی دست یافت.

رده‌بندی انفرادی اوزان هفتگانه نیز به شرح زیر است:

۵۵ کیلوگرم: ۱-وون چول یان (کره شمالی)، ۲-گیون جین چویی (کره جنوبی)، ۳-پیتر مودوس (مجارستان) و رومن آمویان (ارمنستان)، ... ۱۹-محمد فقیری (ایران)

۶۰ کیلوگرم: ۱-ایوو آنگلف (بلغارستان)، ۲-ایوان کویلاکف (روسیه)، ۳-سانگ جائه وو (کره جنوبی) والمورات تاسمرادف (ازبکستان)، ... ۱۲-محمد نوربخش (ایران)

۶۶ کیلوگرم: ۱-ریوهان سو (کره جنوبی)، ۲-اسلام بک آلبیف (روسیه)، ۳-تولسی ساندیپ (هند) وفرانک استابلر (آلمان)، ... ۸-افشین بیابانگرد (ایران)

۷۴ کیلوگرم: ۱- کیم هیون وو (کره جنوبی)، ۲-رومن ولاسوف (روسیه)، ۳-آرسن جلفلکیان (ارمنستان) و امره کوش (ترکیه)، ... ۳۲-هادی علیزاده پورنیا (ایران)

۸۴ کیلوگرم: ۱-طالب نعمت‌پور (ایران)، ۲-سامان طهماسبی (آذربایجان)، ۳-جاوید حمزاتاو (بلاروس) و ویکتور لورینچ (مجارستان)

۹۶ کیلوگرم: ۱-نیکیتا ملنیکوف (روسیه)، ۲-آرتور الکسانیان (ارمنستان)، ۳-بالاژ کیس (مجارستان) و شالوا گادابادزه (آذربایجان)، ۵-مهدی علیاری (ایران)

۱۲۰ کیلوگرم: ۱-امیر علی اکبری (ایران)، ۲-هیکی نابی (استونی)، ۳-رضا کایالپ (ترکیه) و نورماخان تینالیف (قزاقستان)



رده‌بندی تیمی:

۱-روسیه ۴۳امتیاز
۲-کره جنوبی ۳۷امتیاز
۳-مجارستان ۳۱امتیاز
۴-ایران ۲۹ امتیاز
۵-ارمنستان ۲۸ امتیاز
۶-آذربایجان ۲۷ امتیاز
۷-قزاقستان ۲۱ امتیاز
۸-ترکیه ۱۹ امتیاز
۹-فنلاند ۱۵ امتیاز
۱۰-آمریکا ۱۳ امتیاز

هدیه تهرانی هم عکس با لباس تایچی چوان دارد و هم مربی است!

علیرضا خسروی نایب رئیس فدراسیون ووشو و رئیس سبک تایچی چوان می‌گوید همه اهالی ورزش باید **حضور هدیه تهرانی** ستاره سینمای ایران را به فال نیک بگیرند و این انتخاب نباید خیلی حساسیت زا باشد.

او با اشاره به حکم نایب رئیسی بانوان این سبک که برای هدیه تهرانی زده است، می‌گوید:

«ما یکی از اعضای خانواده‌مان را برای این رشته انتخاب کردیم. خانم هدیه تهرانی ۷ سال است که به عنوان مربی در این رشته فعالیت می‌کنند. او نه فقط عکس با لباس ورزشی این رشته دارند که خودشان از خانواده این رشته و مربی ملی ما هستند پس نباید حضورشان این قدر حساسیت زا باشد. به هر حال به محض طرح نام ایشان همه می‌خواهند درباره سبک «تایچی چوان» بدانند و این یک فرصت است که باید مراقب باشیم به تهدید تبدیل نشود. این انتخاب بر اساس علاقه خانم تهرانی و پیشنهاد ما بوده است. ایشان می‌خواهند به این سبک کمک کنند و امید دارم که انتخاب ما مثمر ثمر باشد». هدیه تهرانی رسما از روز سه شنبه کارش را در فدراسیون ووشو و این سبک رزمی آغاز می‌کند. درست یک روز بعد از اینکه دوباره به همت وزارت ورزش، معاونت ورزش بانوان استقلالش را پیدا کرده، هدیه تهرانی حالا مهمترین سمت ورزشی هنرمندان را بر عهده گرفته است.



یوسین بولت: دیدن بازی منچستر به من استرس می‌دهد، نه مسابقه‌ی ۱۰۰ متر!

یوسین بولت سریع ترین مرد جهان که همواره اعلام کرده است آرزو دارد روزی پیراهن منچستر را بپوشد در مصاحبه‌ای جالب بار دیگر علاقه خود به این تیم را ابراز کرد.

یوسین بولت درباره اینکه چه چیزی بیشتر به او استرس می‌دهد گفت: دیدن بازی‌های منچستر یونایتد بیشترین استرس را در زندگی روزانه به من می‌دهد. حتی وقتی تیمم بازی را می‌برد نیز به من استرس وارد می‌شود. همیشه بازی‌های منچستر را می‌بینم. وقتی تیمم نتیجه مطلوبی نمی‌گیرد خیلی ناراحت و افسرده می‌شوم. بولت درباره شرایط فعلی منچستر یونایتد ادامه داد: تیم دچار تغییر و تحول شده است. دیگر آلکس فرگوسن سرمربی تیم ما نیست. زمانی که فرگوسن سرمربی تیم ما بود، تصمیماتی می‌گرفت که در ظاهر شاید کسی از آن سر در نمی‌آورد اما آن تصمیم‌ها به سود تیم بود و در نهایت باعث موفقیت تیم می‌شد. اکنون نیز دیوید مویس هدایت تیم را بر عهده گرفته است. او مربی جوان و قابلی است و برای اینکه توانایی‌های خود را نشان دهد به زمان نیاز دارد. بولت درباره حد آخر توانایی‌های خود گفت: بارها گفته‌ام که امکان رسیدن به رکورد ۹،۴ صدم ثانیه در دوی صد متر و ۱۹ ثانیه در دوی ۲۰۰ متر وجود دارد. رسیدن به این رکوردها هدف من هستند که آرزو دارم این فصل به آن دست یابم. این فصل واقعا عزمم را جزم کرده‌ام که بتوانم این رکوردها را در مواد ۱۰۰ و ۲۰۰ متر از خود به جای بگذارم. باید تمرکزم را بیشتر کنم.



شما همانی هستید که فکر می‌کنید • کلمنت استون

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود!

۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

از بی کفشی، نماز نخواندم

نعیمه مالِحون، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، اهواز

خواب دیدم تنهایی رفتم لباس بخرم. وارد پاساژ شلوغی شدم. مقدار زیادی پالتو کهنه مثل تاناکورا آویزان بود. به آن پاساژ نمی‌خورد از آن لباس‌ها داشته باشد. برگشتم بروم بیرون. مادر و خواهرم را دیدم که بیرون بودند و اشاره کردند که بیا بریم یه جای دیگه خرید کنیم. من تنها آمده بودم و نمی‌دانم آنها از کجا فهمیدند آنجا هستم. با آنها همراه شدم. راه طولانی و سرازیر و سخت بود. به ایستگاه اتوبوس رسیدیم. جمعیت زیاد بود. پرسیدم: کجا میریم؟ «در بیداری خواستگاری داشتم به اسم قاهر که به شکل فجیعی به هم خورد» مادرم گفت می‌خوایم بریم پیش قاهر ما رو ببره خرید. گفتم من نمیام... و مسیر سخت را به سمت بالا برگشتم. به خودم گفتم چه کاری کردم با اونا رفتم. گوشه خیابون استراحت می‌کنم. آنجا میز بزرگی بود و دیدم کفش‌هایم را پیدا نمی‌کنم. روی میز نشستم و گفتم آن‌قدر می‌شینم تا کفشاتم پیدا بشن. نشستم و پیدا نشدند. آن طرف خیابان خانم‌های زیادی بودند که برای نماز می‌رفتند. من چون کفش نداشتم، نرفتم و همین‌طور نشستم. آخرش بیدار شدم.

تعبیر

در خواب شما دنبال خریدن لباس رفتن، به معنی تغییر عاطفه است. مثلاً کسی در قلب شما بوده و حالا دیگر نیست و دنبال عاطفه‌ای دیگر هستید. تنها می‌روید و این یعنی اگر قبلاً با خواهر یا مادر مشورت می‌کرده‌اید، حالا دوست دارید مشورت نکنید. چرا؟ دو دلیل دارد: یا به دلیل مشورت با آنها به گرفتاری دچار شده‌اید، یا به حرف آنها گوش نکرده‌اید و به گرفتاری دچار شده‌اید. خودتان بهتر می‌دانید کدامش درست است. آن پاساژ پالتوهای کهنه دارد و این یعنی گمان نمی‌کنید بتوانید عاطفه‌ای به درد بخور جایگزین عاطفه قبلی کنید. منتظر مادر و خواهر نیستید اما آنها آمده‌اند. آیا به این معنی است که در بیداری شما را زیر نظر می‌گیرند؟ مادر می‌خواهد شما را پیش قاهر ببرد. شما مخالفت می‌کنید. این هم یعنی در ماجرای قاهر، مادرتان دخالت‌هایی داشته. راه سخت را برمی‌گردید: چه کاری بود که دنبالشون رفتم؟ و این تأیید می‌کند که آنها در داستان قاهر نقش داشته‌اند و شما حالا مجبورید راه سختی را تنهایی برگردید و گذشته را جبران کنید. این روحیه خوبی است که باید آن را تقویت کنید. اگر آدم به مشکل برخورد، به جای ناراحت شدن و پشت دست داغ کردن، باید زیرک باشد و بگوید: آسمون که به زمین نرسیده! من هنوز سن و سالی ندارم و نباید جا بزنم. وقتی از راه سخت برمی‌گردید، متوجه می‌شوید کفش ندارید. و این یعنی جفت مناسبی ندارید. نماز شما را صدا می‌کند اما نداشتن کفش را بهانه می‌کنید و به نماز نمی‌روید. و این یعنی مسائل عاطفی و برخی از مشکلات، انگار برخی از اعتقادات شما را کمی سست کرده‌اند. یادمان نرود اگر نذر و نیاز و دعایی کردیم. به خواسته خود نرسیدیم، زود نتیجه نگیریم که خدایا مگر خودت نگفتی صدایم کن تا جوابت را بدهم؟ حالا که جواب نمی‌دهی، من هم نماز نمی‌خوانم! در دعا کردن این را باید در نظر بگیرید که لزوماً هر دعایی نباید اجابت شود. چرا؟ زیرا مثلاً آقایی دعا کند که خدایا کاری کن فلانی و فلانی از هم طلاق بگیرند یا فلانی با دماغ بخورد زمین و کله پا شود. خب اگر قرار بود هر دعایی اجابت شود، در هر محله روزی چندین دست و پا می‌شکست و اگر کسی به کسی می‌گفت بالای چشمت ابروست، آن یکی دعا می‌کرد که الهی سرطان خون بگیری! این از این. دوم این که وقتی دعایی می‌کنید و اجابت نمی‌شود، چرا این طور به ماجرا نگاه نکنیم که خدا را صدا کردیم و با اجابت نکردن، به ما جواب داد: ای بنده نازنینم! اگر این دعا را اجابت کنم، به زیان توست؟

صدای گریه‌ی خودم در گوشم

زیتون تلخ، ۱۴ ساله، دانش‌آموز، روستایی در بوشهر

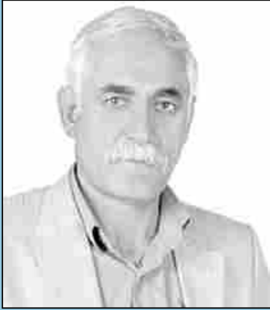
سلام. من وقتی بیدارم خواب می‌بینم و اذیت میشم. صدای گریه‌ها و خواهش‌های خودمو تو گوشم می‌شنوم و می‌بینم که بابام داره منو میزنه. مثلاً تو بیداری می‌بینم پنج سالمه. بابام با مامانم کتک کاری می‌کنه. مادرم طلاق می‌گیره. من پیش بابام زندگی می‌کنم. من تشنه‌مه. بابام داد می‌کشه که خودت برو آب کوفت کن! من می‌ترسم برم آشپزخونه. میگم تشنه نیستم. داد میزنه که باید بری آب بخوری... لامپ رو هم روشن نکن! از ترس بابام میرم آب می‌خورم. به حلقم می‌پره. حالم بد میشه. بابام خیلی دعوام می‌کنه و منو میزنه. من گریه می‌کنم و تو بیداری صدای گریه‌هامو می‌شنوم. برعکس هر دختری که باباشو خیلی دوس داره، من ازش نفرت دارم و خوشبختانه حالا با مامانم زندگی می‌کنم که مثل یه مرد داره کار می‌کنه و به بابام نیازی نداریم. اما خواب‌هایی که تو بیداری می‌بینم، هفته‌ای دو سه بار سراغم میان و آزارم میدن.

تعبیر

سلام و متشکرم که با اطلاعات هفتگی صمیمی هستید و برایم درد دل می‌کنید. خواب‌هایی که در بیداری می‌بینید، کاملاً از جنس خواب نیست زیرا از اسم خواب دیدن این برداشت را می‌کنیم که در خواب، ماجراهایی ببینیم. پس شرط اول خواب دیدن، به خواب رفتن است. قدرت تصور و تخیل در انسان چنان بالاست که گاه می‌توانیم چیزی را تصور کنیم و آن را ببینیم یا بشنویم یا حتی بو و مزه‌اش را حس کنیم. مثلاً یاد چیزی ترش بیفتیم و دهنمان آب بیفتد. یا به یاد صحنه‌ای ترسناک بیفتیم که مال گذشته بوده ولی از یادش دوباره بترسیم و قلبمان بزند و دستمان بلرزد. این حالت‌ها به تداعی معنی هم ربط دارد. مثال: کسی می‌گوید هرچی گشتم، آب معدنی پیدا نکردم. برای شما تداعی می‌شود که چند سال پیش می‌خواستید خودکار بخرید اما پیدا نکردید. بعد تداعی می‌شود از خودکار دوستتان استفاده کردید و او به معلم شکایت کرد و... اگر چیزهایی که به دلیل تداعی معانی یادمان می‌آیند، اثری عمیق بر ما گذاشته باشند، ممکن است آنها را خیلی واقعی حس کنیم. در این حالت باید هوشیار باشیم و بدانیم این‌ها فقط تصور است و واقعیت بیرونی ندارد. نباید به خودمان تلقین کنیم که فلان صدا را می‌شنوم یا فلان چیز را دیدم. ادعا برای حس کردن چیزی که وجود ندارد، به توهم ختم می‌شود که خوب نیست. تخیل خیلی خوب است اما توهم اصلاً خوب نیست. و البته منظورم این نیست که شما توهم دارید. خواب شما برایم تداعی کرد که اینها را بنویسم. گذشته‌ی شما روی شما اثری عمیق گذاشته و شما را آزرده کرده است. حالا هر وقت چیزی باعث شود یکی از خاطرات بد در شما تداعی شود، به همان رنجی دچار می‌شوید که هنگام آن خاطره داشته‌اید. سؤال: آیا درست است که برای یک خاطره‌ی بد بارها و بارها رنج بکشیم؟ نه! هیچ خوب نیست. برای هر غصه، فقط یک بار غصه بخوریم نه بیشتر. راهش این است که به گذشته فکر نکنیم. برای فکر نکردن به گذشته، هر چیزی که گذشته‌ی بد ما را تداعی می‌کند، از خودمان دور کنیم. خانمی را می‌شناختم که در کودکی از پدرش با کمربند کتک می‌خورد و مدعی بود که پس از بیست سال، نتوانسته آن ترس را فراموش کند. کمی که با او حرف زدم، معلوم شد کمربندی را که با آن کتک می‌خورده، هنوز دارد و به دیوار اتاقش زده و زیرش نوشته برایم تجربه شد بچه‌هایم را نزنم. درست است که با آن کارش شاید توانسته باشد علیه تربیت والد منتقد کاری کرده باشد ولی دیدن آن کمربند، خاطرات بد را تداعی می‌کرد و حال او بد می‌شد. چیزهایی که حال ما را بد می‌کند، از خود دور کنیم.

کلام آخر برای شما: اسم مستعار خود را از زیتون تلخ به چیز دیگری تغییر بدهید که شیرین باشد. همین اسم، خود به خود به شما تلقین می‌کند که روزگار شما تلخ است و تلخ هم خواهد ماند.

مبتکر شیرازی طرح‌های شگفت‌انگیزی دارد



نورا... مشهدی‌زاده دهاقانی ۵۱ ساله و اهل شیراز است، سه فرزند دارد و به امور تحقیقاتی مشغول است. البته از ابداعات قبلی او می‌توان به طراحی سرعت‌گیر هوشمند اشاره کرد که با اجرای آن ۷۰ درصد از میزان تصادف‌ها کاسته و ۳۰ درصد کاهش مصرف سوخت را به دنبال خواهد داشت و در این طرح به هر میزان که پلیس مایل باشد می‌تواند از طریق سرعت‌گیر هوشمند سرعت خودروها را کاهش دهد و بر اساس موقعیت محل و محورهای تردد این سرعت‌گیر قابل تنظیم در سرعت‌های مختلف است و... با او درباره کارهای دیگرش گفت و گوی کوتاهی انجام داده‌ایم که از نظر شما می‌گذرد:

*** در حال حاضر مشغول چه کاری هستید؟**

**مشغول تکمیل پروژه ماکتی با عنوان «خیابان خدا» هستم که خود به تنهایی شامل چهار اختراع است. دوربرگردان مکانیکی و تقاطع مکانیکی که می‌توان به جای پل‌های زیرگذر و روگذر از آن استفاده کرد. سومین آن عابر بر مکانیکی برای عبور عابران از عرض خیابان‌ها است و چهارمین آن پارکینگ مکانیکی طبقاتی برتر و متفاوت با آن چیزهایی است که تاکنون مورد استفاده قرار گرفته است.

مشهدی‌زاده از اختراعاتی که در دست اقدام دارد حرف زد و گفت: در مسابقه بین‌المللی مخترعان که سال ۲۰۱۰ در کشور رومانی و در شهر علمی یاش برگزار شد به همراه پسرم شرکت کردیم که در آن مسابقه مدال طلا و دیپلم افتخار دریافت کردم. از ایران ۱۴ نفر شرکت کننده بودند که تیم ایران مقام اول مسابقات را کسب کرد و در میان تمام شرکت کنندگان از درخششی برتر برخوردار بود.

*** کدام طرح شما در مسابقه شرکت داشت؟**

** طرح دوربرگردان مکانیکی را برای شرکت در مسابقه ارایه دادم.

*** ویژگی‌های طرح دوربرگردان مکانیکی چیست؟**

**کمک به روان‌سازی ترافیک، کاهش و کم کردن اتلاف وقت و سوخت و مهمتر از همه جلوگیری از تصادفات در دوربرگردان خیابان‌ها و جاده‌ها است.

*** منابع مالی ساخت اختراعات شما چگونه تامین شده؟**

**چون فقط ماکت مکانیکی آن‌ها را ساختم هزینه ساخت و سفرم چند میلیون تومان بیشتر نشد که آن را از محل درآمد خودم تأمین کردم.

*** شما چرا ادامه تحصیل ندادی؟**

**نمی گویم که نمی توانم یا نمی‌شود، اما دیگر فرصت درس خواندن ندارم، اما اگر می‌خواستم بخوانم حتماً رشته فیزیک را تا پایان ادامه می‌دادم.



*** خانواده شما درباره کارهایتان چه نظری دارند؟**

**دوستان و خانواده‌ام اعتقاد دارند اختراع برای کسی نان و آب نمی‌شود، حق هم با آنهاست، اما من در اختراع به دنبال رفاه انسانها و خشنودی خداوند هستم.

*** در مورد کاربردهای دوربرگردان مکانیکی برایمان بگویید.**

**این دوربرگردان در بلوارها نصب می‌شود و در هر سه تا پنج ثانیه یک بار، دو خودرو را عبور می‌دهد که آنها بعد از طی ۱۰۰ متر می‌توانند در فرصت مناسب و ایمن، وارد باند سرعت شوند.

*** چه مسئله‌ای موجب درخشش جرقه ساخت دوربرگردان در ذهن شما شد؟**

** دیدن چند تصادف وحشتناک در دوربرگردان‌ها که در فواصل زمانی مختلف دیده بودم که حتی گاهی بعضی تصادفات منجر به فوت سرنشینان شده بود، مرا بر آن داشت تا فکری برای حل این مشکل بکنم.

*** از آرزوی مشهدی زاده پرسیدم و او پاسخ داد:**

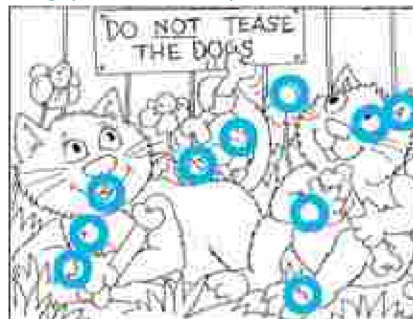
**نهایت آرزویم این است که بتوانم تمام اختراعاتم را به تولید انبوه برسانم و مورد استفاده مردم قرار بگیرد.

در انتهای گفتگو از مشهدی‌زاده پرسیدم در حال حاضر به چه کاری مشغول است و او توضیح داد همراه با فرزندانش شرکتی دارد و در شهرستان سپیدان فارس به حرفه ماشین‌سازی صنعتی و تولید مخازن پلی اتیلن مشغول است و گاهی اوقات خدمات مشاوره‌ای نیز به همکارانش می‌دهد و علاوه بر این با ستاد بازسازی عتبات عالیات استان فارس هم همکاری دارد و عمده درآمد خود را صرف امور تحقیقاتی می‌کند و امیدوار است تحقیقاتش برای همه مردم جهان مفید باشد. ■

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

ده اختلاف در تصویر گربه های باز گوش



شکلهای پنهان در تصویر جشن تولد



تصویر سه‌بعدی هفته



زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۷ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

سرکار خانم فرح کاظمی از پرسنل زحمتکش پذیرش بیمارستان مصطفی خمینی که دلسوزانه درخدمت انجام امور پذیرش و ترخیص ما را یاری کردید کمال تشکر را داریم **مهدیه ملکی و عسل شعبانی**

به این وسیله از زحمات و بردباری پرسنل زحمتکش بخش همودیالیز بیمارستان ولی عصر(عج) شهرستان رودبار سرکار خانم مریم نصیری، مژگان تبرئه فراهانی، رقیه خیراندیش، فاطمه صادق نژاد، صغری یعقوبی، سیده آمنه موسوی و طاهره حسنی نهایت تشکر و قدردانی را داریم **جمع کثیری از بیماران کلیوی و همودیالیزی**

سرکار خانم دکتر معصومی، متخصص زنان و زایمان بیمارستان مصطفی خمینی صمیمانه از زحمات خالصانه جنابعالی کمال تشکر و قدردانی را دارم **حمیدرضا شعبانی**

خواهر عزیزم، روز تولدت شد و نیستم، اما کنار تو کاشکی می شد که جونمو هدیه بدم، برای تو خواهرم، ای بهترینم، تولدت مبارک **خواهرت زهرا کاشانی ـ مارلیک کرج**

خاله رویای عزیز، دوستت داریم و روز تولد تو بهترین هدیه را از خدا گرفتیم، تولدت مبارک **نیلوفر و نیما آبی ـ مارلیک کرج**

همسر مهربانم، اکبر جان، تو نباشی لحظه ها بیهوده است در پس لبخندهایت گریه است، تو نباشی غم اسیرم می کند، دوریت هر لحظه پیرم می کند، تولدت مبارک عزیزم **همسرت فریبا حاتم ـ تهران**

فرزند عزیز، محمد جان، باور کن ماههاست زیباترین جملات را برای امروز کنار گذاشتیم، اما واژه ها را قاصر می بینیم برای اینکه بتوانند مهربانی هایت را معنا کنند، سالروز تولدت مبارک **خانواده ی حسینی ـ رامهرمز**

محدثه حسینی، خواهرزاده عزیزم، عطر موهایت، نرمی دستانت، راه رفتنت، صدایت... همه ما را وامی دارد که در روز تولدت شکرگزار باشیم و به خودمان تبریک بگوییم که چون تو عزیزی را داریم. تولدت مبارک **خاله هایت نسرین و منیره و دختر خاله لادن**

همسر عزیزم، صدیقه السادات، تو ماه منی، تو همه دنیای منی، دلم می خواست دو بال طلایی داشتم تا برای ستاره باران کردن شب تولدت به آسمان می رفتم. تولدت مبارک عزیزم **همسرت عسکر حاجی زاده ـ ورامین**

حسین جان، بهترین آهنگ زندگی تپش قلب توست و قشنگ ترین روزم روز شکفتن تو ۳۱ شهریور سالروز تولدت مبارک **همسرت بهاره منتهائی ـ تهران**

فرهاد عزیزم، تمام دارایی من قلبم است که آن هم برای تو می تپد، آن را به تو تقدیم می کنم، تولدت مبارک **همسرت آنا بوستانی ـ اصفهان**

تقدیم به آن که به و اسطه معرفتش، حسابش در قلب ما از همه جداست برادر عزیزم سیدجمال الدین ۳۱ شهریور سالروز تولدت مبارک **خواهرت سیده طاهره توکلی و خواهرزاده هایت امیرحسین و نی نی قولو ـ تهران**

سیدمحمدرضا، عزیزم روز تولدت را با آسمانی پر از ستاره های چشمک زن و با دشتی پر از شقایق تبریک می گویم ۳۱ شهریور سالروز تولدت مبارک **عمه طاهره توکلی و دختر عمه ها و پسرعمه ات و امیرحسین و نی نی قولو ـ تهران**

همسر مهربانم فاطمه جان، بهترین و قشنگترین لحظه ی زندگیم لبخندهای شادی بخش توست تا بگویم به تمام هستی های خداوندی سوگند که همیشه دوستت دارم **همسرت ارسلان و دخترت معصومه جون رامی ـ محمود آباد مازندران**

پسر عزیزم ابوالفضل کیماسی، تولدت مبارک، امید است که همیشه در سایه پروردگار سلامت باشی **مامان و بابات امید کیماسی از خمینی شهر اصفهان**

دانا جان، تولدت را با ۲۷ شاخه گل قرمز تبریک می گویم. ای گل گلدانه من، هزار سال زنده باشی. بسته به تو جون من این هدیه تولد بسته به چشمای تو، تولدت مبارک **دوستت یلدا نوروزی ـ قزوین**

برادر عزیزم، حاج مهدی حضوری، هیچکس در مقابل اراده ی خداوند نمی تواند عرض اندام کند، قبولی تان در کنکور پزشکی ۱۳۹۲ دانشگاه بابل را تبریک می گویم

عمه دوست داشتنیمان رقیه جان، اول مهر ماه سالروز تولدت گلباران **فرحناز صفری پور و دامادتان اسماعیل غلامی ـ بندر کُنگ**

همسر عزیزم، مهین جان، امیدوارم زیباترین گلها زیر پایت و قشنگ ترین چشمها بدرقه راهت، زیباترین لبخندها بر لبانت و بالاترین دستها نگهبانت باشد اول مهر تولدت مبارک **همسرت زمانه فاتحی ـ مشهد**

حسین خوبم، نگاهت را قاب می گیرم در پس آن لبخند که به من شور و نشاط زندگی می بخشد، امروز روز توست تولدت مبارک **همسرت شیرین محمدی ـ تهران**

فاران، سحر و نوید عزیز، امیدوارم زیباترین گلها زیر پایتان قشنگ ترین چشمها بدرقه راهتان، زیباترین لبخندها بر لبانتان و بالاترین دستها نگهبانتان باشد. تولدتان مبارک **شهروز رضائی ـ تهران**

شهروز عزیزم، یک روز در هر سال به تماشای چشمانت می نشینم و باقی روزهای سال را صرف خاموش کردن آتشی می کنم که زیر پوستم زبانه می کشد. تولدت مبارک **لیلا همایونی**

مادر جان، نفسهایت تنها بهانه برای نفس کشیدنم و وجودت تنها دلیل زنده بودنم است، پس با من بمان تا زنده بمانم ۲۹ شهریور تولدت مبارک **پسرت کیوان حیدرپور ـ اهواز**

جناب آقای مهندس اسدبیدوند و مهندس قاسمی، از زحمات شبانه روزی شما نسبت به آبادانی راه و شهرسازی شهرستان بیجار، کمال تشکر و قدردانی را داریم **برادران شفیعی ـ تهران**

مهدی جان، ای پناه لحظه های دلتنگی و ای امید زندگی ۳۰ شهریور سالروز تولدت مبارک **همسفر زندگیت فهیمه رنجبر و دخترمان و یانا پائیزی ـ تهران**

فاطمه جان، زیباترین صدای زندگیم تپش قلب توست و قشنگ ترین روز زندگیم سالروز تولد تو، تولدت مبارک **همسرت شاهرخ محمدی ـ باشت**

امیرحسین و احسان عزیز، شما دو عزیز در قلب ما جا دارید، قبولی شما را در دانشگاه تبریک گفته و آرزوی موفقیت بیشتر شما را خواهانیم **پدربزرگ و مادربزرگتان عشرت خسروی ـ فردیس کرج**

همسر عزیزم، مهدی جان، سالروز تولدت مبارک. من و دخترم به داشتن گوهر عزیزی چون تو افتخار می کنیم. ۳۰ شهریور تولدت مبارک **همسرت سعیده و دختر نورچشمی، پریماه ـ شاهرود**

مهدی و سحر عزیزم، از اینکه یک سال با شوق و شادی در کنار هم زندگیتان را گذرانده اید خدا را شکر می کنم و از صمیم قلب اولین سالروز ازدواجتان را تبریک می گوییم **پدر و مادرت سوسن صادقیان ـ تهران**

افراسیاب عزیز، وقتی به دنیا آمدی هرگز نمی دانستی زمانی خواهد رسید که آرام بخش روح و روان کسانی شوی که با بودن تو، دنیا برایشان زیباتر می شود **دختر خاله ات فرشته ـ کرج**

همسر عزیزم، سکینه صیادی، زادروزت آغازی بود بر فصل زیبای خزان و پایانی بر زمستان زندگی من **اسماعیل طاشی**

سوگند خوبم، ۳۱ شهریور هشتمین سالروز تولدت را با تقدیم ۳۱ هزار گل مریم تبریک می گوییم **مادر و پدرت رضا اصلانی ـ ماهدشت کرج**

حامد جان، یک صندلی خالی کنار رویاهایم از آن توست، بنشینی و یا بروی در یاد منی ۳۰ شهریور تولدت مبارک **نسیم کاظمی ـ رشت**

سید ناصر جان، دستهایمان آنقدر بزرگ نیستند که چرخ دنیا را به کامت بچرخانیم، اما یکی هست که بر همه چیز تواناست و به او می سپاریمت و برایت آرزوی آخر و عاقبت به خیری می کنیم **همسرت پروین و دخترت پگاه میرشفیعی ـ تهران**

کسی که به کسی حسادت می ورزد، دلیل بر آن است که به برتری او اعتراف کرده است

●هراس وال پول



سینالهراسبی-شیراز



فاطمه غلامی



سماعلی بخشی ۱۰ساله



محمدزراعت‌پیشه
۱۰ساله بهبهان



ثمره شهبُد
٤ساله



یاسمن محمدی ابوالمعالی
۹ساله-یزد



محمدحسین
محمدرضایی
کلاس اول



ملیناسلطانی



معصومه رحیمی ۵ساله



ماهان سربندی (فراهان)



حسین انصاری
۹ساله-دهنگ



امیرعلی
جعفری قریه‌علی



پرستش مرادی
۷ساله



محمدمهران
جعفری قریه‌علی



صابره
جعفری قریه‌علی

ستاره دنباله‌دار

مشتریان حقیقی و حقوقی بانک می‌توانند

با حداقل ۵۰,۰۰۰,۰۰۰ ریال افتتاح

سپرده بلندمدت دو ساله با نرخ ۲۰٪

در این طرح مشارکت نمایند.

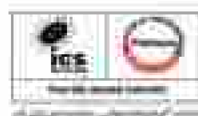
- سپرده‌گذاران با استفاده از این خدمت از نرخ سود بالاتر در سپرده‌گذاری دو ساله برخوردار خواهند شد.
- سود سپرده‌گذاری به صورت ماهانه محاسبه و از پایان ماه اول، هر ماه به حساب مشتری واریز می‌شود.

هموطنان گرامی برای بهره‌مندی از ویژگی‌ها و مزایای طرح ستاره دنباله‌دار
می‌توانید به ۱۴ هزار و ۵۰۰ شعبه و دفتر پست‌بانک ایران مراجعه نمایید.



پست بانک ایران

بانک ایران



تلفن‌بانک ۰۲۱-۸۳۲۸۳

www.postbank.ir

درمان ۱۰۰٪ ریزش مو





- ضد کلر
- آنتی باکتریال
- یون منفی
- مادون قرمز
- ویتامین C
- ریز خوشه
- ضد آهک



همین حالا با یک تماس سردوش ویژن پلاس را دریافت نمائید..



گردش خون را در سطح زیر پوست افزایش داده باعث خون رسانی به بافتهای پوست سر دیاز مو ومقاوم نمودن آن میگردد.



مغناطیس سطح پوست را متعادل میسازد که همین مسئله باعث انسجام پوست سر و جلوگیری از ریزش مومیگردد.



کلر آب را به خود جذب نموده مانع از برخورد کلر با سطح پوست شده و مانع باز شدن منافذ پوست وریزش مو میگردد.



صفحه تیتانیومی باعث ۷۵٪ صرفه جویی در مصرف آب میگردد.



آب را کاملاً آغشته به ویتامین c نموده و آن را معطر وخشبو میکند این مسئله باعث ونابسه شدن سطح پوست میگردد.

خیابان ولیعصر، روبروی خیابان زعفرانیه، جنب رستوران لمزی،پلاک ۳۰۱۹،طبقه ۲،واحد ۳

تلفن: ۲۲۷۳۵۷۰۵_۲۲۷۳۵۴۹۴

www.KYKsun.com www.alkamedi.ir

